

خاطرات تقی کی منش

۱۳۰۱ - ۱۳۵۷

آیدا
Aida



خاطرات تقی کی منش

۱۳۵۷ - ۱۳۰۱

این خاطرات حروف‌نگاری و صفحه‌بندی شده برای نشر در اختیار ما قرار گرفته است. (ناشر)



Universitätsstr. 89, 44789, D - Bochum, Tel. +49 (0)234- 9704804
info@aidabook.de, www.aidabook.de

خاطرات تقی کی‌منش (۱۳۵۷ - ۱۳۰۱)

به اهتمام: بهروز مطلب‌زاده

طرح جلد: Alin Fink

سال چاپ: ۲۰۱۹

ناشر: آیدا / بوخوم، آلمان

ISBN 978-3-944191-72-0



فهرست مطالب

- در باره چگونگی دستیابی به خاطرات تقی کی منش و نشر آن ۷
- در آمدی کوتاه از محمد علی عمویی ۹
- خاطرات تقی کی منش ۱۳
 - دوران کودکی و نوجوانی ۱۳
 - ورود به دانشکده افسری و عضویت در حزب توده ایران ۱۴
 - در سِمَت دادیار دادگاه فوق العاده‌ی نظامی ۱۵
 - وضع در آستانه‌ی کودتا و افشاگری گسترده‌ی حزب ۲۷
 - عباسی و شنیده‌های من در باره‌ی دستگیری او ۳۰
 - در آستانه‌ی دستگیری ۳۶
 - پایان دادگاه و انتظار برای اعدام ۴۸
 - در باره شکنجه و توان آدمی در تحمل آن ۴۸
 - اعدام اولین گروه افسران حزب ۵۳
 - رهنمود حزب برای تقاضای عفو ۵۵

- فرمانداری نظامی زندان را تحویل می گیرد ۵۸
- ضعف، ندامت، آزادی - مبارزه، مقاومت، زندان ۶۲
- شرایط اقتصادی و زیستی در زندان ۶۵
- زندان و شرایط نوین زندگی ۷۲
- بهداشت و درمان در زندان ۷۸
- امور فرهنگی در زندان ۹۱
- شیوه درست برخورد با پلیس ۹۴
- ۲۵ سال زندان و رؤسای زندان ۱۱۰
- جشن نوروز در زندان ۱۱۸
- رابطه با زندانیان وابسته به گروه‌های دیگر ۱۲۰
- برخی پدیده‌های جاری در زندگی زندان ۱۵۰
- شیوه‌های دام‌گذاری زندانبان ۱۵۷
- شش بازمانده سازمان نظامی؛ تسلیم ناپذیران ۱۷۳
- انقلاب و آزادی ۱۷۶
- خاطرات تقی کی‌منش، درسنامه زندانی سیاسی: محمود مشفق ۱۷۷
- تقی کی‌منش از نگاه دیگران ۱۹۵
- پیوست: عکس‌ها ۲۰۴

در باره چگونگی دستیابی بر خاطرات رفیق تقی کی منش و روند انتشار آن

آنچه ملاحظه می کنید، متن خاطرات تقی کی منش عضو سازمان نظامی حزب توده ایران است که در آن تجربیات مبارزاتی خود در پیوستن به سازمان نظامی و نیز تجربیات دوران زندان ۲۵ ساله خود در زندان های رژیم شاه - پس از شکست جنبش در دهه ۳۰ - را بر روی کاغذ آورده است.

خاطرات به رغم ضرورت و فوریتی که تقی کی منش در انتشار آن ها می دید، متأسفانه در دوران فعالیت علنی حزب بعد از انقلاب ۵۷ منتشر نشد. پس از ضربات وارده بر حزب نیز اصولاً کسی اطلاعی از وجود این خاطرات نداشت و گریبادهای زمانه آنها را به جاهایی پرتاب کرد که ممکن بود نظیر بسیاری نوشته های از این دست، زیر خاکستر ایام مدفون بماند، تا اینکه دوستی که یک کپی از این گنجینه، از این خاطرات کم نظیر، را نزد خود حفظ کرده بود، سرانجام مایوس از اینکه این خاطرات (علیرغم آنکه نسخه ای از آن به دست رفقای مسئول حزب در خارج از کشور رسیده بود) توسط حزب منتشر شود، به من اطلاع داد که نسخه کپی خاطرات تقی کی منش نزد اوست. با او قراری گذاشتم و او با رویی گشاده و البته با این پیش شرط که به هیچ عنوان نامی از او برده نشود، همه آن یادداشت ها را که نزدیک به ۲۰۰ صفحه دستنویس بود، در اختیار من قرار داد تا با تلاش هر دو ما و البته بیاری بی دریغ خود او سرانجام روی انتشار را ببینند.

یادداشت ها در چندین دفتر بصورت دستنویسته بودند و بسیار خام بودند و کار ویرایشی اساسی می طلبیدند. نامنظم بودن یادداشت ها، جا به جایی مطالب و از همه مهمتر، خوانا نبودن صفحاتی از یادداشت ها و وجود تعداد زیادی اسم که به صورت حروف اختصاری نوشته شده بودند، کار ویرایش و تنظیم مطالب را

سخت می کرد .

گذشته از این، خاطرات تقی کی منش عمق و زوایای انسانی و مبارزاتی ویژه و بی نظیری داشت که ممکن بود در یک مطالعه سطحی به نظر نیایند. اما تلاش برای آشنایی و نقد آنها به شناخت بهتر شخصیت کی منش و آنچه این انسان مسئول و طراز نو در صدد بود بوسیله این اوراق به جوانان و مبارزان آینده منتقل کند، کمک می کرد. از اینرو فصلی از کتاب خاطرات به این نقد اختصاص یافت. همچنین گردآوری و تدوین مطلبی درباره ویژگی های شخصیتی این انسان بزرگ از دید کسانی که در زندان و کار و زندگی عادی با وی همراه بوده اند، به درک بهتر این ویژگی ها کمک می کرد که خود به زمان نیاز داشت که با کوشش و کمک یاران انجام گرفت و یکی از بخش های دیگر این کتاب را تشکیل می دهد.

خاطرات تقی کی منش، برای رفیق محمد علی عمویی، هم رزم و همراه و شریک مبارزات ده ها ساله تقی کی منش، نیز فرستاده شد، او نیز با نوشتن مقدمه ای بر این خاطرات، آن را "صدای برجا مانده کی منش" نامید که "هم اشاراتی بسیار گویا به منش و شأن مبارزه و مبارز سیاسی دارد و هم فراتر از وابستگی های گروهی بر وجه انسانی قضیه تأکید" می کند.

نکته دیگری که متأسفانه باید به آن اشاره کنم، اینکه حدود یکسال پیش نسخه ناقص، نا دقیق، تحریف شده و غیر مسولانه ای از این خاطرات با نام "انتخاب راه" توسط کسانی بچاپ رسیده است.

سیر و سرگذشت چگونگی آماده سازی این خاطرات برای نشر و ماجراهایی که در این میان رخ داد، خود داستانی است پر آب چشم، که شاید روزی در باره آن بی پرده تر سخن گفته شود. اما ... بگذریم.

بهروز مطلب زاده

سی ام تیرماه هزار و سی صد و نود و هشت

شهر اسن، جمهوری فدرال آلمان

درآمدی کوتاه بر این خاطرات از محمد علی عمویی

۱/۱۱/۹۶

تقی کی منش یکی از افسران وطن دوست و مردمی جنبش متمدنی و انقلابی کشور ما بود که بخش اعظم عمر خود را به دلیل پایداری بر سر باور خود در سیاهچال‌ها و زندان‌های رژیم شاه گذراند. رژیم پهلوی در تمامی طول این دوران دراز به او و رفقاییش به چشم ستون‌های مقاومت در مقابل استبداد و وابستگی می‌نگریست و تا لحظه آخر که بر اثر قیام مردم سرنگون شد، از هیچ تهدید و تضمینی برای درهم شکستن مقاومت آنها دست برنداشت، به صورتی که هیچ‌یک از ما تا لحظه آخر از ضرب و شتم، انفرادی، تهدید مرگ، توهین و تحقیر، سلب همه حقوق یک زندانی سیاسی مصون نبودیم.

تقی انسانی سرا پا عشق به رفقاییش و انسان‌ها بود و از آنجایی که برای مدتی طولانی به عنوان نماینده ما با مسئولان زندان ارتباط و مذاکره داشت، در ایجاد شرایط بهتر برای زندانیان و کوتاه کردن دست خشونت و بی‌قانونی زندانبانان از هیچ کوششی فروگذار نمی‌کرد. تقی پیوسته یا مشغول گفت و گو و مذاکره، با زندانی سیاسی یا زندانبانان، یا به دنبال تهیه مرهمی برای درد فلان زندانی یا تدارک امکانات برای گذران بهتر زندگی زندانیان یا پشت چرخ دندان‌پزشکی برای درمان دندان زندانیان یا مشغول یادگیری برای کمک به زندانیان یا فراهم کردن کتاب و امکانات آموزشی برای رشد و آموزش زندانیان بود.

در سال ۱۳۵۹ این خاطرات برای اظهار نظر به دست من رسید. گذشته از آنکه نوشته به ویرایش جدی نیاز داشت، تشریح صریح و نقادانه بی تجربگی‌های دوستان جوان ما، که در اواخر دهه ۴۰ و در دهه ۵۰ پا به زندان‌ها گذاشته بودند، یا نقد انحصار طلبی‌های بسیاری از هم‌بندهای مذهبی ما در آن دوران طولانی، در دورانی که بر وجوه مشترک تأکید می‌شد و میوه‌های وحدت به ثمر می‌رسید یا مبارزه مشترک برای حفظ دستاوردهای انقلاب در اولویت نخست قرار داشت، مناسب به نظر نمی‌رسید. قرار شد در فرصتی این مطالب حک و اصلاح و متن خاطرات منتشر شود که سیل بیرحم حادثه همه ما و به همراه ما جنبش ترقیخواه و انقلابی در کشور ما را نیز با خود برد. هرگاه که یاد رفیق عزیزم تقی کی‌منش را زنده می‌کردم، این دست نوشته‌ها نیز به یاد می‌آمد و تصور می‌کردم آنها را نیز دست تطاول ایام از بین برده است.

یکبار در دهه ۱۳۷۰ از وجود این خاطرات مطلع شدم، اما رد آن را گم کردم و تلاش‌هایم برای دستیابی به آنها نتیجه نداد. مجدداً و در این اواخر با شادی فراوان از وجود دست‌نوشته‌ها آگاه شدم. و از وجود دست‌نوشته‌های تقی بسیار شادمان گشتم.

این نوشته‌ها نشان می‌دهند که چگونه تقی کی‌منش که تقریباً تمامی عمرش را استوار زیر چماق سرکوب استبداد گذراند، در فردای سرنگونی استبداد نیز نگران باز شدن دوباره زندان‌ها و در نتیجه، سلطه مجدد سرکوب و استبداد است. او با شتاب به تدوین درس‌های زندان برای نسل جدید و بی تجربه برآمده از انقلاب می‌پردازد که در دوره جدید راهی زندان‌ها می‌شوند و کی‌منش نگران آن است که این نسل مجبور شود به بهای رنج‌های غیرلازم مجدداً آنها را تجربه کند. او این تجربیات را به صورتی موجز با مثال‌ها و نمونه‌هایی اشتباه‌نشدنی ارائه می‌دهد که همه را به فکر فرو می‌برد. متأسفانه این نسل خیلی زودتر از آنکه درس‌های برآمده از جان کی‌منش را بشنود، مجبور شد خود از نو به تجربه آنها بنشیند.

اما صدای کی‌منش مانند، صدایی که هم درس‌آموز زندانی سیاسی است، هم اشاراتی بسیار گویا به منش و شأن مبارزه و مبارز سیاسی دارد و هم فراتر از

وابستگی‌های گروهی بر وجه انسانی قضیه تأکید دارد که تقی و دوستانش برای ایجاد جامعه‌ای مبتنی بر آن مبارزه می‌کردند.

من و تقی برای مدت ۲۵ سال بیشتر زندان‌ها و دخمه‌های رژیم شاه را به همراه یکدیگر طی کردیم و آن زمان نیز که هر دو هم‌زمان در یک دخمه به سر نمی‌بردیم، در فکر و در عمل و منش از یک الگو تبعیت می‌کردیم، انگار که جان در یک قالب بودیم. دنیا برای من بدون او و عباس و رضا و اسماعیل و باقر و دیگرانی چون آنها بسیار تنگ است و تنها مشاهده رشد و بالندگی نسل‌های جدید و تلاشگر برای ساختن ایرانی بهتر و پیروزی‌های آنها می‌تواند به طور موقت تسکینی باشد بر درد دوری از آنها.

یادش گرامی و زندگی‌اش الگوی همه کسانی باد که برای ساختن ایرانی انسانی‌تر، آزادتر و آبادتر تلاش می‌کنند.

خاطرات تقی کی منش

دوران کودکی و نوجوانی

«سیدعلی» که به همراه خواهر و برادر خود از یکی از روستاهای شرق گیلان به رشت آمده بود با «خدیجه» خانم از مهاجرین قفقاز که از شوهر اولش جدا شده بود آشنا شد. طولی نکشید که رشته این آشنایی به ازدواج و زندگی مشترک انجامید.

من یکی از ثمره‌های پیوند و زندگی مشترک «سید علی» و «خدیجه» خانم هستم. در سال ۱۳۰۱ شمسی در یکی از محله‌های شمالی و فقیرنشین شهر رشت به نام «سرخ بنده» به دنیا آمدم. هنوز بسیار کوچک بودم که مادرم را از دست دادم، به گونه ای که چهره مادرم را اصلاً به یاد نمی آورم.

دوران کودکی را در حسرت آغوش گرم و دستان مهربان و نوازشگر مادر، نزد عمه‌ها و عموهایم سپری کردم. فقر و نداری موجب شد تا پایم از شش سالگی به محیط کار باز شود. در دکان سلمانی برادرم، در مغازه‌ی کفاشی عمویم و نانوایی شوهر عمه‌ام کار کردم.

خانواده‌ی عمه‌ام که از فئودال‌های گیلان بودند و دستشان به دهانشان می‌رسید با پادرمیانی یکی از خویشان مرا نزد خود بردند. عمه‌ام فرزند نداشت و بچه‌دار نمی‌شد. او مرا به مدرسه فرستاد. من طی یکی دو سالی که نزد او بودم در انجام

کارهای خانه یاری‌اش می‌کردم.

۱۳ ساله بودم که چراغ عمر پدرم نیز خاموش شد. عشق به درس و فراگیری و شور و اشتیاق برای ادامه تحصیل و اینکه اساساً نمی‌خواستم بیش از این سربار عمه‌ها و عموهایم باشم، مرا ناگزیر کرد به هر کاری که پیش می‌آمد تن بدهم. همراه با درس در سلمانی و قنادی کار می‌کردم و به هنگام تعطیلات تابستانی مدارس به کارهای مختلف، از جمله تدریس خصوصی می‌پرداختم. از این راه می‌توانستم مخارج تحصیل، پوشاک و گذران زندگی خود را تأمین کنم و به عمه‌ها و عموهایم وابستگی مالی نداشته باشم.

سرانجام در خرداد ماه سال ۱۳۲۳ دوره‌ی دبیرستان را به پایان بردم و در رشته طبیعی قبول شدم. در همین زمان و پس از به پایان رساندن دوره دبیرستان و گرفتن دیپلم، به عضویت حزب توده ایران در آمدم.

ورود به دانشکده افسری و عضویت در حزب توده ایران

در شهریور ۱۳۲۳ وارد دانشکده افسری شدم، اما بعد از ۶ ماه از دانشکده افسری کناره‌گیری و محیط نظامی را ترک کردم و در رشته‌ی فیزیک دانشکده علوم به تحصیل پرداختم. در شهریور ماه ۲۵ برای آشنایی با فرقه‌ی دمکرات آذربایجان سری به آذربایجان زدم.

در فاصله سال ۲۴ و ۲۵ نام خانوادگی‌م را از موسوی گیلانی به کی‌منش تغییر دادم. در سال ۱۳۲۶ دوباره، اما این بار با انگیزه سیاسی و اجتماعی، وارد دانشکده افسری شدم. در سال ۱۳۲۸ به دریافت درجه ستوان دومی نایل شدم.

از همان ورود مجدد به دانشکده افسری به عنوان یکی از اعضای فعال حزب در شبکه نظامی حزب توده‌ی ایران به فعالیت پرداختم. در ششم شهریور ۱۳۳۳ دستگیر و به اعدام محکوم شدم. بعد از اعدام ۲۷ تن از رفقا، در پی تلاش‌های حزب و همبستگی بین‌المللی، رژیم ما را به جوخه‌های اعدام نسپرد. من یکی از ۴۷ نفری بودم که حکم اعدامم به زندان ابد تبدیل شد.

به پاس وفاداری به آرمان‌های انسانی و انقلابی و پایبندی به راه حزب توده‌ی ایران ۲۵ سال در زندان‌های گوناگون رژیم شاه پهلوی به سر بردم: ۱۲ سال در زندان قصر تهران، شش سال و اندی در دو نوبت در تبعیدگاه دژ برازجان و بیش از شش سال در زندان عادل‌آباد شیراز. این ۲۵ سال زندان را به پاس وفاداری به آرمان‌های انسانی و انقلابی و پایبندی به راه حزب توده‌ی ایران کشیدم. در این سال‌ها هر آینه برای تیغ کشیدن به سیمای مردمی حزب و آرمان‌های سوسیالیستی‌ام از خود آمادگی نشان می‌دادم، به سادگی می‌توانستم به رفاه و آزادی فردی دست یابم. آری حدود ۲۵ سال در زندانهای شاه پهلوی ماندم تا به سهم خود نمادی از مبارزه‌ی مردم میهنم در برابر بیداد و دیکتاتوری باشم. سرانجام در سوم آبان ماه ۱۳۵۷ از زندان عادل‌آباد شیراز آزاد شدم و به جنبش آزادیخواهانه‌ی توده‌های میلیونی پیوستم.

مدارج حزبی را از عضویت ساده در حوزه‌ی حزبی تا هیئت سیاسی کمیته‌ی مرکزی حزب توده ایران طی کرده‌ام، اما بزرگ‌ترین افتخارم سرباز ساده حزب بودن و بزرگ‌ترین آرزویم توده‌ای مردن است. باشد که روزی حزب توده ایران، حزب طبقه‌ی کارگر ایران، به پیروزی دست یابد.

در سیمت دادیار دادگاه فوق‌العاده‌ی نظامی

مدت ۵ ماه دادیار دادگاه فوق‌العاده‌ی نظامی در بوشهر بودم. در این ماه‌ها می‌کوشیدم به گونه‌ای کار و زندگی و رفتار کنم که هویت واقعی‌ام برملا نشود و از مجموعه‌ی روابط و امکاناتم به سود حزب بهره‌برداری کنم.

بیش‌تر افسران مقیم بوشهر فکر می‌کردند که من افسر رکن دوم ستاد ارتش و مأمور ویژه رکن دوم و فرمانداری نظامی هستم. به‌ویژه حضورم در محافل شبانه‌ی رؤسای ادارات موجب می‌شد که دیگران به من به عنوان عنصر وفادار به رژیم نگاه کنند. من یگانه ستوان دومی بودم که به این جلسات راه یافته بود. برای من شرکت در این شب‌نشینی‌ها تنها پوشش نبود، بلکه حضور در محیطی بود که از

آن می توانستم خبرهای دست اول و گاه پراهمیت به دست بیاورم و در اختیار حزب بگذارم.

فروردین ۱۳۳۳ بود. همه افسران برای دیدار با خانواده‌های خود بوشهر را ترک کرده بودند. من دارای اختیار تام و تمام بودم. روزی فرمانده نیروی دریایی وقت، که سرگردی بود، به سراغم آمد و پیشنهاد کرد که به بهانه‌ی کمبود سرباز، زندانیان را به زندان و شکنجه گاه سابق انگلیسی‌ها منتقل کنیم و از محل فعلی، با توجه به امکانات خوبش، برای خوشگذرانی ایام عید استفاده کنیم.

من به این پیشنهاد به ظاهر روی خوش نشان دادم، اما در اولین فرصت رابط حزبی‌ام را از موضوع آگاه کردم. به او گفتم که از کانال خودشان به زندانیان بگویند که با هر گونه پیشنهاد جا به جایی از طرف من یا فرمانده نیروی دریایی مخالفت کنند و این ایده را مطرح کردم که آنها می توانند بگویند که ما احساس خطر می کنیم. اگر می خواهید ما را جابه جا کنید، باید محل را ببینیم. گفتم حتی اگر امکان دیدار از محل جدید را نیز به آنها دادند، بگویند ما حاضر نیستیم این زندان را ترک کنیم. شما فقط نعش ما را می توانید جابه جا کنید.

روزی به سراغ زندانیان رفتم و موضوع جابه جایی را به آنها ابلاغ کردم. واکنش آنها همان بود که قرار بود باشد. یعنی گفتند تنها نعش ما را می توانید از اینجا ببرید. بی درنگ مراتب را به سرگرد اطلاع دادم. او پافشاری کرد و گفت که با خشونت هم شده باید آنها را جابه جا کنیم.

عنوان کردم از آنجایی که در حال حاضر دادستان و رئیس دادگاه در بوشهر نیستند، اگر مسئله‌ای پیش بیاید آن وقت دچار مشکل جدی خواهیم شد و او را به صبر دعوت کردم. گفتم که وقتی دادستان از مسافرت برگشت، می توانیم این نقشه را عملی کنیم. پذیرفت.

گذشت تا افسران به محل خدمت خود بازگشتند. سراغ دادستان رفتم. با او خصوصی مسائل را در میان گذاشتم. دادستان، که فردی مذهبی و پاک دل بود، برآشفته شد. به من تکلیف کرد که هیچ افسری حق جابه جایی زندانیان سیاسی را ندارد. خبر برآشفتنی دادستان، همان روز دهان به دهان به گوش جناب سرگرد

رسید و او که دست و پای خود را گم کرده بود، دیگر موضوع را مسکوت گذاشت. در نتیجه، زندانیان تا فرارسیدن زمان دادگاه بدوی شان در همان زندان، که دارای امکانات رفاهی به نسبت خوبی بود، ماندند.

روزی یکی از سربازان نگهبان، مسئول رابط زندانیان سیاسی را پیش من آورد. این زندانی با من آشنا و مورد اعتماد بود. هنگامی که سرباز زندانی را آورد، دیدم که اسلحه به همراه ندارد. بلافاصله برای صحنه سازی، سر سرباز داد کشیدم:

— چرا زندانی را بدون اسلحه همراهی کردی؟ اگر فرار می کرد، چه کار می کردی؟ چرا بی مسئولیتی از خود نشان می دهی؟

زندان را به درون اتاق فراخواندم و از سرباز خواستم در بیرون اتاق نگهبانی بدهد. در اتاق را بستم و به سوی زندانی آمدم و او را در آغوش کشیدم. سربازان با مشاهده چنین صحنه سازی هایی تصور می کردند که من آدم سختگیر و خشنی هستم و این پوشش امنیتی خوبی برای من بود.

سفر به جزیره خارک و انجام مأموریت حزبی

فروردین ماه ۱۳۳۳ عازم جزیره خارک شدم. هدف اصلی سفر مأموریت حزبی بود: انتقال روزنامه ها، نشریات و رهنمودهای حزبی به زندانیان سیاسی.

خارک جزیره ای بود متروک. بین ۳ تا ۴ کیلومتر پهنا و ۸ کیلومتر درازا داشت. ساکنان جزیره حدود ۱۵۰۰ نفر بودند و مایحتاج خود را به وسیله موتور لنج عبوری تهیه می کردند. این لنج ها هر چند ماه یک بار کنار جزیره لنگر می انداختند و مردم سفارش های خود را دریافت می کردند.

حدود ۱۵۰ نفر زندانی سیاسی و چند زندانی عادی از شهرستان های مختلف به آنجا تبعید شده بودند. شمشیری و حاجی مانیان جزو زندانیان سیاسی سرشناس و غیرحزبی جزیره بودند.

گذران زندگی زندانیان تا حد زیادی مانند زندگی انسان های اولیه بود. آنها چند بز داشتند که هر روز آنها را به چرا می بردند و از شیر و گوشت آنها تغذیه

می کردند. آرد می خریدند و خود نان می پختند. اگر خانواده‌ها یا دوستان زندانی می خواستند خوراکی برای عزیزانشان بفرستند، این امکان همیشه برایشان وجود نداشت. ارسالی‌ها، هر چه بود، در بوشهر یا آبادان می ماند تا زمانی که لنجی قصد عبور از کنار جزیره را داشته باشد و آنها را ببرد.

در جزیره از دارو و دکتر خبری نبود و جزیره هوای بسیار گرم و کشنده‌ای داشت. زندانیان را به زور سرنیزه به صبحگاه و شامگاه می بردند. وضع زندگی زندانیان فوق العاده رقت بار بود.

تلاش کردم با بهره گیری از موقعیت و روابطم با دادستان نظامی و رئیس شهربانی شرایط زندگی جزیره‌نشینان را بهتر کنم. با جلب نظر مقامات محلی قرار بر این شد که هر ۱۵ روز یک بار موتور لنج کوچکی برای بردن آذوقه و دارو و وسایل زندانیان راهی جزیره شود. همچنین با این استدلال که «کشاندن زورکی زندانیان، آنهم با شورت و پیژاما به مراسم صبحگاهی و شامگاهی عین توهین به نظام است و نباید فراموش کرد که این زندانیان نظامی نیستند و اگر نظامی بودند وضع فرق می کرد»، دادستان و مسئول زندان خارک را قانع و زندانیان را از یک جنگ اعصاب روزانه خلاص کردم.

یکبار با موتور لنجی به نام «ماهیخوار»، که جهت صید ماهی به خارک می رفت، راهی جزیره شدم. سروانی نیز مرا همراهی می کرد. او مأموریت داشت که جیره زندانیان و شخص ریاست شهربانی خارک را، که ستوانی بود، تحویل بدهد.

در مقصد به همه گفتند از کشتی پیاده شوند و وسایل و آذوقه‌های ارسالی را نیز تحویل دادند، اما کسی کاری به کار من نداشت. با خود فکر کردم که حالا تکلیف چیست؟ برای آنکه شکی برانگیخته نشود، ساعتی در کشتی ماندم تا آنکه فرماندهان و رئیس زندان به پیشوازم آمدند و مرا با سلام و صلوات در پیاده شدن از کشتی همراهی کردند. یک دم با خودم فکر کردم اگر آنها بدانند که مأموریت واقعی من چیست، تک تکشان چه پوستی از سرم خواهند کند.

اما داستان از این قرار بود که وقتی فرمانده پادگان و رئیس زندان از وجود من در

کشتی اطلاع پیدا می کنند، هول می شوند و به دست و پا می افتند. با خود فکر می کنند که من افسر رکن ۲ ستاد ارتش هستم و مأموریت دارم که از جزیره بازرسی کنم. این بود که بلافاصله فرمان می دهند سر و وضع سربازان پاکیزه و آسایشگاهشان منظم و مرتب شود. به قدری به دست و پا افتاده بودند که حتی زندانیان نیز به نحوی از این ماجرا باخبر شدند. در واقع، همه تا حدی خودشان را جمع و جور کرده و برای بازرسی آماده شده بودند. تمام تلاش‌ها در این راستا بود که جای ایرادی برای من نماند. از کشتی که پیاده شدم یکرست به دفتر زندان رفتم. زندانیان دورم جمع شدند. شماری درباره پرونده خود سؤال داشتند. شماری نیز تقاضاهای خاص خود را داشتند که من موارد را یادداشت می کردم و قول رسیدگی می دادم.

سپس خود رئیس زندان به من پیشنهاد کرد که از نزدیک با وضع زندانیان آشنا شوم و از محیط زندان بازرسی کنم. برایم بیش از پیش روشن شد که امر کاملاً به او مشتبّه شده که من واقعاً برای مأموریت به آنجا آمده‌ام. خود را از تک و تا نینداختم. اول از همه برای رفع هر شائبه، هندوانه‌ای زیر بغلش گذاشتم: - با وجود افسر منضبطی مثل شما، بازرسی ضرورت و معنی ندارد. و در عمل از پیشنهادش استقبال کردم.

در آغاز از بخش‌های مربوط به زندانیان عادی بازدید کردم. زندانیان عادی خارک، تبعیدی‌های شهرها و شهرستان‌های مختلف بودند. هر یک تقاضایی داشتند. مرتب یادداشت می کردم و قول رسیدگی می دادم.

در ادامه‌ی بازرسی، سرانجام به بخش زندانیان سیاسی رسیدم. بارها تلاش کردم او را به بهانه‌های گوناگون دنبال نخود سیاه بفرستم تا با آزادی بیشتری با زندانیان سیاسی تماس برقرار کنم و زمینه‌ی اجرای مأموریت حزبی خود را فراهم آورم. تمام مدت میان زندانیان سیاسی به دنبال رفیق مورد نظر می گشتم. می دانستم او رفیقی است که ناراحتی پا دارد. این بود که پیدا کردن او ظاهراً سخت نبود. یکباره او را در یکی از اتاق‌ها دیدم. با رفیق دیگری سرگرم بازی شطرنج بود. به سراغشان رفتم. بالای سرشان به تماشای بازی ایستادم. بعد سر حرف را باز کردم.

درباره‌ی شرایط زندان، وضع سلامت جسمی و ناراحتی پایش پرسیدم. برای جلب نظرش، بدون آنکه دیگران متوجه شوند، چندین بار به او چشمک زدم. او مات و مبهوت و سرگشته به من نگاه می‌کرد. نمی‌توانست باور کند که بین او به عنوان زندانی سیاسی و من به عنوان نماینده رژیم می‌تواند رابطه‌ای انسانی، سیاسی و سازمانی وجود داشته باشد. دیری نپایید که از حالت جاخوردگی بیرون آمد و دست از بازی کشید. از جا برخاست و خیلی طبعی گفت و گوکنان از اتاق بیرون رفتیم. در لابه‌لای حرف‌ها، «پارول» دادم. او گرفت. در موقع مناسبی به دور از چشم و گوش دیگران رهنمودها و نشریات حزبی را تحویلش دادم. ... لحظه‌ای که مأموریتم به انجام رسید، نفس راحتی کشیدم. احساس کردم که باری سنگین از دوشم برداشته شد.

دیدار با شمشیری و حاجی مانیان

در جریان بازرسی با شمشیری برخورد کردم و با این مرد مؤمن و وفادار به راه و رسم مصدق آشنا شدم. می‌دانستم که او نسبت به سرگرد فرماندهی نیروی دریایی کینه فراوان به دل دارد، زیرا این سرگرد با او سخت بدرفتاری کرده بود. در جمع رو به من کرد و گفت:

- من نمی‌دانم شما افسر رکن ۲ هستی یا ضد امنیتی. هر چه می‌خواهی باش.

بعد با انگشت به رفقای توده‌ای ما اشاره کرد و گفت:

- اینها آدم‌های خیلی خوبی هستند. به من خیلی محبت کرده‌اند. به من سواد خواندن و نوشتن یاد دادند، به صورتی که الآن تا حدی می‌توانم گلیم خودم را از آب بیرون بکشم.

از اینکه رفقای ما با رفتار خویشان روی او چنین اثر مثبتی به جا گذاشته بودند، در دل به خود می‌بالیدم.

آن شب شام را به اتفاق شمشیری و حاجی مانیان خوردم.

کفتر پر قیچی

در خارک یک زندانی به سراغم آمد و گفت:
 - می‌خواهم خصوصی با شما حرف بزنم.
 استقبال کردم. هنوز ننشسته بود که دیدم ساز دیگری کوک می‌کند. شروع کرد
 به جدا کردن حساب خود از دیگر زندانیان سیاسی:
 - درست است که ظاهراً با اینها زندگی می‌کنم و به اتهام سیاسی دستگیر شده‌ام،
 اما با اینها و مرامشان مخالفم.
 بعد شروع کرد به گزارش دادن دربارهٔ روابط و زندگی درونی زندانیان. به ظاهر
 چهره‌ای موافق نشان دادم که خود را کاملاً تخلیه کند. دلم از رفتار غیراخلاقی
 این انسان سخت گرفت. با خودم گفتم چرا باید انسان خودش را این قدر خوار و
 کوچک کند؟ چرا باید انسان این قدر سقوط کند که علیه کسانی که هم‌نشین و
 هم‌کاسه او هستند و هیچ هیزم تری به او نفروخته‌اند، این گونه بدگویی و خصمانه
 برخورد کند؟ در نهایت به او گفتم: حال که شما متنبه شده‌اید، تلاش می‌کنم
 شرایط آزادیتان زودتر فراهم شود.
 پس از جدایی از او، ظرف چند ساعت باقی مانده از اقامتم در خارک، به رفقا
 هشدار دادم که یک کفتر پرقیچی بین شما هست. حواستان به او باشد.

پایان مأموریت

در بازگشت از سفر خارک، وقتی به آن لحظه که نشریات و رهنمودهای حزبی را
 تحویل می‌دادم، فکر می‌کردم، شادی توصیف‌ناپذیری وجودم را فرامی‌گرفت.
 آن لحظه، لحظه‌ی خاصی در زندگیم و یکی از بهترین و شیرین‌ترین لحظه‌های
 آن بود. از اینکه توانسته بودم پیک و پیام‌رسان حزب به رفقایم باشم، آنهم رفقای
 که در جزیره‌ای پرت و دورافتاده در شرایطی بسیار دشوار زندگی می‌کردند و
 ماه‌ها بود از وضع حزب و جنبش و اوضاع سیاسی - اجتماعی جامعه بی‌خبر بودند
 و نمی‌دانستند در دنیا چه می‌گذرد، احساس غرور می‌کردم.
 با خود فکر می‌کردم که حال رفقا پی می‌برند که حزب بعد از کودتا همچنان

زنده و فعال است و آنها را فراموش نکرده است. آنها از دریافت پیام حزب، امید و نیرو می گرفتند.

به بوشهر باز گشتم. اواخر فروردین ۱۳۳۳ دادگاه‌های بدوی رفقای زندانی (جز یک مورد) به پایان رسید. جهت رسیدگی به پرونده تنها مورد دادگاهی نشده و تشکیل دادگاه‌های تجدیدنظر، به همراه زندانیان عازم شیراز شدیم.

۳۰ نفر زندانی را یکی از هم دوره‌ای‌های من بدرقه می کرد و من هم با دادستان در ماشین جداگانه حرکت می کردم. به دشت ارژن رسیدیم. قرار شد در آنجا ناهار بخوریم. اینجا هم دوره‌ایم به من پیشنهاد کرد:

- بیا با زندانی‌ها با هم ناهار بخوریم.
گفتم:

- من با توده‌ای‌ها هم سفره نمی شوم.

از دست من عصبانی شد و رو به من گفت:

- من می روم با اینها غذا می خورم. با آنها عکس هم می گیرم. چشمت هم کور!
برو به رکن ۲ گزارش بده!

در دل به خود گفتم که زندگی چه بازی‌ها دارد! دردی است که انسان نتواند با رفقای که دوستشان دارد سر یک سفره بنشیند.

با لبخند و گونه‌ای رضایت درونی از رفتار هم دوره‌ای ام، او را ترک کردم و با سرهنگ و خان هم سفره شدم.

شب به شیراز رسیدیم. زندانیان را به زندان شیراز تحویل دادم. تا تشکیل دادگاه بدوی زندانی محاکمه نشده، دو روز در هفته برای سرکشی به وضع زندانیان به زندان می رفتم. هر بار نیز به طور طبیعی به وظیفه حزبی خود عمل می کردم. بیستم تیر ۱۳۳۳ مأموریت قضایی من به پایان رسید و عازم تهران شدم. در تهران، پرونده زندانیان و گزارش‌های مأموریت اداری را به آزموده و بختیار دادم و گزارش‌های حزبی را از طریق سازمان نظامی حزب به شاخه‌های مربوطه رد کردم.

تشویق حزبی

گذشت تا روزی رفیق و کیلی مرا صدا کرد و گفت:
 - از طرف کمیته‌ی مرکزی دستور رسیده است که چون شما مأموریت حزبی خود را به نحو احسن انجام داده‌اید، باید تشویق شوید. نظر خودتان چیست؟ چگونه شما را تشویق کنیم؟
 در پاسخ گفتم:
 - کاری نکرده‌ام که مستلزم پاداش باشد.
 او با متانت، محبت و صلابتی که همواره در برخورد هایش بود گفت:
 - تصمیم گرفته‌ایم که مسئولیت شما را زیاد کنیم. به نظر ما این تنها و بهترین تشویق برای شماست.
 با لبخندی روی موافق نشان دادم.
 این برخورد مثبت خیلی برایم با ارزش بود. به من روحیه داد و برای گذشت‌های بیشتر در راه حزب و مردم انگیزه بخشید.

خاطرات زندان

در ارتباط با «خاطرات زندان» ابتدا باید یکی دو نکته را خاطر نشان کنم:
 اول اینکه اگر بخواهم همه‌ی آنچه را که در دوران ۲۵ ساله زندان بر من و رفقایم گذشت، به روی کاغذ بیاورم، مثوی هفتاد من کاغذ می‌شود. فکرش را بکنید اگر بخواهم برای هر روز زندان حتی نصف صفحه هم بنویسم، چیزی حدود ۴۵۰۰ برگ می‌شود و این از حوصله‌ی خواننده به دور است. به همین دلیل، تنها می‌توانم به بیان وقایعی پردازم که برای خواننده‌ی خاطرات، هم جالب باشد و هم آموزنده.

از اینها گذشته، خاطرات من از آن سال‌های دور و نزدیک، سیر و سرگذشت شخص خودم است و می‌تواند با خاطره و نگاه دیگر زندانیان و شاهدان این وقایع

در اینجا و آنجا تفاوت‌های معین داشته باشد. من فروتنانه آماده‌ام هر جا که در تصویر، توصیف و توضیح وقایع به خطا رفته‌ام، نقد شوم و خطای خودم را تصحیح کنم. صمیمانه امیدوارم که این خاطرات برای مبارزان راه آزادی و عدالت خواندنی و مفید باشد.

شرکت افسران در مبارزات مردم

افسران آزادیخواه و میهن‌پرست در طول تاریخ مبارزات آزادی‌بخش مردم میهن ما همواره در کنار توده‌های محروم پیکار کرده‌اند. نظامیان شرافتمند بسیاری با از جان گذشتگی و فدا کردن همه هستی خود در میدان این مبارزه‌ی مرگ و زندگی، آینده بهتری برای مردم ایران آرزو کرده‌اند. سیامک‌ها، اسکندانی‌ها، روزبه‌ها، و کیلی‌ها، انوشه‌ها و... در زمره همین نظامیان بوده‌اند که در صفوف حزب کمونیست ایران و حزب توده‌ی ایران رزمیده‌اند و در راه آزادی و سربلندی ایران جان باخته‌اند.

بازداشت اول خسرو روزبه

دولت وقت پس از قیام افسران خراسان متوجه شد که هسته‌های فعال توده‌ای در میان نیروهای ارتش شاهنشاهی وجود دارد. در نتیجه، دولت کشف و پاک‌سازی ارتش را در دستور کار خود قرار داد و در ادامه‌ی این کار، گروهی از افسران انقلابی، از جمله خسرو روزبه را به عنوان «عناصر خطرناک درجه یک» دستگیر کرد و به زندان انداخت و افسران دیگری همچون سروان ابوالحسن عباسی را به عنوان «عناصر خطرناک درجه دو» از ارتش اخراج و تعداد دیگری از افسران را نیز به عنوان «افسران مظنون» به نقاط بد آب و هوا تبعید کرد.

عباسی بعد از اخراج از ارتش کادر فعال حزب شد و در سال ۱۳۲۶، با تشکیل سازمان نظامی، به عضویت هیئت اجرایی‌ی آن درآمد. از سال ۱۳۲۶ تا ۱۳۳۳

سازمان نظامی سه بار ضربه خورد. اما توانایی‌های سازمانی و اطلاعاتی حزب موجب نجات سازمان و جان به در بردن عباسی شد. با اینکه همیشه در درون سازمان نظامی این رهنمود تکرار می‌شد که رفقا از هر گونه چپ‌نمایی و چپ‌روی دوری کنند، اما گاه برخی از اعضای سازمان نظامی این رهنمود را جدی نمی‌گرفتند و رعایت نمی‌کردند. طبیعی است که عدم رعایت موازین کار مخفی می‌توانست ضربه‌های خردکننده‌ای به تشکیلات بزند.

اولین ضربه به سازمان نظامی

یکی دو تن از رفقای پزشک عضو سازمان نظامی بیشتر وقتشان را در محیط دانشگاه می‌گذراندند. دانشگاه نیز محل پر جنب و جوش روشنفکری است. این رفقا یکبار در جریان تظاهرات دانشجویی شناخته و دستگیر شدند. اما خوشبختانه پس از بازجویی، قرار منع پیگرد برایشان صادر شد و مجدداً به خدمت در ارتش بازگشتند.

دومین ضربه به سازمان نظامی

در سال ۱۳۲۹ مأموران اطلاعات شهربانی برای پیدا کردن رد اشیاء دزدی به خانه‌ای می‌ریزند. یکی از اتاق‌های خانه در اجاره‌ی رفیق مرزبان بود که به هنگام تفتیش در خانه نبود. مأموران از سوراخ کلید نگاهی به داخل اتاق می‌اندازند و با مشاهده کتابخانه‌ی پر و پیمان او در اتاق را باز می‌کنند و به بازرسی می‌پردازند. ۵ قبضه کلت، مدارک تحصیلی و جزوه‌های رفقا محقق، مختاری، هنریار و پوریا به دست مأموران می‌افتد. پس از این واقعه، رفقا محقق و مختاری موفق به اختفا، اما رفقا مرزبان، هنریار و پوریا دستگیر شدند. نامبردگان پس از بازجویی دادگاهی شدند: مرزبان به ۱۰ سال و هنریار و پوریا هر یک به ۵ سال محکوم شدند.

محاكمه دوباره

در سال ۱۳۳۳ با كشف سازمان نظامی، نام این سه رفیق نیز از دفتر رمز اسامی كشف شد. به این ترتیب، آنها پس از تحمل ۴ سال زندان دوباره راهی دادگاه شدند. مرزبان به اعدام محكوم و در ۲۶ مرداد سال ۱۳۳۴ به جوخه اعدام سپرده شد. پوریا نیز حكم اعدام گرفت، اما حكم او با يك درجه تخفیف به حبس ابد تبدیل شد. هنریار نیز حكم زندان ابد گرفت. البته پوریا و هنریار با نوشتن تقاضای عفو پس از ۴ یا ۵ سال از زندان آزاد شدند.

سومین ضربه به سازمان نظامی

در فاصله‌ی روزهای ۲۵ تا ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ كه شاه از ایران فرار کرده بود، شرایط فوق العاده‌ای در بعضی از پادگان‌ها حاكم شد. بسیاری از افسران و درجه داران دست به تظاهرات ضد شاه زدند و از شركت در مراسم صبحگاه و شامگاه خودداری كردند. دامنه‌ی تظاهرات در پادگان نیروی هوایی به نسبت جاهای دیگر گسترده تر بود. از جمله اتفاقاتی كه در آنجا افتاد این بود كه لباس خاتم، خلبانی كه شاه را برده بود، به آتش كشیده شد.

پس از کودتای ۲۸ مرداد و تسلط کودتاچیان، بگیر و ببند و تسویه حساب‌ها شروع شد. تعدادی از افسران و درجه داران نیروی هوایی و نیز افسران سایر رشته‌ها بازداشت شدند. شمار بازداشت شدگان بیش از صد نفر بود. دستگیرشدگان را روانه‌ی زندان فلک الافلاك خرم آباد می کردند.

رهنمود رهبری حزب به رفقای زندانی

بر اساس آنچه كه من در زندان قزل قلعه شنیدم، رهبری حزب و سازمان نظامی در پی این اتفاق، با بهره جویی از همه امکانات خود وارد عمل شد تا دامنه‌ی ضربه را هر چه محدودتر كند. بی درنگ این رهنمود به همه رفقای زندانی رسانده شد كه:

رفقا شما در مظان اتهام هستید. از این رو، از هر گونه عمل چپ‌روانه و چپ‌نمایانه خودداری کنید. شما نباید با رفتار تان بهانه‌ی به دست زندانبان بدهید که به هویت توده‌ای شما پی ببرد. برخورد عادی نظامی داشته باشید.

در عین حال با رعایت اصول پنهان کاری، نشریات حزبی در اختیار رفقای عضو سازمان نظامی حزب قرار می‌گرفت. جالب است بدانید که رفقا در زندان حوزه حزبی تشکیل می‌دادند.

پس از ۶ ماه، کمیسیون‌هایی برای رسیدگی به کار افسران بازداشتی تشکیل شد. اعضای این کمیسیون‌ها راهی زندان فلک‌الافلاک شدند و پس از بررسی پرونده‌ها، به دلیل اینکه رفقا طبق رهنمود مذکور رفتار سیاسی و سازمانی مناسبی در پیش گرفته بودند، نه تنها حکم آزادی آنها را صادر کردند، بلکه همه آنها را به خدمت بازگرداندند. تنها برخی رفقا که نسبت به آنها خیلی ظنین بودند، از اشتغال در پست‌های حساس نظامی محروم شدند.

یکی از آنها پرویز حکمت‌جو بود. او که پیش از بازداشت خلبان نیروی هوایی بود، بعد از آزادی از زندان، به شعبه‌ی فنی اداره‌ی موتورهای متقل شد.

وضع در آستانه‌ی کودتا و افشاگری گسترده‌ی حزب

در دوره‌ی تکوین کودتا، نشریات و روزنامه‌های حزبی، نظیر «به‌سوی آینده»، پر از افشاگری درباره دزدی، فساد و تبعیض و حق‌کشی بودند. البته بخشی از این اخبار و گزارش‌ها از کانال رفقای سازمان نظامی به حزب داده می‌شد.

با اینکه برای جلوگیری از شناسایی منبع اخباری که از طریق رفقای سازمان نظامی در اختیار حزب قرار می‌گرفت، به منبع خبر اشاره‌ای نمی‌شد، انتشار انبوه خبرها و گزارش‌ها، نه تنها حساسیت رژیم و دستگاه‌های امنیتی آن را برمی‌انگیخت، بلکه هر ناظری را به وجود یک شبکه نظامی مخفی در ارتش ظنین می‌کرد.

یادم هست که یک بار این موضوع را با رفیق و کیلی در میان گذاشتم. از او

پرسیدم:

- فکر نمی‌کنید که این شیوه افشاگری، دستگاه‌های امنیتی رژیم را هوشیار می‌کند؟ آیا ما با این قدرت‌نمایی، آنها را از خواب به اصطلاح خوششان بیدار نمی‌کنیم که برای سرکوب جنبش آستین بالا بزنند؟
رفیق و کیلی در پاسخ گفت:

- به‌طور کلی نظر شما درست است، اما ما در حال حاضر با شرایط خاصی رو به رو هستیم. ارتش خود را برای کودتا آماده می‌کند. از این رو، لازم است برای ضربه زدن به روحیه‌ی ارتش و آگاه کردن توده‌های مردم از ماهیت پوشالی آن، این اخبار و گزارش‌ها در نشریات حزبی درج شود. مردم باید با ابعاد تسلط مستشاران آمریکایی در ارتش ایران آشنا شوند. مردم باید بدانند که درجه‌داران ما لباس‌های خونی و کهنه‌ی کشته‌شدگان جنگ کره و ویتنام را به تن می‌کنند. پخش اعلامیه در محیط‌های نظامی و سربازخانه‌ها و در کوچه و بازار به خاطر پراکندن بذر آگاهی است.

به حرف‌ها و استدلال‌های رفیق و کیلی خوب گوش دادم. راستش در آن شرایط قانع شدم، زیرا خود در درون ارتش بودم و از نزدیک شاهد چگونگی عملکرد مستشاران آمریکایی بودم.

آمریکایی‌ها، همه‌کاره‌ی ارتش ایران

در دایره‌ای که من کار می‌کردم سرهنگی به نام شکیبی نیز حضور داشت. در همین دایره گروهان یکم آمریکایی به نام میکاک نیز بود. این گروهان ماهانه ۶۰۰۰ تومان حقوق می‌گرفت که ۳۰۰۰ تومان آن را به طور مستقیم از ارتش ایران دریافت می‌کرد، در حالی که در آن زمان حقوق ماهانه‌ی من به عنوان ستوانیکم در حدود ۳۰۰ تومان بود. از نظر موقعیت اداری، نه شکیبی، یعنی سرهنگ ایرانی، بلکه همین گروهان سمت فرماندهی و ریاست دایره را به عهده داشت.

من و عباسی

پیش از پرداختن به جریان دستگیری عباسی و لو رفتن سازمان نظامی حزب، لازم می بینم نظر خودم و رفقا را در باره عباسی، البته پیش و پس از دستگیری او، بیان کنم. چه بسا این طور مفیدتر باشد.

قرار بود با رفیقی با نام مستعار حسینی تماس بگیرم. سازمان از من خواسته بود محل قرار را خودم تعیین کنم. گمان می کردم که فرد موردنظر یکی از رفقای نظامی خودمان است. به همین دلیل نیز فکر کردم که بهترین جا برای دیدار می تواند یک کافه یا کافه قنادی باشد. زیرا می توانستیم با سفارش بستنی، قهوه یا چای دیداری چند دقیقه ای داشته باشیم. از این رو، محل دیدار را یکی از کافه های لاله زار تعیین کردم.

دیدار با عباسی در کافه

در زمان تعیین شده سر قرار رفتم. رفیق حسینی هم آمد و پس از رد و بدل کردن «پارول»، تماس برقرار شد. او بی درنگ مرا زیر ضرب انتقاد گرفت که چرا در انتخاب محل قرار دقت به خرج نداده ام. می گفت که لاله زار محل مناسبی برای این گونه قرارها نیست. بعد از گفت و گوی کوتاهی پذیرفتم که حق با اوست و من در انتخاب محل قرار اشتباه کرده ام. درعین حال با خود فکر کردم که با چه رفیق دقیق و نکته سنجی طرفم.

رابطه من و رفیق حسینی ادامه داشت تا اینکه روزی بنا شد خانه ای برای استفاده ی امور حزبی پیدا و اجاره کنم. خانه ای پیدا کردم. میزان اجاره آن دقیقاً یادم نیست، اما احتمالاً حدود ۳۰ یا ۴۰ تومان در ماه بود. او با کرایه کردن آن خانه مخالفت کرد. دلیل مخالفتش هم گرانی اجاره بها بود. هر چه اصرار کردم که در این شرایط وانفسا، حزب به خانه احتیاج دارد و این خانه از هر جهت مناسب به نظر می رسد، پایش را در یک کفش کرد و گفت: نه، گران است.

به او گفتم: به نظر من در چنین شرایطی این گونه سخت گیری ها درست نیست.

گفت: این حرف‌ها یعنی چه. یک شاهی از پول حزب هم نباید هدر داده شود. این بار هم به خود نهیب زدم و خوشحال بودم از اینکه با چنین رفیق دلسوزی سر و کار دارم. رابطه‌ی ما همچنان ادامه داشت.

خانه‌ای دو درب با دیوارهای کوتاه و دو اتاق در یکی از مناطق تهران در اختیار من بود. بنا شد که رفیق حسینی برای بررسی امنیت خانه، آنرا ببیند و اگر مناسب دید، رفیق مختاری از مخفی گاهش به آنجا منتقل شود تا با هم ملاقات کنیم.

طی دیداری که پیش از جابه‌جایی رفیق مختاری و انتقالش به آن خانه با هم داشتیم، در لابه‌لای صحبت‌هایش گفت: «وقتی می‌خواستم وارد خانه شوم، دیدم که دو نفر از دیوار خانه پائین پریدند و رفتند داخل بیابان پشت خانه». او با اینکه چنین گفت، همچنان اصرار کرد که از آن خانه برای قرار دیدار با رفیق مختاری استفاده کنیم. من زیر بار نرفتم. استدلالم این بود که «اگر تو چنین چیزی دیده‌ای، از کجا معلوم آن دو نفر مأمور نبوده‌اند. اگر چنین باشد، آنها هر آن می‌توانند به خانه بزنند. استفاده از آن خانه بی‌احتیاطی محض است.»

دیدار با سروان مختاری

در نتیجه‌ی مخالفت و زیر بار نرفتن من، ملاقات با مختاری در آن خانه صورت نگرفت. ما با تأخیر در خانه دیگری با هم دیدار کردیم. اما از شما چه پنهان، من این بار هم پیش خودم فکر کردم که این رفیق چقدر شجاع است و من چقدر محتاط.

حسینی کیست؟

حال بجاست که رفیق «حسینی» را معرفی کنم: ایشان در واقع همان عباسی، عضو هیئت اجرایی‌ی سازمان نظامی حزب و افسر اخراجی ارتش بود که من در آن زمان روحم از موقعیت سازمانی‌اش خبر نداشت.

شنیده‌های من در باره‌ی دستگیری عباسی

ادیک، راننده‌ی سابق خسرو روزبه، برایم چنین تعریف کرد: روزی قرار شد عباسی را به یکی از خانه‌های خیابان جمال‌الحق راه آهن ببرم تا چمدانی را از آنجا بیاورد. من از مسئولیت حزبی و موقعیت سازمانی او اصلاً اطلاع نداشتم. او را به آنجا بردم. خانه در کوچه واقع شده بود. سر کوچه یا داخل آن را کنده بودند و نمی‌شد با ماشین تا جلوی در خانه رفت. او را پیاده کردم. رفت و من در ماشین منتظرش ماندم. وقتی که از منزل خارج شد و سر کوچه رسید، در حلقه‌ی محاصره پلیس قرار گرفت. پیش چشم من او را گرفتند. فکر کردم باید هر چه زودتر به روزبه خبر بدهم.

وقتی که روزبه در جریان دستگیری عباسی قرار گرفت، بلافاصله به سروان مدنی، از افسران شهربانی عضو سازمان نظامی حزب، اطلاع داد. مدنی راهی کلانتری شد و تلاش کرد در گفت و گو با رئیس کلانتری موضوع را بی‌اهمیت جلوه دهد و او را آزاد کند، اما رئیس کلانتری در پاسخ گفته بود که قرار است سرهنگ مبصر و سرهنگ امجدی بیایند و او را تحویل بگیرند.

آغاز خیانت عباسی

بر اساس چیزهایی که ادیک تعریف می‌کرد، به نظر می‌رسید که عباسی از قبل تحت پیگرد بوده و جریان دستگیری او از پیش طرح‌ریزی شده بوده است. البته موضوع برای او هم کاملاً روشن نبود.

عباسی را بعد از بازداشت به زندان لشکر ۲ زرهی منتقل می‌کنند و تحت شکنجه قرار می‌دهند. او که روز بیست و سوم مردادماه ۱۳۳۳ دستگیر شده بود، بنا بر روایت‌های گوناگون تا روز سوم شهریور مقاومت می‌کند و اعترافی نمی‌کند. بر اساس شنیده‌های من او حتی قصد خودکشی هم داشته است.

سرانجام شب سوم شهریور عباسی تقاضا می‌کند تا به او امکان دیدار با بختیار و نصیری داده شود. در کاخ سعدآباد یا جای دیگری با آنها ملاقات می‌کند. او در

این دیدار از بختیار و نصیری تقاضای تأمین می‌کند. آنها به او قول مساعد می‌دهند و می‌گویند که تو را به خارج از ایران خواهیم فرستاد.

در پی این دیدار، در همان شب، عباسی اسامی هیئت دبیران و هیئت اجراییه سازمان نظامی حزب، یعنی دستگاه رهبری سازمان را لو می‌دهد.

یورش به سازمان نظامی

روز چهارشنبه، ساعت ۱۰ صبح، دستگاه با بسیج همه امکانات خود برای دستگیری رهبری سازمان نظامی وارد عمل می‌شود. در جریان این یورش بجز رفیق سیامک، دیگر اعضای رهبری سازمان دستگیر و راهی شکنجه‌گاه می‌شوند. رفیق سیامک را نیز در روز ششم شهریور بازداشت می‌کنند.

اگر بپذیریم که عباسی در زیر شکنجه چند روز مقاومت کرده و حتی قصد خودکشی داشته و بالاخره زمانی رسیده که دیگر تاب تحمل شکنجه را نداشته، دیگر نمی‌توان بر او انگ خیانت بست. زیرا طاقت انسان زیر شکنجه بی‌نهایت نیست.

او در اصل هنگامی به ورطه خیانت در می‌غلطد که دیگر می‌خواهد شروع به اعتراف کردن و لو دادن رهبری سازمان نظامی کند. اگر وقتی دهان باز کرد، به جای دادن اسامی اعضای رهبری سازمان نظامی، افرادی از پایین شبکه‌ی تشکیلات را لو می‌داد، رهبری سازمان متوجه می‌شد که او دهان باز کرده و باید تدابیری بیندیشد و چه بسا از این طریق می‌شد جلوی فاجعه را گرفت.

نظر رفقا در مورد عباسی

وقتی به رفیق کلالی اطلاع دادم که رفیق حسینی (عباسی) را گرفته‌اند، بسیار ناراحت شد و باتعریف و تمجید از او گفت:

- نمی دانی چه رفیق باارزش و محکمی است. او کسی است که دهن باز نخواهد کرد. خیلی مقاوم است.
من در این رابطه حتی با رفیق و کیلی و سرگرد فتح الله ناظر نیز صحبت کردم. آنها نیز نظری مشابه نظر رفیق کلالی داشتند.

برخورد حزب به دستگیری عباسی

وقتی خبر دستگیری عباسی به حزب رسید، رهنمود داده شد که دبیرخانه سازمان نظامی تخلیه و اسناد و مدارک موجود در آن جابه جا شود. اینکار انجام شد. بعدها در زندان شنیدم که در ظاهر در همان زمان، فرمانداری نظامی آن منطقه را نیز بازرسی کرده بود و به حکم این اصل که «جای دزد زده، امن است و تامدتی دیگر دزد به آنجا سر نخواهد زد»، اسناد و مدارک جابه جا شده را بار دیگر به محل سابق باز می گردانند.

در این باره بعد از بیرون آمدن از زندان از رفیق فتح الله ناظر چنین شنیدم:
- من به رفیق مبشری و محقق زاده گفتم: فکری برای دبیرخانه نکنند. آنها گفتند: عباسی ۲۵۰ نفر از رفقای افسر را می شناسد. اگر او می خواست، تا به حال اسم آنها را به زبان آورده بود. الآن شش هفت روز است که دهان باز نکرده و مقاومت کرده است. آنها می گفتند که کار روزانه رفقا بدون دفتر اسامی رمز و سایر مدارک لنگ می ماند.

و بر اساس همین نتیجه گیری اشتباه رهنمود داده می شود که دفتر رمز و مدارک مربوطه به محل اولیه برگردانده شود.

البته باید این را هم بگویم که هیچ گاه معلوم نشد که این تصمیم و رهنمود از جانب چه کسی صادر شد و این قضیه هنوز هم راز سر به مهر است. به اعتقاد من چنین تصمیم و رهنمودی برای انتقال دفتر و اسناد دیگر به خانه ای که شناخته شده بود سراپا خطا بوده است.

اکنون بعد از گذشت چند دهه، وقتی به شرایط آن تصمیم گیری خطا می اندیشم، با خود می گویم: شاید کمبود امکانات و نبود خانه مناسب و وضع بد مالی و ازهم

پاشیدگی ارتباطات سازمانی، زمینه‌ساز آن نحوه برخورد بوده است.

به هر حال، وقتی مأمورین به خانه محقق‌زاده وارد می‌شوند که او سرگرم کار با دفتر رمز اسامی بوده است. دفتر اسامی پر بود از رمز مثلثاتی. بد نیست یادآور شوم که رفقای سازمان نظامی هر یک دارای شماره مخصوص به خود و چند اسم مستعار در ارتباط با رفقای دیگر بودند. تعداد اعضای سازمان در حدود ۶۰۰ نفر بود. این تعداد از اسامی و سازمان‌یابی آنها را نمی‌شد به سادگی حفظ کرد. اسامی و مسئولیت‌ها حتماً می‌بایستی در جایی درج می‌شد. این بود که در این دفتر رمز، اسامی، درجه و مسئولیت افراد به صورت فرمول مثلثاتی نوشته شده بود.

تنها ۴ نفر با کلید رمز دفتر اسامی آشنا بودند: رفقا خسرو روزبه، مبشری، محقق‌زاده و مختاری.

آغاز شکنجه و گشایش رمز

سرهنگ مبصر و سرهنگ امجدی، برای کشف و گشودن رمز مثلثاتی نام‌ها زیر نظر و یاری مستشاران آمریکایی، رفقا محقق‌زاده و مبشری را به عنوان مسئولان تشکیلات سازمان نظامی زیر سخت‌ترین و توان فرساترین شکنجه‌ها قرار دادند. رفقا تقریباً سیزده روز شکنجه‌ها را تاب آوردند. سرهنگ مبشری حتی دست به خودکشی زد، اما موفق نشد.

شنیده‌ام که محقق‌زاده به طریقی به حزب پیام داده و گفته بود که بالاخره مقاومت مبشری در اثر مداومت شکنجه‌های توان‌فرسا به پایان رسیده و او مجبور شده است کلید رمز را بگوید.

البته واقعیت این است که اعتراف‌های عباسی به خودی خود می‌توانست راه را برای کشف رمز مثلثاتی باز کند. او کافی بود جدا از افشای اسامی رهبری و هیئت اجرایی سازمان نظامی، اسامی، مشخصات و شماره‌ی رمز حزبی شماری از ۲۵۰ نفر اعضای سازمان نظامی را که می‌شناخته، به زبان بیاورد، که آورده بود. رمز با اتکا به این اطلاعات، یعنی با مقایسه چند نام و شماره‌ی آنها با لیست اسامی،

به راحتی گشوده می شد. همان طور که سرهنگ مبصر و امجدی در «کتاب سیاه» نوشته اند که رمز را «کشف کردیم».

به دیگر سخن، خود همین تأکید مصرانه این دو جانی بر «کشف» رمز می تواند به معنای آن باشد که رفقا مبشری و محقق زاده اساساً کلید رمز را در اختیار آنها نگذاشته بودند.

روز ۱۶ شهریور ۱۳۳۳، آزموده، دادستان وقت، و بختیار، فرمانداری نظامی وقت، دستور بازداشت همه اعضای سازمان نظامی حزب را صادر می کنند. در پی آن دستگیری ها آغاز می شود.

در ضمن همین جا باید یادآوری کنم که متأسفانه به دلیل بی مبالائی رفقا، مقدار زیادی گزارش ارسالی از رفقای نظامی از محل دیرخانه ی سازمان به دست فرمانداری نظامی افتاد. با افتادن بخشی از این گزارش ها یا اسناد و مدارک به دست پلیس، که اساساً نگهداری آنها لازم نبود و می بایست از بین برده می شدند، از طرفی دامنه ی اطلاعات پلیس از درون سازمان نظامی و ارتباط های آن گسترده تر و از طرف دیگر، پرونده ی گروهی از رفقا سنگین تر شد.

ادامه ی سرگذشت و ماجرای عباسی

رژیم به قول خود در رابطه با دادن قرار تأمین به عباسی وفا نکرد. او نیز مانند دیگران راهی دادگاه شد. ابتدا به اعدام و سپس با یک درجه تخفیف به زندان ابد محکوم شد، اما ۵-۶ سال بیشتر در زندان نماند. به نظر من علت نگه داشتن او در زندان این بود که فرمانداری نظامی تصور می کرد او همه چیز را نگفته است. البته شواهد نیز تا حدودی به این گمانه زنی دامن می زد. ناگفته نماند که مسائلی مانند دست داشتن سازمان نظامی در آتش زدن هواپیما، قتل در داخل حزب یا جزئیات فرار رهبران حزب از زندان، تازه در دومین و سومین سال زندان رفقای سازمان نظامی مطرح شدند. علت نیز این بود که عده ای برای خوش رقصی و آزادی از زندان، اطلاعات خود را در اختیار زندانبان می گذاشتند. البته همه ی این موارد باید

از سوی عباسی تأیید می‌شد، که چنین نیز می‌شد. عباسی در دوران زندان خود از سوی تمام زندانیان و به‌ویژه از سوی رفقای افسر بایکوت شده بود. با این همه، از آنجا که من در دوران زندان کار دندان پزشکی می‌کردم، در چند جلسه دندان‌های او را نیز معالجه کردم. او در زندان تن به چه خواری که نمی‌داد! یادم می‌آید که ایام محرم تعدادی از زندانیان مذهبی دسته‌ی سینه‌زنی راه انداخته بودند. با چشم‌های خودم دیدم که داخل دسته‌ی آنها می‌رفت و سینه می‌زد. او همچنین حشیش هم می‌کشید. رفقای زخم‌خورده از عباسی، کینه‌ی شدیدی از او به دل گرفته بودند. آنها او را مسبب اصلی فاجعه‌ای می‌دانستند که دامن حزب و زندگی آنها را گرفته بود و به این خاطر، همواره در پی گرفتن انتقام بودند. یک روز ۵ تن از رفقا مخفیانه نقشه‌ی قتل عباسی را می‌کشید. آنها که می‌دانستند اکثر رفقا با این شیوه‌های غیراخلاقی و غیرسیاسی مخالف‌اند، تصمیم خود را به دیگران اطلاع نمی‌دهند و با هیچ‌کس همفکری نمی‌کنند و خودسرانه دست به عمل می‌زنند. آنها عباسی را در حمام دوره و تلاش می‌کنند او را بکشند، اما موفق نمی‌شوند و تنها می‌توانند او را به شدت مضروب کنند. در پی آن حادثه، دستگاه شهربانی و دادستانی وارد عمل شدند و بلافاصله در همان روز آن ۵ نفر را به زندان برازجان تبعید کردند. ناگفته نماند که یکی از تبعیدیان اساساً نقشی در این جریان نداشت و به خاطر تشخیص غلط قربانی دیگران شد. این ۵ نفر تبعیدی حدود ۶-۵ سال در برازجان به سر بردند.

در آستانه‌ی دستگیری

چهارشنبه سوم شهریور ۱۳۳۳ بود که هیئت دبیران و هیئت اجرایی سازمان نظامی دستگیر شدند. من شامگاه همین روز به خانه‌ی سرگرد فتح‌الله ناظر رفتم. پس از گفت و گو و تبادل اطلاعات با یکدیگر، تازه متوجه شدیم که چه فاجعه‌ی بزرگی دامنگیر حزب شده است. تصمیم گرفتیم رفقای آشنا و کسانی را که با سازمان در

ارتباط بودند در جریان لو رفتن سازمان قرار بدهیم و از آنها بخواهیم خانه‌هایشان را پاک‌سازی^۱ کنند و منتظر رهنمودهای حزبی باشند. نمی‌دانستیم با توجه به اتفاقاتی که افتاده است، چگونه باید عمل کنیم: آیا باید همانند گذشته در محل

خدمت خود حاضر می‌شدیم یا باید به زندگی مخفی روی می‌آوردیم؟ قرارمان این شد که هر یک به نوبه خود سعی کنیم با رفقا تماس بگیریم و رهنمودهای لازم را بگیریم و به رفقای دیگر برسانیم.

همه‌اش با خودم فکر می‌کردم که دستگیری‌ها را به چه شکلی و به چه کسانی باید خبر بدهم؟ در وهله‌ی اول با رفقای تماس گرفتم که می‌دانستم با شنیدن خبر دستگیری‌ها روحیه‌ی خود را نمی‌بازند و به آنها هشدار دادم. سپس موضوع را با رفقای دیگری در میان گذاشتم که می‌دانستم کم یا بیش دچار هراس می‌شوند. آنها را به هشیاری و احتیاط فراخواندم.

با برخی از رفقا اساساً نمی‌شد بی‌پرده و مستقیم حرف زد. به‌طور مثال، چمدان و رختخوابی در خانه یکی از رفقا گذاشته بودم. با احتیاط و سرپوشیده او را از خطری که بالای سرمان پرپر می‌زد آگاه کردم و گفتم اگر برای من اتفاقی افتاد، فراموش نکند که من در خانه‌اش مستأجرم و اتاقش در اجاره‌ی من است و تأکید کردم که پاک‌سازی خانه ضرورت تام دارد.

رفیق مذکور به مسئول حزبی خود یعنی رفیق شهید سرهنگ افشار بکشلو مراجعه می‌کند و از او درباره میزان جدی بودن خطر و ضرورت پاک‌سازی خانه

^۱ - باید برای خواننده‌ای که با این اصطلاح آشنایی ندارد، توضیح دهم که «پاک‌سازی» یعنی چه؟ هر وقت رفیقی از حوزه یا شاخه‌ای لو می‌رفت و تحت پیگرد عوامل اطلاعاتی قرار می‌گرفت، رفقای مطلع وارد عمل می‌شدند. در آن دوران به خاطر دامنه‌ی نفوذ حزب و سازمان نظامی، معمولاً خیلی زود متوجه لو رفتن و پیگرد رفقا می‌شدیم. برای همین هم بلافاصله به آنها اطلاع می‌دادیم که دست‌وبال خود را جمع کنند و رهنمودهای امنیتی را رعایت کنند. یکی از این رهنمودها، پاک‌سازی خانه از وجود کتاب‌ها و نشریات و اسناد حزب بود تا اگر بازرسی شد، چیزی به دست پلیس نیفتد.

می‌پرسد. رفیق بکشلو با خوش‌بینی پاسخ می‌دهد که خطر چندان جدی نیست و مسئله مانند دفعه‌های پیش، به‌زودی رفع می‌شود. در نتیجه‌ی چنین برخوردی، خانه پاک‌سازی نمی‌شود.

در آن روزهای سخت و سیاه، ارتباط‌گیری با حزب کار آسانی نبود. پنج‌شنبه و جمعه سرگرم خبررسانی به رفقا شدم. همزمان به هر دری زدم تا بتوانم تماس مطمئنی با حزب پیدا کنم که موفق نشدم.

با رفیق ناظر قرار گذاشته بودیم ساعت یک بعدازظهر روز شنبه ۶ شهریور یکدیگر را ببینیم و نتیجه تلاش‌هایمان را به یکدیگر اطلاع بدهیم، اما من همان روز دستگیر شدم. در پی دستگیری من رفیق ناظر مخفی شد و بعدها توانست با کمک حزب از کشور خارج شود.

دستگیری، بازجویی و محاکمه

بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ محل خدمت من فرمانداری نظامی بود. پس از چندی دادیار دادگاه فوق‌العاده‌ی نظامی بوشهر شدم. روز ۲۰ تیرماه ۱۳۳۳ مأموریت من در بوشهر به پایان رسید. از آن‌پس، از سوی فرمانداری نظامی مأموریت یافتم در شعبه‌ی احزاب چپ و اداره اطلاعات شهربانی به کار جمع‌آوری سابقه‌ی توده‌ای‌های دستگیرشده بپردازم.

هنوز رمز اسامی اعضای سازمان نظامی کشف نشده بود که عباسی شروع به گفتن نام رفقای کرد که می‌شناخت. دستگیری‌ها شروع شد. من یکی از کسانی بودم که صبح روز ششم شهریور ۱۳۳۳ در اداره‌ی موتورسیکلت‌های عباس‌آباد دستگیر شدم. مرا به فرمانداری نظامی بردند. بازداشت من برای همه‌ی همکارانم تعجب‌آور و باورنکردنی بود. چه کسی می‌توانست باور کند که کنار دستی‌اش توده‌ای از آب درآمده است.

مرا بعد از دستگیری، برای بازرسی به اتاقی بردند که در اجاره‌ی من بود. چیزی پیدا نکردند. می‌خواستند اتاق‌های دیگر خانه را هم بازرسی کنند که مانع این کار

شدم و گفتم کہ نباید مزاحم دیگران شوند. آنها پذیرفتند و بہ فرمانداری نظامی برگشتیم. چیزی نگذشت کہ دوبارہ بہ سراغ من آمدند و مرا برای بازرسی از دیگر اتاق‌های آن خانہ بہ ہمراہ بردند و در بازرسی از یکی از اتاق‌ها مقدار زیادی اعلامیہ و نشریہ حزبی پیدا کردند. مأمور بازرس پرسید کہ اینها مال کیست؟ بلافاصلہ جواب دادم: من. مأموران مصر بودند کہ کشفیات را بہ نام صاحب‌خانہ صورت‌مجلس کنند، اما من پافشاری کردم و گفتم آنها مال من است و برای همین ہم سعی کردم تا در بازرسی اول اتاق‌های دیگر را نگریدید. این را ہم باید اضافہ کنم کہ در آن زمان هنوز ہویت رفیق صاحب‌خانہ لو نرفتہ بود. اما بعدہا کہ آن رفیق را در زندان دیدم، پرسیدم چرا با ہشدار۱ کہ من دادہ بودم خانہ را پاک‌سازی نکردی؟ پاسخش این بود کہ ہشدار شما را با رفیق بکشلو در میان گذاشتم و بہ رهنمود او عمل کردم.

مرا ابتدا از فرمانداری نظامی بہ زندان دژبان و پس از چند روز بہ زندان قصر منتقل کردند. مرا در یکی از سلول‌های سردِ انفرادی شماره ۲ قرار دادند. سلولی تنگ و تاریک بہ‌اندازہ سہ متر در یک و ہشتاد، با کفی سیمانی، آنہم در آن ہوای سرد پاییزی. می‌بایستی با دو پتوی سربازی خودم را گرم نگہ می‌داشتم. لباس‌هایم نیز چندان گرم نبود. فقط یک شلوار و پیراہن تابستانی نازک افسری بہ تن داشتم. همین.

بہ‌راستی نیز ما از ابتدایی‌ترین و طبیعی‌ترین حقوق انسانی محروم بودیم. در ہر بیست و چہار ساعت سہ بار اجازہ رفتن بہ دستشویی داشتیم. غذایمان را در یک کاسہ مسی می‌دادند. از قاشق خبری نبود، حتی قاشق پلاستیکی نیز نمی‌دادند و مجبور بودیم غذایمان را با دست بخوریم. اگر بین غذا تشنہ‌مان می‌شد ظرف جداگانہ‌ای برای خوردن آب نداشتیم. باید صبر می‌کردیم تا کاسہ غذا خالی شود و در بزیم و در همان ظرف نشُستہ از سرباز نگہبان آب بگیریم. از حمام منظم خبری نبود. سہ یا چہار ماہ بعد از بازداشت توانستم برای اولین بار تن بہ آب بزیم و حمام کنم. در حمام زندان شماره ۲، شش دوش وجود داشت کہ زندانیان باید بہ نوبت از آنها استفادہ می‌کردند. ہر زندانی برای حمام کردن دو تا سہ دقیقہ

بیش تر وقت نداشت. به قول معروف، فقط می شد خود را «گره شور» کرد. به هنگام حمام کردن به هیچ وجه حق تماس و گفت و گو با دیگر زندانیان را نداشتیم. رفتار سربازهای نگهبان بند بسیار خشک و خشن و کینه توزانه بود. قبلاً مغز آنها را با تبلیغات شدید ضد توده ای و ضد کمونیستی پر کرده بودند. آنها به ما به چشم دشمن خود نگاه می کردند. آنها را طوری آموزش داده بودند که گاه از مأموران اطلاعات نیز خبره تر عمل می کردند. آنها می کوشیدند تا آنجا که ممکن است ما در بی خبری مطلق به سر ببریم.

روزی یکی از رفقای زندانی ته مدادی به دستش افتاد و با آن شماره اتاق خود را روی کوزه ی آب نوشت. به محض اینکه سرباز نگهبان آمد، متوجه نوشته ی روی کوزه شد و او را زیر شلاق سؤال کشید که: «مداد از کجا آوردی؟ اگر راستش را نگوئی، به بازجویی گزارش می دهم».

و سرانجام بعد از تهدیدها و کش و قوس بسیار، با گفتن اینکه «موقع تحویل وسایل، لحظه ای از گروهبانی که وسایلم را آورده بود، قرض گرفتم و روی کوزه نوشتم» توانست نگهبان را از خر شیطان پایین بیاورد، و گرنه باید راهی بازجویی و شکنجه گاه می شد.

از بدرفتاری نگهبانها موارد بسیاری به یاد دارم، از جمله یک بار سرگرد وزیران اسهال گرفته بود. هر قدر به در سلول کوبید، سرباز نگهبان اعتنایی نکرد. بالاخره اختیار از کف داد و در گوشه ی سلول خود را راحت کرد. تصورش را بکنید که چگونه یک سرباز ساده تحت تأثیر القائات نادرست فرماندهان خود، برای خرد کردن شخصیت بهترین فرزندان این آب و خاک، آنها را از ابتدایی ترین و طبیعی ترین حقوق انسانی محروم می کند.

در سلول انفرادی از بی خبری از وضع جهان و ایران رنج می بردم. تنها منبع خبرگیری ام نوشته هایی بود که زندانیان تازه دستگیر شده با ناخن یا چوب کبریت بر دیوار توالی می نوشتند.

بدیهی است که زندانی سیاسی می کوشد از هر امکانی برای خبرگیری از داخل و بیرون زندان و همین طور رساندن خبرهای داخل زندان به بیرون استفاده کند. در

بسیاری از موارد حتی دریافت یک خبر بسیار کوچک می تواند سرچشمه امید باشد و روحیه مقاومت را ارتقاء دهد و فرستادن خبر پایداری رفقا از درون شکنجه گاه ها به بیرون موجب تقویت روحیه هم رزمان بیرون از زندان شود و دامنه ی مبارزه علیه رژیم را گسترش دهد. طبیعی است که خبرها همیشه خوب نیستند و خبر بد می تواند نقش مایوس کننده داشته باشد، اما حتی دریافت خبر بد بهتر از بی خبری مطلق است.

نگهبان ها تلاش می کردند زندانیان به هیچ وجه با یکدیگر تماس نگیرند و در بی خبری کامل از دنیای بیرون به سر ببرند. با وجود این، ما به هیچ عنوان دست از تلاش بر نمی داشتیم. هر جا که کوچک ترین امکانی فراهم می شد، می کوشیدیم تا دیوارهای بی خبری را فرو ریزیم. مورس زدن یکی از راه های ارتباط و خبر گیری بود. با کوبیدن به دیوار مشترک سلول، یعنی با زدن مورس به شکل نقطه - خط با سلول مجاور تماس می گرفتیم و با دیگر زندانیان آشنا می شدیم. از همین طریق بود که فهمیدم ملاقات حتی با بستگان درجه یک به طور کامل قطع است.

اولین ملاقات بعد از به پایان رسیدن دوره بازجویی و بازپرسی داده می شد. بستگان فقط می توانستند یک پیراهن و یک زیرشلواری برای زندانی خود بیاورند. گروهان نگهبان وسایل را از خانواده ها تحویل می گرفت و به زندانی می داد. مراسم تحویل وسایل به زندانی نیز به این صورت بود که گروهان به دم در سلول می آمد و لباس را می داد و با مداد کوچکی از زندانی رسید می گرفت. رسید روی یک تکه کاغذ کوچک مثلاً سه در چهار سانتی متری نوشته می شد. زندانی در این رسید علاوه بر نام بردن از وسایل دریافتی، می نوشت «حالم خوب است». و معمولاً در حالی این را می نوشت که هنوز از درد و زخم شکنجه ها رنج می برد.

من البته از بابت ملاقات خیالم راحت بود. فامیل درجه یک نداشتم. تنها برادرم تلاش کرده بود به ملاقاتم بیاید، اما موفق نشده بود. بد نیست بدانید که بازجویی و بازپرسی من تازه پنج شش ماه بعد از دستگیری آغاز شد. خود این امر در اصل

به معنای محرومیت از چند ملاقات نیز بود.

بازجویی

اوایل بهمن ماه بود که مرا برای بازجویی بردند. علت تأخیر در فراخواندنم به بازجویی را بعدها فهمیدم. ظاهراً همه چیز به دوران خدمتم در فرمانداری نظامی برمی گشت. من در آنجا مأمور خدمت بودم. بختیار مرا از نزدیک می شناخت و من طرف توجه او بودم و به همین خاطر نیز از جانب فرمانداری نظامی مأمور جمع آوری سوابق فعالیت توده‌ای‌های دستگیرشده در رکن ۲ ستاد ارتش و اداره‌ی اطلاعات شهربانی شدم. با توجه به موقعیتی که در ارتش داشتم، اسمم در هیچ‌یک از شاخه‌های نظامی حزب نبود.

اعضای سازمان نظامی حزب، بنا به شغل خود در ارتش در شاخه‌های پزشکی، فنی، هوایی، ژاندارمری، شهربانی و بقیه در شاخه‌هایی با شماره‌های ۱۸ و ۲۷ و ۲۹ سازمان‌دهی شده بودند. اما من به خاطر ارتباط‌های وسیع و موقعیتم در فرمانداری نظامی، هم امکان تماس‌های گسترده نداشتم و هم اگر درگیر تماس‌های وسیع حزبی می‌شدم، زمینه‌ی سوءظن فرمانداری نظامی و لو رفتنم فراهم می‌شد. از این‌رو، فقط با دو نفر از رفقای حزبی ارتباط و تماس داشتم: رفیقی از سازمان نظامی و رفیقی از «شاخه‌ی معاضدت» حزب که مسئول ارتباط با زندانیان توده‌ای بود. آنچه مربوط به رفقای نظامی و ارتش می‌شد به رفیق شاخه‌ی سازمان نظامی گزارش می‌دادم و آنچه مربوط به دستگیرشدگان بود، به رفیق «شاخه معاضدت».

همین‌جا باید خاطر نشان کنم که در ارتش رسم چنین بود که در چارچوب مناسبات کاری، افراد هر قسمت نسبت به همکاران خود تعصب خاصی داشتند که به آن اصطلاحاً «حمیت قسمتی» می‌گفتند. این «حمیت قسمتی» گاه به سود فرد عمل می‌کرد. پس از دستگیری من، برادرم، بدون اطلاع من، با یکی از همکاران زیر دستم در شعبه‌ی بازجویی فرماندار نظامی، بنام زمانی ملاقات کرده بود. زمانی که در آن زمان استوار دوم بود و از رفتار من نسبت به خودش در فرمانداری

نظامی رضایت داشت، سعی کرده بود به گونه‌ای این «حمیت قسمتی» را به جا بیاورد و تا آنجایی که توانسته بود پرونده‌ی مرا از دم دست دور کرده بود. او از این کار دو هدف داشت: اول اینکه آب‌ها از آسیاب بیفتند و مسئله کمی فروکش کند تا کار من به اصطلاح به اعدام نکشد. دوم آنکه تا صدور کیفرخواست، بتوانم چند ماهی حقوق بگیرم.

زمانی و بازجویی از من

اوایل بهمن زمانی شخصا برای بازجویی به سراغم آمد. مرا به دفتر رئیس زندان احضار کرد و گفت: من آمده‌ام از شما بازجویی کنم. در پاسخش گفتم: من کاری نکرده‌ام که بازجویی پس بدهم.

حال تصورش را بکنید که من در طول این شش ماه فهمیده‌ام که ۲۱ نفر از رفقای ما را به جوخه‌های اعدام سپرده‌اند، گروهی را به حبس‌های سنگین محکوم کرده‌اند، اعترافات عجیب و غریب و رنگارنگی از رفقا گرفته‌اند و مدارک زیادی از دبیرخانه سازمان نظامی به چنگ آورده‌اند. حتی شنیده بودم که در یک دادگاه بدوی، یکی از رؤسای دادگاه گفته بود که «این کی منش کیست که هر رشتی که می‌آید دادگاه، می‌گوید معرفش او بوده؟» گذشته از این، من به طور مشخص می‌دانستم که اعترافات زیادی درباره من شده است. با وجود این، هنوز هم اصل «انکار» را دنبال می‌کردم.

بالاخره بعد از گفت و گوهای اولیه و انکارهای من، زمانی گفت «خب، حالا من به شما شرح می‌دهم که سازمانی مخفی در ارتش وابسته به حزب توده وجود داشته و این آقایان اعضاء هیئت دبیران و هیئت اجراییه آن بوده‌اند. شما نیز عضو این سازمان بوده‌اید». حرف‌های زمانی به اینجا که رسید، سکوت کرد، مرا نگاه کرد و بعد اضافه کرد، «خب، این هم شاخه‌بندی این سازمان و این هم جای شما، دیگر چه می‌فرمایی؟ اگر حاضر به بازجویی و اعتراف هستی که هیچ. وگرنه من

روی احترامی که برایت قائل هستم و روی رفتار گذشته‌ات با خودم، شما را شکنجه نمی‌دهم. در این صورت، پرونده را به دیگری واگذار می‌کنم.»

من باز منکر همه چیز شدم. زمانی گفت: «پس من می‌روم و چنانچه ظرف ده یا پانزده روز حاضر بودید، اطلاع بدهید بیایم. اگر نه، پرونده را به دیگری حواله خواهم کرد.» من باز حاضر نشدم اعتراف کنم و جوابم منفی بود. او رفت و من به سلول باز گشتم.

بازجوی جدید

از برخورد خودم با زمانی خوشنود بودم. شاد بودم از اینکه زیر بار بازجویی داوطلبانه نرفته‌ام. حدود بیست روز بعد، سروان سالاری به سراغم آمد. از اتفاق روزگار، این جناب سروان نیز با من آشنا بود. او همکار من در اداره‌ی موتوری بود و هنگامی که عازم مأموریت دادیاری دادگاه نظامی فوق‌العاده بوشهر بودم، پرونده‌های فرمانداری نظامی را به او تحویل دادم.

سروان سالاری بعد از بازداشت من جانشین من در فرمانداری نظامی شده بود. او بدون مقدمه چینی، کتباً بازجویی را شروع کرد. چون من باز هم منکر همه چیز شدم، چیزی نگفت. در سکوت سرینه حمام زندان قصر را که محل شکنجه بود ترک کرد. چیزی نگذشت که پنج شش سرباز گردن کلفت با سرپرستی گروه‌بان شعبانی وارد شدند و به سرم ریختند و به من دستبند قبانی زدند. چون دست‌هایم به خاطر کوتاهی قد و چاقی به هم نمی‌رسید، یکی از آنها زانویش را به پشتم تکیه داد و میچ‌های دستم را به هم دستبند زد، درست مثل وقتی که پا را روی شکم اسب تکیه می‌دهند تا تنگ اسب را سفت کنند.

آنها تنها به بستن دستبند اکتفا نکردند، بلکه با بستن وزنه به دستبند سعی کردند آن را سنگین‌تر کنند. حتی سعی می‌کردند خودشان هم از آن آویزان شوند. من بارها از حال رفتم. اما هر بار بعد از آنکه مرا به حال می‌آوردند، در همان حالی که دستبند قبانی به دستم بود، سر و صورت و تنم را زیر مشت و لگد می‌گرفتند.

ماه‌ها طول کشید تا اثر خون‌مردگی و سیاهی پشت بازوهایم از بین رفت. کتف و

انگشتان دستم آسیب جدی دیدند.
آنها در نهایت در پایان بازجویی موفق شدند اعتراف عضویت ساده در حزب را
از من بگیرند.

بازپرسی

اواسط اسفند بود که مرا برای بازپرسی احضار کردند. بازپرس من، سرهنگ
وزیریان، به معنای واقعی بیمار روحی بود: سادیسیم داشت. پیش از آغاز بازجویی،
متهم را همراه با رکیک ترین فحش ها به شدت کتک می زد و بعد تازه بازجویی را
شروع می کرد.

بر حسب تصادف قبلاً در خرمشهر با او آشنا شده بودم. یک بار که راهی تهران
بود، هم سفر شدیم. فکرمی کردم که برای هم سفری و آشنایی گذشته مان ارج و
قربی قائل می شود، اما چشمتان روز بد نبیند. هنوز پا به اتاق نگذاشته بود
کتیف ترین فحش ها و ناسزاها از زبانش جاری شد و مرا به باد کتک گرفت.
می گفت «فلان فلان شده» بازجو را گول می زنی؟ ناشی گیرش آوردی؟
او آن روز آن قدر مرا زد که خودش از حال رفت. او که لاغر و مردنی و ظاهراً
معتاد هم بود، بعد از مدتی خسته شد و از پا افتاد. می گفتند که گاه وقتی خسته
می شد، پزشکیار را صدا می کرد تا به او آمپول تقویتی تزریق کند تا دوباره جان
بگیرد و بتواند برای شکنجه دادن آماده شود.

کیسه بوکس

به محض اینکه سرحال آمد دوباره مرا دستبند قیانی زد. در وضع رنج آوری قرار
داشتم. هیچ کاری از دستم بر نمی آمد. او مرا کیسه بوکس خود کرد و به جانم
افتاد. با مشت بی محابا به سر و صورتم می زد. برای هر سؤال باید یک فصل کتک
حسابی می خوردم.

مدارک به دست آمده در دبیرخانه

این را نیز بگویم که بازجو در طول بازپرسی، پیوسته مدارکی را که به خط من بود و در میان مدارک به دست آمده از دبیرخانه به چنگشان افتاده بود، رو می کرد تا من به آن اعتراف کنم. حتی در پایان بازپرسی نیز که من به قرار خود اعتراض کردم، کتک جانانه‌ای به من زد.

مدت‌ها بعد از بازپرسی، تمام سر و صورت و تن من کبود بود و ورم داشت. برای همین زمان زیادی باید می گذشت تا آثار ضربات و کبودی‌های من التیام یابد و او بتواند مرا راهی دادگاه کند. دادگاه مرا تا اردیبهشت‌ماه به تأخیر انداختند تا دست کم آثار ظاهری شکنجه از بین برود.

هم سلولی جدید

پرده‌ی گوش چپم در اثر شکنجه پاره شده و چرک کرده بود. چرک گوش پیوسته به روی گونه‌ی چپم جاری می شد و اذیتم می کرد. در این زمان، چون بازجویی و بازپرسی‌ام تمام شده بود، به سلولی انفرادی که یک نفر دیگر هم در آن زندانی بود منتقل شدم. هم سلولم دکتر فغانی بود.

معالجه گوش و آغاز دادگاه

دکتر فغانی موفق شد با استفاده از دوستی بین نامزدش با خواهر مبصر دارویی برای مداوای گوش من تهیه کند. او با شستشوی گوش و تجویز آنتی‌بیوتیک توانست موقتاً چرک گوشم را خشک کند. در اردیبهشت‌ماه، بدون رعایت موازین قانونی خودشان مرا راهی دادگاه بدوی کردند. ترکیب افراد دادگاه به قرار زیر بود: دو سرگرد از اداره‌ی دادرسی ارتش؛ دوسروان؛ دوستوان یکم و دوازده نفر از دانشجویان دانشکده افسری، که شماری از آنها از دانشجویان هنرهای عالی آن زمان یا دانشکده فنی بودند.

برای دفاع از خود تقاضا کردم کتاب مجموعه‌ی قانون جزایی را در اختیارم بگذارند. این درخواست مرا بی‌پاسخ گذاشتند و رک و راست گفتند این حرف‌ها را بگذار در کوزه و آبش را بخور.

برای تعیین وکیل و پرونده‌خوانی وقت خواستم. آن را نیز نپذیرفتند. آنها حتی ابتدایی‌ترین تشریفات ظاهری یک دادگاه صالحه را هم رعایت نکردند. در دادگاه به دفاع قانونی از خود پرداختم، به صلاحیت دادگاه اعتراض کردم و خواستار حضور پزشک قانونی برای معاینه‌ی گوشم شدم و سرانجام در پایان، جملاتی از افلاطون به نقل از کتاب "شکنجه و امید" را خواندم:

درستکار عدالت پرست، همیشه سعادتمند است؛ اما نادرست ستم‌پیشه، همیشه تیره‌روز. درستکار را بکوبید، برنجانید، داغ کنید، کور سازید، بیاویزید، باز هم از نادرست خوشبخت تر است.

محکومیت سنگین

فضای پرشوری بر دادگاه حاکم شد. دانشجویان دانشکده افسری تحت تأثیر قرار گرفتند و در دفاع از خود با من همساز شدند. در نتیجه زندان‌های سنگینی برایشان بریدند. از میان آنها، تنها یکی از دانشجویان ۵ سال، بقیه ۱۰ سال و ۱۵ سال، دو سروان و دو سرگرد ۳ سال زندان و دو ستوان یکم نیز حکم ابد گرفتند. من هم به حبس ابد محکوم شدم.

دادگاه تجدید نظر و رد صلاحیت دادگاه

مدتی گذشت تا مرا به دادگاه تجدید نظر بردند. ریاست این دادگاه به عهده‌ی سرتیپ مجیدی بود. او در آغاز دادگاه سعی کرد با سخنان تهدیدآمیز و پاشیدن بذر ترس و وحشت مانع از اعتراض به صلاحیت دادگاه شود. اما من به‌رغم همه آن تهدیدات به صلاحیت دادگاه اعتراض کردم. سرتیپ مجیدی بی‌درنگ اعلام داشت که دادگاه دارای صلاحیت است و به کار

خود ادامه می دهد. با این همه، هنگامی که او مدارک مرا به من نشان می داد، بار دیگر منکر صلاحیت دادگاه شدم. با اعتراض دوباره‌ی من به صلاحیت دادگاه، سرتیپ مجیدی به شدت برآشفته و به طعنه گفت: «پس با این حساب شما را اشتباهی گرفته اند، ماشین کادیلاک بیاورید و آقا را ببرید!»

ما را در جریان برگزاری دادگاه در زندان جمشیدیه نگه می داشتند و به ما از همان غذای افسری می دادند. سرتیپ مجیدی برای تنبیه من دستور داد غذای سربازی به من بدهند. به هر حال، در این دادگاه نیز به دفاع حقوقی و قانونی پرداختم و علیه شکنجه‌هایی که شده بودم اعلام جرم کردم. یکبار دیگر جملات معروف کتاب «شکنجه و امید» را در آخرین دفاع خود تکرار کردم و افزودم که من از دادگاه طلب استرحام نمی کنم. در پایان نیز دو بیت شعر:

«مادر به توسو گند که مردانه بمیرم»
«دشمن نتواند شکند عزم گرانم» و ...

را خواندم.

این بار نیز دانشجویان تا حدودی با من همراه شدند. نتیجه آن شد که حبس سرگردها و ستوان‌ها تأیید و من به اعدام محکوم شدم و میزان محکومیت دانشجویان نیز افزایش یافت.

پایان دادگاه و انتظار برای اعدام

به این ترتیب، دادگاه تجدیدنظر من به پایان رسید. حال می‌بایست منتظر تصمیم نهایی رژیم می‌ماندم.

در باره شکنجه و توان آدمی در تحمل آن

هنگامی که هنوز ما زندانی نشده بودیم، در کتاب‌ها و روزنامه مطالب زیادی در

بارہ ایستادگی قهرمانانہی رفقا در زندان و زیر شکنجه می خواندیم. اکنون خود من در چنین موقعیتی قرار گرفته بودم. بنا به تجربه، آن نوشته‌ها را خوش‌بینانه می‌دیدم، هر چند برای قهرمانان شکنجه ارزش والایی قائل بودم.

و اما چرا چنین ارزیابی‌ای داشتم؟

با احترام به همه‌ی آن رفقای که زیر شکنجه از خود پایداری نشان داده‌اند، باید بگویم من به دلیل موقعیتی که خودم داشتم، بارها در بازجویی شرکت می‌کردم و در موارد بسیاری خود شاهد شکنجه بوده‌ام.

باید بگویم که انسان‌ها در زیر شکنجه‌های سخت و طاقت‌فرسا، دیر یا زود، تن به اعتراف می‌دهند. می‌خواهم با یقین بگویم که قلیل‌اند کسانی که در اثر شکنجه می‌میرند و اعتراف نمی‌کنند.

شاید برای شما باورکردنی نباشد که آدم در زیر شکنجه، گاهی مرگ را به زندگی ترجیح می‌دهد. دوست دارد بمیرد، اما شکنجه نشود. تا کسی خود شکنجه نشده باشد، تا درد مداوم شلاق و دست‌بند‌چپانی و دیگر شکنجه‌های طاقت‌فرسا و خردکننده را نچشیده باشد، هرگز نمی‌تواند درک درستی از شکنجه داشته باشد.

از این رو، به نظر من همیشه باید اصل را بر این گذاشت که هیچ‌کس نمی‌تواند زیر شکنجه تن به اعتراف ندهد. اگر این اصل را بپذیریم، بایستی در عرصه فعالیت سیاسی، به‌ویژه در شرایط کار مخفی، این اصل طلایی را به‌شدت رعایت کنیم که «اطلاعات سازمانی افراد باید در حداقل ممکن باشد و هر کس فقط آن چیزی را بداند که باید بداند».

آری، هر چه اطلاعات فرد کمتر باشد، به همان نسبت ضربه ناشی از اعترافات زیر شکنجه کمتر خواهد بود.

تحمّل شکنجه و رعایت چند اصل

در بازجویی رعایت چند اصل مهم است:

- پاسخ به پرسش‌های بازجو و بازپرس باید تا حد ممکن کوتاه باشد تا آنها نتوانند

از دل پاسخ شما پرسش‌های تازه بیرون بکشند.

- باید پرسش‌های انحرافی بازجویان و بازپرسان را بی‌پاسخ گذاشت.

- نباید گول تهدیدها و تحیب‌های بازجو را خورد. تهدید و تحیب دو سلاح مهم اعتراف‌گیری است.

- باید همیشه اصل را بر انکار بگذارید. اگر اشتباه نکنم این گفته رفیق ارانی است که در بازجویی همیشه فکر کنید که سرنیزه‌ای زیر گلولی شما است. گفتن هر «آری» به معنای فرورفتن بیشتر سرنیزه در گلو است.

در آزادی و در جمع هم‌اندیشان، در درون اتاق‌های گرم، چه شعارهای پرشوری که داده نمی‌شود، چه مشت‌هایی که گره نمی‌شود و چه حرف‌های قشنگی که در باره‌ی مقاومت در زیر شکنجه بر زبان جاری نمی‌شود، اما هیچ‌یک از اینها اصل نیست. در هنگامه‌ی آزمون، در زندان و در زیر شکنجه، انسان‌ها روحیه و چهره‌ی متفاوتی از خود نشان می‌دهند.

اگر اصل را بر تخلیه اطلاعاتی کامل فرد دستگیرشده بگذارید، می‌توانید با اتخاذ تدابیری دامنه‌ی ضربه‌های سازمانی را محدودتر کنید.

من بعدها در زندان به این نتیجه رسیدم که نباید به ادعاها و شعارها و برخوردهای احساسی و لحظه‌ای آدم‌ها پربها داد.

بعدها گاهی که در زندان با خودم خلوت می‌کردم، از خودم می‌پرسیدم که آیا بهتر نبود در دادگاه تنها به دفاع قانونی و حقوقی کفایت می‌کردم و به دانشجویان هم توصیه می‌کردم که در دفاع از خود تعرضی عمل نکنند و در حد اتهامات وارده از خود دفاع کنند؟ این تجربه گران‌قدری بود که من در دوران زندان‌کشی به آن دست یافتم.

دانشجویی را در نظر بگیرید که به ۱۵ سال زندان محکوم شده بود. او پیش از بازداشت، با رؤیای دکتر و مهندس شدن، سرگرم تحصیل بود و مبارزه‌ی سیاسی تمام زندگی او را پر نمی‌کرد. حال در چهاردیواری زندان به یکباره آینده‌ی شغلی و چشم‌انداز زندگی سرشار از رفاه خود را بر باد رفته می‌دید. خوب، بعد از مدت کوتاهی همه چیز در برابر چشمان او رنگ عوض می‌کرد. این بود که در دوران

زنداد، گروه بزرگی از این دانشجویان به هر دری می زدند تا به آزادی برسند. نباید گول شعارهای اتاق های گرم را خورد. اعتماد صد در صدی نادرست است. پیش از زندان، من با رفیقی در ارتباط بودم به نام مهندس م. م. ما او را به نام یکی از قهرمانان بنام مبارزه ی سیاسی در سطح جهان، «فوجیک» صدا می کردیم. همین آقای «فوجیک» روزی از من انتقاد کرد که چرا تو ریش را می تراشی؟ در پاسخ گفتم: اگر در ظاهر افسر آراسته و نمونه ای باشیم، اگر به عنوان افسری منضبط شناخته شویم، آن وقت راه برای رشد شغلی و اشغال پست های حساس برایمان فراهم می شود و با به دست آوردن موقعیت بهتر و برتر می توانیم به حزب و آرمان های انسانی مان خدمت بیش تری بکنیم. از حرف های من زیاد خوشش نیامد و قانع نشد. تصمیم گرفتیم برای طرح اختلاف نظری که داشتیم به سراغ رفیق مسئولی برویم که مورد قبول هر دوی ما بود. آن رفیق بعد از شنیدن نظرات هر دوی ما، با اشاره به من گفت:

- این رفیق همیشه کارهای تشکیلاتی خود را منظم و مرتب انجام می دهد و حزب هم از رفتار فردی و اجتماعی اش راضی است.
مهندس که از شنیدن این سخنان ناخشنود به نظر می رسید، با نارضایتی گفت:
- اما این رفیق به جای اینهمه وقتی که برای زدن ریش صرف می کند، می تواند دو صفحه کتاب بخواند.

رفیق مسئول از این برخورد غیرمنتظره سخت جا خورد و تعجب کرد .
یادم هست یک بار دیگر نیز در جلسه ی حوزه، صحبت از ازدواج پیش آمد. رفیق مهندس رشته سخن را به دست گرفت و با شور و هیجان بسیار اعلام موضع کرد:
- رفقا! تا زمانی که انقلاب پیروز نشده است نباید از زن گرفتن و ازدواج حرف بزنیم!

البته هنوز چندی از این اعلام موضع تند و به اصطلاح انقلابی نگذشته بود که یکباره خبردار شدیم خود او با دختر خانم پولداری ازدواج کرده است.
بعد از ازدواج و قبل از بازداشتش، یکی دو بار برای انجام کارهای سازمانی با او

قرار داشتم، اما او بر سر هیچ کدام از قرارها نیامد. وقتی که پرسیدم رفیق جان چرا سر قرارها حاضر نشدی، بهانه آورد:

- زنم مریض بود، بچه‌ام مریض بود، نمی‌توانستم آنها را به حال خودشان رها کنم و سر قرار بیایم.
گفتم:

- از بابت مریضی همسر و فرزندت متأسفم، اما مگر خود و خانمت کس و کاری ندارید که یک ساعت از آنها پرستاری کند تا شما سر قرار بیایید.

وقتی همین آدم با همه‌ی ادعاها و تدروی‌هایش دستگیر شد، تماشایی بود. تنها یک قلم از شاهکارهای او در فاصله‌ی بین دادگاه بدوی و تجدیدنظر عبارت بود از لو دادن ده یا پانزده هزار نارنجک. او ظاهراً با این کار می‌خواست در حکم اعدامش تخفیف داده شود، که این‌طور هم شد و حکمش به ابد تبدیل شد. البته چون او تحمل کشیدن زندان را نداشت، هر روز دست به خوش‌خدمتی تازه‌ای زد تا هر چه زودتر آزاد شود. به‌طور مثال، رفیق خود "م. ن." را که محکوم به ابد شده بود ناگزیر کرد محل دستگاه بی‌سیم را که از مدت‌ها قبل در دیوار خانه‌اش جاسازی کرده بودند، لو بدهد. او بعد از انجام خوش‌خدمتی‌های بسیار، بعد از حدود ۳ یا ۵ سال آزاد شد.

شکنجه‌های وحشیانه و دادگاه‌های بیداد

حدود شش صد تن از رفقای سازمان نظامی دستگیر شده بودند. مراحل بازجویی، بازپرسی و دادگاه رفقا بر بستر بی‌قانونی کامل جریان داشت. اعترافات، چه در بازجویی یا در بازپرسی، با اعمال وحشیانه‌ترین شکنجه گرفته شده بود؛ یعنی با به‌کارگیری شلاق، دست‌بند قیانی، استعمال بطری در مقعد، تنقیه آب جوش، کشیدن ناخن‌های دست و پا، آویزان کردن وزنه به بیضه‌ها، تجاوز به همسر متهم در حضور او، انداختن زنان افسران در محوطه سیم‌خارداری که خرس در آن نگهداشته می‌شد، تجاوز به خود متهم، سوزاندن جاهای حساس بدن با آتش سیگار، فروکردن سوزن و سنجاق در زیر ناخن‌ها، توهین و تحقیر و دادن

فحش‌های رکیک، بی‌خوابی دادن‌های ممتد و طولانی و ... بر دادگاه‌ها نیز بی‌قانونی کامل حاکم بود. متهم حتی در چارچوب قوانین مدون خودشان نیز محاکمه نمی‌شد. به هر حال، دادگاه‌ها بعد از حدود ۵ تا ۶ ماه به پایان رسید.

اعدام اولین گروه افسران حزب

در ماه مهر و آبان ۳۳، ۲۱ تن از رفقای افسر را اعدام کردند:

سرگرد پیاده جعفر و کیلی، سرهنگ ژاندارم عزت‌الله سیامک، سرهنگ دوم توپخانه محمدعلی مبشری، سروان شهربانی نظام‌الدین مدنی، سروان سوارحسین کلالی، سرهنگ ژاندارم دکتر هوشنگ وزیریان، ستوان یکم پیاده محمد باقر واله، سرهنگ دوم پیاده امیر افشار بکشلو، سرهنگ دوم پیاده کاظم جمشیدی، سروان مهندس مصطفی بیاتی، سرگرد سوار محمدرضا بهنیا، سروان شهربانی محمدعلی واعظ قائمی، ستوان یکم شهربانی عباس افراخته، سروان شهربانی نورالله شفا، سرهنگ ستاد محمد جلالی، سروان توپخانه منصور کلهری، سرهنگ دوم مخابرات نعمت‌الله عزیزی نمینی، سرگرد مهندس نصرالله عطارد، غیرنظامی مرتضی کیوان قزوینی، سرگرد پیاده غلامحسین محبی و سروان مهندس احمد مهدیان.

مراسم اعدام اولین گروه از رفقا با حضور خبرنگاران داخلی و خارجی و حتی مستشاران آمریکائی انجام گرفت. این گروه از رفقا با روحیه‌ای قهرمانانه و با دادن شعارهای پرشور پا به میدان اعدام گذاشتند. رفیق و کیلی در پای چوبه‌ی اعدام گفت:

"چشمان مرا نبندید! بگذارید من لرزش دست سربازان را ببینم. مرا به چوبه‌ی اعدام نیز نبندید تا بتوانم برای آخرین بار به خلقم تعظیم کنم."

گزارش مراسم این اعدام‌ها در روزنامه‌ها و نشریات آن روزها به چاپ رسید و افکار عمومی را سخت تحت تأثیر قرارداد. درواقع رژیم شکست اخلاقی و سیاسی متحمل شد. به همین دلیل بود که هنگام اعدام گروه‌های دوم و سوم افسران سازمان نظامی، از حضور خبرنگاران و روزنامه‌نگاران جلوگیری به عمل آمد.

تجدیدنظر در حکم اعدام ۶ تن از رفقا

در یکی از همان روزها باخبر شدیم که محکومیت قطعی اعدام ۶ تن از رفقای نیروی هوایی از جمله رفقا مظفری، گراکوهی، مینونژاد، بصیری، منوچهری و ابوالقاسم زاده به حبس ابد تبدیل شده است. گفته می‌شد که تلاش‌های گسترده خانواده‌ها و همچنین کوتاه آمدن خود آنها در دادگاه زمینه‌ساز این تجدیدنظر بوده است. به این ترتیب، تنها ۵۴ تن از محکومان به اعدام، از جمله خودم، بلامتکلیف مانده بودیم. رفقا محقق‌زاده و مختاری حدود یک سال بود که زیر حکم اعدام به سر می‌بردند.

برخورد رفقا در دادگاه چگونه بود؟

- تعدادی از اعضای سازمان نظامی از جمله رفقا وکیلی، مبشری، محقق‌زاده، مختاری و سیامک از آرمان‌ها و مواضع حزب دفاع کردند. به دیگر سخن، آنها دفاع ایدئولوژیک کردند.
- گروه کوچکی از رفقا، از جمله من، به دفاع قانونی و حقوقی پرداختیم، بی آنکه اظهار ندامت یا پشیمانی کنیم.
- اکثریت زندانیان به اشکال گوناگون اظهار پشیمانی و ندامت کردند و تقاضای عفو نوشتند.
- تعدادی در دادگاه گفتند: ما در سازمانی گرد آمده بودیم که قصد اصلاح ارتش

را داشت.

- گروه انگشت شماری نیز که از همان ابتدا خود را در اختیار پلیس گذاشته بودند، در تمام مراحل بازجویی و بازپرسی و دادگاه به دشنام گویی به حزب پرداختند و از دستگاه تقاضای بخشش کردند.

- جمعی ۲۱ نفره از بین ۵۴ اعدامی برای نجات خود به اصطلاح دست به «ابتکار» زدند. آنها فحش نامه‌ای علیه حزب بر پشت جلد یک قرآن نوشتند و با ابراز مراتب ندامت و پشیمانی و تجدید پیمان با شاه آن را امضاء کردند و برای شاه فرستادند.

رهنمود حزب برای تقاضای عفو

در چنین شرایطی بود که از طریق رفقا محقق زاده و مختاری به رفقای اعدامی پیام داده شد که حزب "دستور داده است تا اعدامی‌ها تقاضای عفو کنند".

در واکنش به این رهنمود، من و رفیق مرزوان از آنها خواستیم تا از حزب بخواهند دلایل این تصمیم را برای ما توضیح دهند. هر دوی ما بر آن بودیم که این رهنمود بی‌ثمر است و فایده‌ای ندارد. نظر ما این بود که اگر رژیم برنامه‌ی کشتن ما را داشته باشد، عفو نویسی جز خدشه‌دار کردن سیمای ما تأثیر دیگری ندارد.

تشت آراء در میان زندانیان

سه تن از رفقا به نام‌های واثق، بقیعی و دکتر صابر می‌گفتند که ما مطمئن نیستیم این رهنمود از جانب رهبری حزب باشد. آنها بر آن بودند که این تصمیمی است که رفقا در زندان گرفته‌اند.

خسرو پوریا هم زیر همه چیز زده بود و می‌گفت: "من نه کمیته‌ی مرکزی و نه رهنمودهایش را به رسمیت نمی‌شناسم."

سرانجام جواب رفقا را با این مضمون دریافت کردیم: "اگر احساس خطر می‌کنید، تقاضای عفو بدهید." من و رفیق مرزوان یک بار دیگر پیام فرستادیم و گفتیم: "ما در چهاردیواری زندان نمی‌توانیم تصمیمی درست و همه‌جانبه اتخاذ کنیم. این شما هستید که در بیرون از زندان با ارزیابی اوضاع سیاسی جامعه و شرایط حاکم بر زندان‌ها و حال و روز زندانیان باید تصمیم بگیرید و به ما رهنمود بدهید." در فاصله رد و بدل کردن این نظرات شش تن دیگر از رفقا به چوبه اعدام سپرده شدند. یکی از آنان رفیق مرزوان بود.

شب اعدام رفقا

خفقان و اختناق در جامعه بسیار شدید بود و به همان نسبت نیز فشار روی زندانیان بیش‌تر شده بود.

درست به همین علت نیز حزب شدیداً تحت فشار بود و امکان ارتباط منظم و سازمانی زیادی با زندانیان نداشت.

و اما چگونگی جریان اعدام رفقا:

شب ۲۶ مرداد ۱۳۳۴ همه در خواب بودیم که غفیرت مرگ به سراغ جمع ما آمد. زندانبانان وارد بند شدند و شش نفر از رفقا را از خواب بیدار کردند:

سرگرد هوایی رحیم بهزاد، ستوان یکم هوایی حسین مرزوان، سروان توپخانه اسماعیل محقق‌دوانی، ستوان یکم هوایی منوچهر مختاری گلپایگانی، سرگرد سوار ارسطو سروشیان و ستوان سوم هوایی اسدالله نصیری. به آنها گفتند که وسایل خود را جمع کنند.

زمین و زمان پیام‌آور مرگ بود. آنها فهمیدند که راهی میدان اعدام هستند، اما از خود تزلزلی نشان ندادند و هر یک خاطره‌ای بس پر ارزش از آن شب شوم و دردناک برای ما بر جای گذاشتند. این رفقا محقق‌زاده و مختاری بودند که

خروشیدند:

"رفقا! قول می دهیم خوب بمیریم، توده‌ای بمیریم! مرگ بر امپریالیزم!"
رفیق سروشیان در مقابل بند یک، ضمن خداحافظی به چند نفری از جمع که نادم شده بودند توصیه کرد:

"مقاوم باشید! به رفقای خود صدمه نزنید و وحدت را حفظ کنید!"
رفیق رحیم بهزاده‌نگامی که می‌خواست از حیاط بگذرد، فریاد زد:
"رفقا! گریه نکنید، بخندید! علی و تقی از کاوهم مراقبت کنید!"
و همچنین رفیق مرزوان که پشتش را به میله‌های زندان تکیه داده بود، خطاب به رفقای آن‌سوی میله گفت:

"ببینید رفقا، من دارم می‌روم برای اعدام و قلبم طبیعی می‌زند."
او همان رفیقی بود که در پی‌لو رفتن کتابخانه‌ی سازمان افسری در سال ۱۳۲۹، به همراه پوریا و هنریار دستگیر شد. در این واقعه، رفقا محقق‌زاده و مختاری توانستند مخفی شوند. رفیق مرزوان پس از بازداشت دادگاهی و به ده سال زندان محکوم شد.

او به هنگام اعدام، ۴ سال از محکومیت خود را در زندان‌های تهران و خارک سپری کرده بود.

پس از پی‌لو رفتن سازمان نظامی، تیمسار آزموده جانی، صرفاً برای انتقام‌گیری و کینه‌توزی، او و نصیری را مجدداً محاکمه و به اعدام محکوم کرد و حکم اعدام را نیز به اجرا گذاشت.

او نصیری را صرفاً برای این به جوبه اعدام سپرد تا انتقام آتش زدن هواپیماها توسط برادرش را از او بگیرد.

این شش تن را بعد از دادن شعارهای پرشور از بندهای خود بیرون بردند. آنها همین‌که پا به راهروی اصلی گذاشتند، شروع به خواندن سرود حزب کردند. مأموران برای خاموش کردن صدای آنها به مجرد خروج از درب زندان دهانشان را با نوارچسب می‌بستند.

آتشفشان خشم زندانیان

ما در حیاط زندان راه می‌رفتیم. با خود فکر می‌کردیم نوبت ما و دیگران نیز فرارسیده است. ساعت حدود ۵ صبح بود که صدای صفیر گلوله‌ها در فضای زندان پیچید. می‌دانستیم که چکاندن هر گلوله یعنی خالی کردن سرب در سینه یاران پاک‌دلیمان. ناگهان همه‌ی زندان تبدیل به آتشفشان خشم و عصیان شد. زندانیان دست به تظاهرات زدند. شعارهای «مرگ بر شاه!»، «مرگ بر امپریالیزم!» فضای زندان را پر کرد. همه اشک می‌ریختند.

باور کنید، رفقای را مشاهده کردم که از ناراحتی سر و صورت خود را به آسفالت حیاط می‌کوبیدند. من می‌کوشیدم مانع آنها شوم. تلاش‌های پلیس برای آرام کردن ما به جایی نمی‌رسید. حتی پلیس‌های مسلح در پشت‌بام گلنگدن کشیدند. ما که خود در زمره مسئولین به شمار می‌رفتیم، حالی زارتر از دیگران داشتیم.

با فرارسیدن ساعت خاموشی و با نواخته شدن زنگ زندان طبق قرار یک دقیقه سکوت کردیم. همچنین به این مناسبت شوم، یک هفته عزای عمومی اعلام کردیم و نواری سیاه به لبه‌ی یقه‌ی کت خود دوختیم.

دو روز بعد از اعدام رفقا بود که ما ۴۸ تن محکوم به اعدام باقی‌مانده را به دفتر زندان احضار کردند و احکام محکومیت‌های تازه را تک تک برایمان خواندند:

"فلانی ... فرزند ... بنا بر ... حکم اعدام شما به ابد تبدیل شده است."

در این بین، سروان افخمی یا سروان قاسملو، وقتی رئیس زندان اسم او را خواند، شعار "زنده باد شاه" داد.

اکثریت قریب به اتفاق حاضران ناراحت شدند و اطاق رئیس زندان را ترک گفتند. ما را تهدید کردند، جار و جنجال به راه انداختند، اما ما بدون اینکه چیزی را امضاء کنیم، دفتر رئیس زندان را ترک کردیم.

فرمانداری نظامی زندان را تحویل می گیرد

فرمانداری نظامی فردای آن روز زندان را از شهربانی تحویل گرفت. پس از این تغییر و تحولات، بی درنگ بساط سختگیری، توهین و آزار و شکنجه پهن شد. سه تن از رفقا، ایرج همایون پور، امید تهرانی و نادرشاهی را به لشکر دوی زرهی بردند. آنها را حدود ۴۰ روز به شلاق بستند و شکنجه دادند. شدت شکنجه ها به قدری بود که در اثر آنها نادرشاهی، رفیقی مؤمن و معتقد و یکی از همان دانشجویانی که هم دادگاه من بود، دچار اختلال حواس و روان پریشی شد. وقتی پس از شکنجه ها پا به بند گذاشت، دیگر نادر پیشین نبود: با هیچ کس حرف نمی زد، همواره وحشت زده و نگران بود، مرتب از ما سراغ خبرچینان و همکاران پلیس را می گرفت و پشت درها گوش می ایستاد. حتی شنیده شد که او خواهرش را که زندگی مخفی داشت، لو داده است.

به هر حال، فرمانداری نظامی فشار بر زندانیان را بالا برد. محدودیت های زیستی را بیشتر کرد. بازار شکنجه، توهین و وحشت پراکنی و ترور شخصیت را رواج داد. هرگونه انتقاد، هر چند آبکی، از رژیم، عقوبتی جز داغ و درفش نداشت. در پی مجموعه ای از فشارها و سخت گیری ها بود که بخشی از کارهای سازمانی ما لو رفت و ارتباط ناستوار ما با خارج از زندان به شدت آسیب دید.

محکومیت دستگیرشدگان سازمان نظامی

بدین سان، از مجموع رفقای دستگیرشده ی نظامی، ۲۷ تن اعدام شدند، ۵۴ نفر حکم اعدامشان به حبس ابد تبدیل شد و در کل، ۱۹۰ نفر به حبس ابد، ۱۱۵ نفر به ۱۵ سال و بقیه به حبس های بین ۳ تا ۱۰ سال و تنها ۳ تن به ۱۸ ماه زندان محکوم شدند.

آن سه تن نیز به خاطر ننوشتن تقاضای عفو دقیقاً دو برابر دوران محکومیت خود زندان کشیدند.

حال و روحیه‌ی دستگیرشدگان

روحیه و حال و روز دستگیرشدگان در مراحل گوناگون زندان، بازجویی و بازپرسی و دادگاه، تا آنجا که به یادم هست، به قرار زیر بود:

عده‌ای از زندانیان، از جمله سرهنگ جاوید، سروان قره گوزلو، سروان افخمی، سروان قاسملو، سرهنگ افشنگ و سروان دو سهیل، افسر شهربانی، از همان آغاز دستگیری، خود را تمام عیار در اختیار پلیس گذاشتند. آنها نه تنها اطلاعات خود را بی‌کم و کاست به پلیس دادند، بلکه به خبرچینی در داخل زندان نیز می‌پرداختند. آنها در عین حال، زندانیان دیگر را تشویق و وادار به ندامت‌نویسی و همکاری با زندانبان می‌کردند. به ابتکار همین گروه نادم بود که تعدادی از اعدای با امضاء قرآن و فرستادن آن برای شاه، تقاضای عفو و با او تجدید پیمان کردند. ما در عین حال خبرهای شدید فشار و آزادی‌کشی در بیرون از زندان را دریافت می‌کردیم.

روزی نبود که خبری از لو رفتن شاخه‌ها و حوزه‌های حزبی دریافت نکنیم. آگاهی از خیانت رهبرانی همانند بهرامی و کادرهای بالای حزبی همانند قریشی و جزنی و تمدن و آزادی بدون محاکمه‌ی آنها، به روحیه‌ی گروهی از رفقا آسیب زد و به زمینه‌ای برای توجیه ندامت‌نویسی‌ها تبدیل شد. فضای بین‌المللی نیز مساعد نبود: جنگ سرد تبلیغاتی بین اتحاد جماهیر شوروی و ایران حاکم بود. اگر بی‌تجربگی ما در امور زندان نیز به همه‌ی اینها اضافه شود، آن وقت زمینه‌ی درهم شکستن روحیه‌ی زندانی‌ها کمی بیشتر روشن می‌شود.

در همین زمان بود که حزب رهنمود داد تا همه تفرنامه بنویسید. البته رهبری حزب تصور می‌کرد با این رهنمود می‌تواند جان رفقا را از خطر مرگ و زندان‌های طولانی مدت نجات دهد.

این رهنمود موجب سردرگمی بیش‌تر ما شد. نمی‌دانستیم آن را چگونه باید عملی کنیم: آیا ابتدا رفقای دارای محکومیت‌های سنگین، بیماران و سالخوردگان پیشقدم شوند یا همه همزمان دست به این کار بزنیم؟

سؤال این بود که اگر همه اظهار ندامت کنیم و تقاضای عفو بنویسیم، آن وقت

واکنش رژیم چه خواهد بود؟ بی تجربگی کار خودش را کرد و همه بدون استئنا ظرف ۳ روز تقاضای عفو نوشتیم.

واکنش رژیم و زندانبان نیز قابل درک بود. آنها دقیقاً متوجه شدند که این کار سازمان‌دهی شده است. پی بردن به آن نیز دشوار نبود. زندانبان می‌دید که مثلاً کی منش که در تمام مراحل بازجویی و بازپرسی و دادگاه و گرفتن حکم اعدام تن به ندامت نداده، حالا که حکم اعدامش به ابد تبدیل شده، یکباره فیلش یاد هندوستان کرده و تقاضای عفو نوشته است. اینجا بود که زندانبان پی برد که این عفونویسی جمعی به دستور حزب صورت گرفته است.

آنها بی‌درنگ اعلام کردند که نوشتن عفو راه آزادی را هموار نمی‌کند و بهای عفو و آزادی از زندان را بالا بردند و به ترفندهای دیگری دست زدند.

تدارک شرکت زندانیان در مراسم جشن‌های چهارم آبان، شرکت در نمایش‌های تئاتری ضد توده‌ای، ترجمه کتاب‌های ضد کمونیستی و مقاله‌نویسی علیه حزب، نقاشی عکس شاه و ملکه، خبرچینی برای زندانبان، همکاری با مجله «عبرت» و لو دادن توده‌ای‌های لو نرفته در محیط‌های کار و زندگی از جمله کارهایی بودند که مقامات زندان برای اثبات صداقت از زندانیان می‌طلبیدند.

با تشدید فشارها، رفته رفته روحیه‌ی یاس و سرخوردگی در بین زندانیان گسترش یافت. بسیاری زندگی در زندان را بدون چشم‌انداز می‌دیدند و یکی بعد از دیگری به ندامت روی می‌آوردند تا راه خود را به‌سوی آزادی هموار کنند.

جالب این بود که برخی از این عفونویسان به سراغ امثال من هم می‌آمدند و می‌گفتند: خب، اگر شما راست می‌گویید که می‌خواهید مبارزه کنید، پس معطل چه هستید؟ دو خط بنویسید و بروید بیرون و مبارزه کنید!

از میان همه‌ی آنها بی‌کی که با نوشتن عفو و ابراز ندامت از زندان آزاد شدند، تنها یک نفر زندگی‌اش را بار دیگر با مبارزه در هم آمیخت.

هر چه می‌گذشت، شمار بیشتری توان ماندن در زندان را از دست می‌دادند. در ظرف ۹ سال یعنی از سال ۱۳۳۳ تا ۱۳۴۲ بیش از ۵۰۰ نفر از زندانیان آزاد شدند و

فقط حدود ۹۰ نفر در زندان باقی ماندیم. شماری از رفقا ۱۵-۱۰ سال زندان کشیدند. دکتر وهاب زاده ۱۳ سال و چهار تن به اسامی واثق، نصیبی، زرنندی و فروتن هر یک پس از ۱۴ سال از زندان مرخص شدند. باید یادآوری کنم که همه‌ی آزادشدگان آدم‌های بدی نبودند. خیلی‌ها خصلت‌های انسانی و مردمی خود را در طول سال‌های زندان و بعدها در بیرون از زندان نیز حفظ کردند. برخی از آنها هیچ‌وقت روابط عاطفی خود را با ما قطع نکردند. منتهی در کمال صداقت می‌گفتند که دیگر حال مبارزه و تحمل شرایط زندان را ندارند.

ضعف، ندامت و آزادی در یک سو مبارزه، مقاومت و زندان در سوی دیگر

شاید تنها ده - پانزده نفر از جمع آزادشدگان با وضع بسیار بدی از زندان بیرون آمدند. آنها نه تنها در درون زندان خود را به لجن کشیدند، بلکه در بیرون نیز با رکن ۲ آن زمان و بعدها با سازمان امنیت همکاری کردند. پنجاه شصت نفری نیز با وجود نشان دادن ضعف‌های جدی در زندان، مانند گزارش نویسی و لو دادن توده‌ای‌ها، پس از بیرون رفتن از زندان، دنبال کار و زندگی عادی خود رفتند، اما به همکاری با پلیس تن ندادند.

شاید بتوان گفت که اکثریت قریب به اتفاق آزادشدگان با "حداقل ندامت" یا "حداکثر ندامت" آزاد شدند. ("حداقل ندامت" یعنی یک بار عفو نویسی و "حداکثر ندامت" یعنی نوشتن مکرر تقاضای عفو به مناسبت‌های گوناگون، همراه با شرکت در جشن‌ها و مقاله نویسی).

۴۲ نفر که بعضی از آنها در دو نوبت در عفو نویسی یا در مصاحبه شفاهی شرکت کرده بودند، در سال‌های ۴۱ و ۴۲ در زمان وزارت دادگستری الموتی آزاد شدند. انگشت شماری نیز با کمک پول و پارتی از زندان بیرون رفتند. ناگفته نماند که پا در میانی این و آن و داشتن پارتی به معنای منتفی شدن اظهار ندامت فرد زندانی

نبود. شرط اصلی و اولیه آزادی، تقاضای عفو و اظهار ندامت، ولو مختصر، بود. رژیم به این شیوه می کوشید تا راه کشیده شدن دوباره افراد به مبارزه را ببندد. تجربه بعدی نشان داد که از میان همه آزادشدگان تنها یک یا دو نفر بعد از آزادی به کار مخفی حزبی روی آوردند.

ریگ‌های ته جوی در یک سو سروهای سربلند در سوی دیگر

در نهایت، فقط ما شش نفر (عباس حجری، اسماعیل ذوالقدر، محمدعلی عمویی، رضا شلتوکی، ابوتراب باقرزاده و من) بعد از تقاضای عفو که به دستور حزب نوشتیم، دیگر اقدامی در این جهت نکردیم و در زندان ماندیم تا اینکه درب زندان‌ها به همت مردم و مبارزه‌ی خلق‌های ایران گشوده شد و آزاد شدیم. ما این آزادی را مدیون مردم ایران و همبستگی همه‌ی کسانی هستیم که در سراسر جهان در راه آزادی زندانیان سیاسی در ایران مبارزه کرده‌اند. یادآوری این نکته نیز بجاست که در تمامی سال‌های طولانی زندان، از سوی زندانبان و مقامات امنیتی به طور مکرر به ما مراجعه و برای آنکه ما ابراز پشیمانی و ندامت کنیم، بساط تحیب و تهدید پهن می‌شد، اما ما زیر بار نرفتیم. تنها به چند مورد اشاره می‌کنم:

سرکوب زندانیان در شیراز و تلاش‌های مذبوحانه رژیم

در سال ۱۳۵۲ در شرایط خیلی سختی به سر می‌بردیم. بعد از برخورد و درگیری با پلیس و دخالت گارد که منجر به سرکوب شدید زندانیان در زندان شیراز شد، همه‌ی ما در سلول‌های انفرادی به سر می‌بردیم. در سلول‌ها بسته بود و در هر ۲۴ ساعت تنها سه بار حق رفتن به توالت داشتیم. از حق هواخوری، ملاقات، دسترسی به کتاب و روزنامه و نوشت‌افزار محروم بودیم. در این روزها از طرف سازمان امنیت پرسشنامه‌ای در اختیار ما گذاشتند. از جمله سؤال زیر در این پرسشنامه

طرح شده بود:

- کدام حزب می تواند مردم را از بدبختی و گرفتاری نجات بدهد؟

در پاسخ بی پرده پوشی و به روشنی نوشتم:

- حزب توده ی ایران.

یا درباره سیاست خارجی نوشتم که سیاست خارجی اتحاد جماهیر شوروی، به عنوان حامی زحمتکشان و جنبش های ملی و دموکراتیک، سیاست خارجی درست و اصولی است.

همچنین چند ماه پیش از اینکه آزاد شویم، مأموری از سوی ساواک به زندان آمد. این فرد البته پیش از آن نیز دو سه بار در زندان حضور یافته و افرادی را خواسته و بعد آنها را مرخص کرده بود.

از من پرسید:

- آیا فکر نمی کنید که آن موقع که این راه را انتخاب کردید، جوان بودید و اشتباه کردید؟

در پاسخ گفتم:

- آن موقع ۲۲ سال داشتم. چندین حزب در صحنه سیاسی کشور وجود داشت، مانند حزب جنگل، حزب ایران و ... من بعد از کند و کاو و مطالعه ی فراوان درباره احزاب موجود، پرسشنامه ی تقاضای عضویت در حزب توده ی ایران را پر کردم.

پرسید:

- آیا فکر نمی کنی که در عقیده ات در این سال ها تغییراتی پیدا شده است؟

پاسخ دادم:

- اتفاقاً چرا. واقعیت این است که همه چیز، از جمله خود من، در حال تغییر است، اما سمت و سوی این تغییر مهم است. من با گذشت هر روز از عمرم، احساس می کنم باورم به حزبم و راهی که انتخاب کرده ام بیشتر می شود. اگر جز این بود، الآن اینجا نبودم. یادتان باشد که در میان ما افرادی بودند که به اعدام و زندان ابد محکوم شده بودند، اما بعد از ۳ سال و ۵ سال با اظهار ندامت از زندان بیرون

رفتند. این شرایط و این امکان برای من نیز وجود داشت. اما من آگاهانه آن را نپذیرفتم، زیرا نمی‌خواستم به حزبم پشت و به مردم زحمتکش میهنم خیانت کنم. پرسید:

- آیا فکر می‌کنی که دستگاه شما را فراموش کرده؟ ... حالا هم حتی اگر شفاهاً چیزی بگویی، آزاد می‌شوی. آیا آماده‌ی ابراز ندامت شفاهی هستی؟ گفتم:

- من مطمئن هستم که دستگاه شما ما را فراموش نکرده است. اگر ما را فراموش کرده بودید، هر سال دو سه بار به سراغ ما نمی‌آمدید. خوب است بدانید که آن کس که شما به دنبالش هستید من نیستم. پرسید:

- ما اگر شما را آزاد کنیم، چه می‌کنید؟ جواب دادم:

- خوب، طبیعی است که می‌روم بیرون. فکر می‌کنید می‌گویم نه، در زندان می‌مانم؟ اما رک و راست بگویم. باید بدانید که من حاضر نیستم با شما معامله کنم و شرفم را در گرو آزادی‌ام بگذارم.

دمش را گذاشت روی کولش و رفت، تا اینکه روز سوم آبان ۵۷ فرارسید. در آن روز بود که رئیس زندان آزادی بدون قید و شرط ما را به من و حجری و عمویی اطلاع داد.

اکنون دوران ۲۵ ساله‌ی زندان را به بخش‌های مختلف تقسیم می‌کنم و به هر یک به‌طور جداگانه می‌پردازم.

شرایط زیستی و اقتصادی در زندان

وضع افسران در آن دوران نسبت به سایر اقشار جامعه چندان بد نبود و به قول معروف دستشان به دهانشان می‌رسید. دلیلش هم این بود که افسران در ارتش از مزایای ویژه‌ای برخوردار بودند. اما این شرایط عمومی درباره‌ی بسیاری از رفقای ما

صدق نمی‌کرد. وضعیت اقتصادی زندگی آنها نسبت به سایر همقطارانشان بد و اسف‌بار بود، زیرا آنها سر و ته زندگی‌شان را فقط با همان حقوق ماهیانه‌ای که می‌گرفتند به هم می‌آوردند و اهل دله‌دزدی و کش رفتن از جیره سرباز و رشوه‌گیری نبودند. آنها که بیشترشان از میان خانواده‌های زحمتکش آمده بودند، نه تنها هیچ گونه پس‌اندازی نداشتند، چه بسا بار زندگی مادر و خواهر و دیگر اعضای خانواده را نیز به دوش می‌کشیدند. برای نمونه وضعیت خودم را تشریح می‌کنم. من ستوان یکم سه‌ساله بودم و ماهانه در حدود ۳۲۵ تومان حقوق می‌گرفتم. از این پول ۵۰ تومان به عنوان کمک خرج برای عمه‌ام می‌فرستادم و با ۲۷۵ تومان باقی‌مانده زندگی می‌کردم.

با این پول به سستی می‌شد از پس خورد و خوراک و کرایه‌خانه، خرید کفش و لباس، پرداخت حق عضویت، کمک به حزب و خرید کتاب و نشریات و دیگر مایحتاج زندگی برآمد. البته خرید با تخفیف از فروشگاه ارتش به‌راستی کمک چشمگیری برای من و ارتشیان بود.

و اما در زندان ...

به زندان که افتادیم، اوایل در اختیار فرمانداری نظامی بودیم. دست‌اندرکاران فرمانداری نظامی با اینکه درباره مسائل سیاسی از خود حساسیت نشان می‌دادند، اما بر سر دریافت وسایل و امکانات زیستی از سوی خانواده‌ها زیاد سختگیر نبودند. به این دلیل، در این دوران گذران زیستی ما چندان بد نبود. دیری نگذشت که ما را تحویل شهربانی دادند. شهربانی‌چی‌ها از همان اول دست به کار پیاده کردن آیین‌نامه‌ی زندان شدند. به این معنا که غذای غیر قابل خوردن زندان را خودشان می‌پختند. برنامه ثابت غذایی عبارت بود از:

صبح‌ها، نان و پنیر و ظهرها، آش و آبگوشت و چشمتان روز بد نیند، آنهم چه آش و آبگوشتی! باور کنید، یک روز از توی دیگ بزرگ آبگوشت یک لنگه دمپایی پیدا کردیم. هر روز هم چشمان به کشف جک و جانور تازه‌ای روشن می‌شد.

به هر حال، در آن روزهای سخت و جهنمی، چاره دیگری نداشتیم و از سر ناچاری باید می ساختیم و دم نمی زدیم. ناگفته نماند که در اوایل زندان، امکاناتی فراهم بود که بتوانیم غذایی برای خود درست کنیم، اما بی تجربگی و نگاه غلظمان به مسائل و محیط زندان، ما را از این کار باز می داشت. می گفتیم:

ما که حبس های سنگین داریم، باید با همین غذای زندان سر کنیم. در حالی که این برخورد سراپا خطا بود. ما باید برعکس به فکر سلامتی خود می بودیم. باید سعی می کردیم که بیمار و سربرار دیگر رفقای دربند خود نشویم.

ما از یک طرف بر سر خورد و خوراک خست به خرج می دادیم و از طرف دیگر مجبور می شدیم با گشاده دستی پول برای دارو و درمان خود بپردازیم.

در بین ما افراد سالخورده ای بودند که نمی توانستند غذای زندان را بخورند. آنها به انواع بیماری های روده و معده مبتلا شده بودند. این بود که زیر فشار واقعیت، نگاه ما نیز به تدریج تغییر کرد. بین خود توافق کردیم که تغییری در نظام غذایی بند به وجود آوریم تا غذای قابل خوردن در دسترس مان قرار گیرد. در اولین گام تصمیم گرفتیم برای کسانی که بیماری معده و روده دارند غذای رژیمی تهیه کنیم. در پی این تصمیم بنا شد افراد بیمار نام خود را ثبت کنند. شمار بیماران سر به ۸۰ تن می زد. تدارک و تقسیم غذا برای این تعداد بیمار از سوی چند نفر امکان پذیر نبود. برای حل مشکل، تصمیم جدیدی گرفتیم و به اجرا گذاشتیم:

پختن آبگوشت، املت، نیمرو و خوراک آزاد اعلام شد. این تصمیم ابتدا در یکی از بندهای زندان اجرا شد. به این ترتیب که افراد، بر پایه آشنایی و شناخت پیشین و سابقه کار مشترک سازمانی، مانند سابقه مشترک کار در شهربانی، نیروی هوایی یا ژاندارمری یا زندگی با یکدیگر، با هم یاری و تقسیم کار جمعی، یکجا برای همه غذا می پختند و بین خود تقسیم می کردند.

البته برخی مواقع برخوردهایی پیش می آمد که انسان را به تعجب وامی داشت. بعضی مواقع رفقا چنان مته به خشخاش می گذاشتند و تنگ نظری نشان می دادند، که تأسف آور بود. یک بار رفیقی از بندی دیگر به من مراجعه کرد و گفت:

- من ناراحتی معده دارم. برای همین هم دیروز تخم مرغ نیمرو برای خودم درست

کردم. امروز رفتم دیدم پیچ پریموس را برداشته‌اند تا دیگر کسی نتواند برای خودش چیزی بپزد. اما رفته‌رفته روحیه‌ها تغییر کرد و از تنگ‌نظری‌ها کاسته شد.

جیره‌ی دریافتی از زندان قابل استفاده نبود. این بود که با مبارزه‌ی پیگیر و مذاکره با زندانبان موفق شدیم به جای جیره مواد غذایی، برای هر زندانی ۱۲ ریال پول نقد بابت سه وعده غذا دریافت کنیم. برای تهیه غذای بخور و نمیر روزانه، ناگزیر بودیم به ازای هر نفر زندانی ۱۳ ریال از جیب بگذاریم تا بتوانیم صبحانه و ناهار و شام قابل استفاده‌ای تهیه کنیم.

تا سال ۱۳۴۲ روال کار این گونه بود

در این تاریخ ۱۴ نفر از ما را از تهران به برازجان تبعید کردند. در آنجا به خاطر گرانی و دوری از مرکز و گرمای طاقت‌فرسا، به هر نفر روزی ۲۲ ریال جیره می‌دادند. البته از این مبلغ نیز ۲ ریال بابت سلمانی و یخ و داروی نظافت کم می‌کردند. در اینجا نیز می‌بایستی مبلغی روی آن ۲۰ ریال می‌گذاشتیم تا شکم خود را سیر کنیم.

این شیوه تا سال ۱۳۴۸ ادامه داشت. از آن پس، در پی تلاش ناموفق گروه جزنی برای فرار از زندان، رژیم محدودیت‌های بیش‌تر و رنگارنگی بر زندگی زندان اعمال کرد. از آن جمله بود:

- قطع پرداخت پول نقد به عنوان جیره غذایی و تحویل غذای بی کیفیتی که در آشپزخانه‌ی زندان تهیه می‌شد.

- تجدید نظر در حق ملاقات زندانی. تنها اعضای درجه یک خانواده، یعنی پدر و مادر و زن و فرزند حق ملاقات داشتند. در عین حال، زندانبان هیچ وسیله‌ای برای زندانی از خانواده‌ها تحویل نمی‌گرفت.

بدین طریق، شرایط زندگی در زندان برای ما بیش از پیش دشوار شد.

همه‌ی ما از سال ۱۳۴۸ تا ۱۳۵۱، یعنی به مدت سه سال، ناگزیر بودیم امورات

خود را تنها با خوردن غذایی که در آشپزخانه‌ی زندان برازجان تهیه می‌شد بگذرانیم.

در سال ۱۳۵۱ زندان برازجان منحل شد و مرا به زندان شیراز منتقل کردند. در شیراز نیز می‌بایست غذای دست‌پخت آشپزخانه‌ی زندان را می‌خوردیم. در سال ۱۳۵۶، در پی مبارزات پیگیر زندانیان زندان قصر و زندان شیراز و همچنین فشار بین‌المللی و باز شدن پای صلیب سرخ به زندان‌های شاه، بهبود نسبی در امور غذایی زندان به وجود آمد. از آن موقع بود که دو نماینده زندانیان بر کار پخت و پز و آشپزخانه نظارت می‌کردند، اما این کار چند ماهی بیشتر به درازا نکشید. یکی از دغدغه‌های همیشگی ما طی سال‌های زندان یاری‌رسانی به خانواده‌ی نیازمند رفقای زندانی بود. برخی زندانیان نه تنها پولی از خانواده دریافت نمی‌کردند، بلکه می‌بایست برای گذران عادی زندگی خانواده‌شان به آنها کمک مالی نیز بکنند.

من در سال‌های اول زندان در بندی بودم که خانواده ۱۲ زندانی از ۱۱۸ زندانی آن بند برای ادامه زندگی به کمک مادی نیاز داشتند. ما به این خاطر به‌طور مخفیانه صندوق تعاونی تشکیل دادیم تا به نیاز مادی این خانواده‌ها پاسخ دهیم. البته بعدها، طبق "فرمان ملوکانه" از محل صندوق بازنشستگی کمک ناچیزی به خانواده نظامیان زندانی پرداخت شد. برای مادر ۱۰۰ تومان، برای خواهر و برادر صغیر ۵۰ تومان، برای همسر ۲۰۰ تومان و برای هر فرزند ۵۰ تومان در نظر گرفته بودند. حداکثر مبلغ پرداختی ۵۰۰ تومان بود. کسانی که افراد تحت تکفل نداشتند مشمول این فرمان نمی‌شدند.

گروهی، از جمله خود من، دست رد به سینه این کمک زدیم و این در حالی بود که خود و خانواده‌ام از نظر مالی به‌شدت در مضیقه بودیم.

شماری از رفقای قدیمی از هیچ کمک مادی در حق من دریغ نکردند. در تمام این سال‌ها رفقا: ی. ب.، م. ع.، ح. ت.، م. ا. و ر. ش. مقرری معینی برای من تعیین کردند و به‌طور منظم به نیازهای مادی‌ام پاسخ می‌دادند. آنها که پیوندهای عاطفی خود را با من نبوده بودند، به این یاری‌رسانی به چشم یک وظیفه انسانی و

مردمی نگاه می کردند.

همین جا مناسب می دانم که سپاسگزاری ام را نه تنها از این یاران، بلکه از همه‌ی آنهایی که به نحوی از انحاء دلشان برای ما زندانیان می تپید ابراز کنم. همه‌ی آنها برای من عزیز و گرامی هستند.

یکی از رفقای دانشجوی ما به نام ر. ش.، که ۲ سال با من در زندان بود، پس از رهایی از زندان و به پایان بردن تحصیلات خود، از هیچ کمکی به من دریغ نوزید.

البته باید این را نیز خاطرنشان کنم که کمک‌هایی که دریافت می کردم، به مصرف شخصی خودم نمی رسید، بلکه بخشی از این کمک‌ها را صرف تأمین خورد و خوراک و لباس و در مواردی کمک به خانواده‌ام و مابقی را برای کمک به خانواده‌ی دیگر رفقا و تهیه دارو برای زندانیان می کردم.

ناگفته نماند که آن "فرمان ملوکانه" موجب شد باری از دوش زندانیان برداشته شود. علاوه بر آن، مواقعی که امکان کار برای درآوردن پول در زندان فراهم بود، رفقای ما به راستی از خود مایه می گذاشتند. دوره‌هایی بود که می توانستیم از طریق نقاشی، توربافی، کارهای دستی یا ترجمه‌ی مقاله، از جمله برای «کتاب هفته» کیهان، درآمدی کسب کنیم.

پیدااست که بار کشیدن زندان برای زندانی در صورت تأمین اقتصادی خودش و خانواده‌اش، سبک‌تر می شود.

باز هم تأکید می کنم که رفقای من بی هیچ چشم‌داشتی به ما کمک مالی می کردند، کاری که اگر ما نیز به جای آنها بودیم با تمام وجود برای آنها انجام می دادیم.

نباید از یاد برد که پذیرش این کمک‌ها برای ما به عنوان کمونیست و توده‌ای، با توجه به نوع تربیت فردی و اجتماعی مان، ساده نبود و با گونه‌ای شرم همراه بود. در این رابطه، خاطره‌ای دردناک به یادم آمد که برایتان نقل می کنم.

رفیق هوشنگ تیزابی، در پی برخوردی که با رفقا داشت، از کمون (یعنی زندگی مشترک و جمعی) بیرون رفت. زندگی سخت زندان برایش سخت‌تر شد.

می دانستم که پدر او از مادرش جدا شده و مادر و خواهرش از نظر مالی سخت در مضیقه اند. هوشنگ که خود کمکی از بیرون از زندان دریافت نمی کرد، حال می بایست تلاش کند به داد خانواده اش نیز برسد.

این بود که شروع کرد به یادگیری قالی بافی. او نه تنها این کار را خیلی زود یاد گرفت، بلکه در آن چیره دست نیز شد. به طوری که در عرض دو سه ماه موفق شد قالیچه ای ببافد و برای فروش عرضه کند. یادم هست که برای کار دو سه ماهه، صد تومان به دستش می رسید. او بخش کوچکی از این پول را برای خود برمی داشت و مابقی را به عنوان کمک خرج به خواهر و مادرش می داد.

دیدن گذران دشوار زندگی او در زندان دلم را به درد می آورد. چندین بار به سراغش رفتم. از او خواهش و تمنا کردم که کمک مرا بپذیرد. به او تأکید کردم که کمک رفیقانه ی من را قبول کند، اما او به هیچ وجه زیر بار نرفت. حتی به او گفتم که پول را به عنوان قرض از من بپذیر و وقتی که آزاد شدی و دستت به دهانت رسید، پس بده. قبول نکرد و به زندگی بی نهایت سخت خود ادامه داد. دیدن وضع او که از حداقل زندگی محروم بود و به هیچ صراطی هم مستقیم نمی شد و هیچ منطقی را نمی پذیرفت، دلم را به درد می آورد و خود را درمانده احساس می کردم.

برخی از رفقا از روی مناعت طبع پیشنهاد کمک مالی را نمی پذیرفتند. برخی ها با این ذهنیت که این پول از طرف حزب به آنها داده می شود، آن را نمی پذیرفتند، چون نمی خواستند سر و کار و رابطه ای با حزب داشته باشند.

نادر افرادی نیز بودند که برعکس، از این موقعیت حداکثر سوءاستفاده را می کردند. یعنی همزمان از چند نفر کمک مالی می گرفتند و زندگی راحتی برای خود فراهم کرده بودند.

البته طبیعی بود که ملاحظات امنیتی در زندان به ما اجازه نمی داد تمرکز و هماهنگی بیش تری در کمک رسانی مالی به رفقا و خانواده هایشان به وجود آوریم.

زندان و شرایط نوین زندگی

در مورد کارهای درون زندان، مانند نظافت حیاط و بندها، جارو کشی، خالی و پر کردن آب حوض، تمیز نگه داشتن توالت‌ها، آب آوردن، تهیه غذا و پخت و پز و دیگر امور مربوط به محیط زندگی مشترک، به دقت برنامه‌ریزی می‌کردیم و آن را با جدیت به اجرا می‌گذاشتیم. تعصب داشتیم که همه‌ی کارها را خودمان انجام دهیم. در درجه‌ی اول بیشتر به این نکته توجه داشتیم که افراد مختلف متناسب با بنیه و تاب و توانشان کار کنند.

البته همه خودشان داوطلبانه در کارها شرکت می‌کردند. کسی خود را از کار معاف نمی‌دانست و از زیر کار در نمی‌رفت. یادتان باشد که رفقا در زندان در واقع ترک عادت می‌کردند، چون در بیرون از زندان، بنا به عرف و سنت‌های ناپسند حاکم بر روابط خانواده‌ها، مردها کمتر در کارهای خانه شرکت می‌کردند. در بیشتر موارد، آنها تنها کار بیرون از خانه یعنی در آوردن پول را وظیفه‌ی خود می‌دانستند.

دشواری کار و تنگ نظری‌ها

این را هم بگویم که انجام کارهای زندان زیاد هم ساده نبود. برای نمونه، تهیه آب آشامیدنی را در نظر بگیرید: در آن دوران، آب آشامیدنی، «آب شاه» بود. این آب را با تانکر می‌آوردند. وقتی قرار می‌شد که چهار بند همزمان برای بیست و چهار ساعت آب دریافت و ذخیره کنند، معنی‌اش این بود که می‌بایست برای بیش از پانصد نفر آب ذخیره شود. بایستی صفی طولانی می‌کشیدیم و ظرف آب را دست به دست می‌کردیم. از در زندان تا درون بند دست کم باید صد متر با شتاب آب را جا به جا می‌کردیم.

همه‌ی افراد از پس این کار بر نمی‌آمدند، اما حاضر به کنار ماندن و فقط نگاه کردن نیز نبودند، مثلاً رفیق سرهنگ پیری بود که توانایی انجام این کار را نداشت، اما حاضر هم نبود از کار معاف شود.

هر شب می‌بایست کربدورها را جارو می‌کردیم و با تاید می‌شستیم و تی می‌کشیدیم. چندین بار رفیق پیر یا بیماری را راضی کردم اجازه بدهد کار او را من انجام بدهم، که البته بعد با اعتراض انگشت‌شماری افراد کوتاه‌بین روبه‌رو شدم. آنها انگار نمی‌دیدند که خود رفقا به‌سادگی تن به معافیت از کار نمی‌دهند و با وجود این زبان اعتراض‌شان بلند بود.

در نظر بگیری که کسی را که ۵۰ سال در خانه خود دست به سیاه و سفید نزده و همواره غذای آماده جلوش گذاشته‌اند و خورده و بلند شده رفته پی کارش و حالا می‌خواهد برای جمع غذا بپزد. خوب، ممکن است غذایش به خاطر بی‌تجربگی شور یا بی‌نمک از کار دربیاید یا ته بگیرد یا حتی بسوزد. طبیعی است که نسبت به چنین شخصی باید تحمل نشان داد و او را درک کرد، نه اینکه بلافاصله شمشیر ایراد و انتقاد را از غلاف بیرون کشید و به قول معروف دخل طرف را آورد.

بارها در این جور مواقع بساط برخوردهای نادرست و اعصاب‌خردکن پهن می‌شد.

فلسفه‌ی طرفداران کار این بود که همه بایستی همه کار را بلد باشند و خوب هم بلد باشند، یعنی باید همه فن حریف باشند. آنها با این دیدگاه زندگی را به کام جمع تلخ می‌کردند. در نظر نمی‌گرفتند که زندانی باید گذشته از فشارهای زندانبان و محیط پر فشار زندان، نگرانی خانواده را هم تحمل کند. گاه انتقاد و خرده‌گیری به افراد بر سر نظافت یا غذا، کار را به انفجار می‌کشاند. طرف از کوره درمی‌رفت، همه دق‌دلی‌ها و ناراحتی‌های تلنبار شده درونی را سر رفیق هم‌بند خود خالی و شرایط سخت را سخت‌تر می‌کرد.

زندگی در زندان و تجربه‌های جدید

سرانجام پس از گذشت ۹ سال به این نتیجه رسیدیم که بهتر است تغییری در این نظم به وجود بیاوریم. باید کاری می‌کردیم که انجام کارها در داخل بند باری بر دوش زندانیان نباشد. بنا شد هر زندانی برای نظافت داخل بند و شستشوی

ظرف‌های غذا، مبلغ ۲۰ ریال در ماه بپردازد تا یک نفر را به کار بگیریم و آن پول را به عنوان دستمزد به او بدهیم. به این ترتیب، کلی از وقت رفقا آزاد می‌شد که می‌توانستند صرف مطالعه، ورزش یا ساختن کارهای دستی همانند بافتن تور، کیف و ساختن صفحه‌ی شطرنج و میز عسلی و ... کنند.

ورزش در زندان

در آغاز، ورزش در زندان جمعی بود، اما زندانبان رفته‌رفته بر هر کار جمعی مهر «توده‌ای» و «کمونیستی» زد. به همین دلیل، بسیاری برای پرهیز از درگیر شدن با پلیس، خود را از ورزش جمعی کنار کشیدند. این بود که ورزش شکل انفرادی به خود گرفت، یعنی هر کس به فراخور تمایل و امکاناتش از وسایل ورزشی موجود استفاده می‌کرد. مثلاً از چرخ‌دنده‌های ماشین و دَمبل به‌عنوان وسایل وزنه‌برداری استفاده می‌شد. در یک دوره، میل و پارالل و مدتی نیز زمین والیبال داشتیم.

البته واگذاری امکانات ورزشی، نه به خواست ما، بلکه به تمایل، ذوق و سلیقه و کرم و سخاوت رئیس زندان و دیگر مسئولان ذی‌ربط از یک سو، و به فضای بیرون از زندان از سوی دیگر، بستگی داشت. اگر فضای بیرون مساعد بود، امکانات ورزشی بهتری در اختیارمان قرار می‌گرفت. اگر وضع مساعد نبود، ما را از همه امکانات محروم می‌کردند.

تا آنجا که به شخص من مربوط می‌شد، هیچ‌گاه دست از ورزش نکشیدم. اگر هنوز از سلامتی نسبی خوبی برخوردارم، آن را مرهون ورزش پیگیری می‌دانم. روال ورزش من چنین بود:

هر روز صبح زود، حدود ساعت چهار و نیم، از خواب بیدار می‌شدم. ورزش می‌کردم. بعد صورتم را اصلاح می‌کردم و دوش آب سرد می‌گرفتم. دوش آب سرد را حتی در چله‌ی زمستان هم ترک نمی‌کردم.

البته دوره‌ای در زندان امکان دوش گرفتن نبود. این بود که در توالی دوش می‌گرفتم یا با حوله‌ی خیس تنم را ماساژ می‌دادم و به اصطلاح گربه‌شوری

می کردم. مدتی نیز زمان ورزش را به عصر منتقل کردم تا بتوانم بعد از آن داخل حوض حیاط زندان آب تنی کنم. اما از آنجا که آب تنی در حوض با سر و صدا و طبیعتاً با نوعی مزاحمت برای هم‌بندانم همراه بود، خیلی زود دور آن را خط کشیدم و باز به آب ریختن روی سرم در توالی روی آوردم. همچنین باید بگویم که در آن زمان در زندان اصلاً چیزی به نام دوش وجود نداشت. بعد از مدت‌ها توانستیم شلنگی را به شاخه درختی آویزان کنیم و سرآپاشی را به آن ببندیم و دوشی درست کنیم. بعدها توالی را کور کردیم و دوشی به راه انداختیم و کمی بعد، دستگاه آب گرم کنی تهیه کردیم و دیگر می‌توانستیم دوش آب گرم هم بگیریم.

در کنار ورزش‌های جسمی، به‌ویژه زمانی که کتاب در بند کم بود، ورزش فکری یعنی شطرنج نیز طرفدار زیادی داشت.

بعدها که صلیب سرخ با دولت وارد مذاکره شد اجازه یافتیم روزانه یک ساعت و بعدها یک ساعت و نیم از امکانات باشگاه زندان بهره بگیریم. در باشگاه زندان همه گونه وسایل و امکانات ورزشی موجود بود. من هم در آن میان «میدان‌داری ورزش باستانی» را به عهده داشتم.

هم‌زیستی در زندان

اگر بخواهم به‌طور فشرده از زندگی اقتصادی و نحوه هم‌زیستی در زندان سخن بگویم، جمع‌بندی من به قرار زیر است:

افراد بر پایه مشترکات اخلاقی یا سیاسی - ایدئولوژیک و پیوندهای دوستی پیش از دستگیری با هم زندگی جمعی داشتند. آنها امکانات مالی خود را در یک صندوق مشترک جمع و برای خود مسئول مالی و برنامه‌ریز یا مادرخرج تعیین می‌کردند. آخر هر ماه مخارج بین جمع سرشکن می‌شد. البته میزان پرداخت سهم اعضاء به صندوق به توانایی مالی افراد بستگی داشت. کسانی که دستشان به دهانشان می‌رسید، بیشتر مایه می‌گذاشتند و آنها که دست‌تنگ بودند، به نسبت کمتر. زندگی مشترک جمعی به‌گونه‌ای ضامن اتحاد و همبستگی و تعمیق

دوستی‌ها بود.

صندوق اقلام معینی را تهیه و تأمین می‌کرد و شامل همه‌ی مواد مصرفی نمی‌شد. مثلاً طبق یک سنت نیک، همه میوه‌هایی که وارد بند می‌شد، یکجا گرد می‌آمد و بین همه هم‌بندان تقسیم می‌شد.

اما در سال‌های ۵۵-۱۳۵۴ کمر این سنت انسانی شکست. چرا؟ چون جوانان هوادار جنبش مسلحانه، یعنی چریک‌ها، وارد زندان‌ها شدند. آنها به خاطر اعتراض به جمع و تلاش برای تحمیل نظریات خود به دیگران از گرفتن و خوردن میوه خودداری کردند. این عین حرفی بود که یکی از این دوستان که هم‌اتاقی من بود به خود من گفت.

متأسفانه پیامد چنین برخوردی آن شد که ما افسران بیست و پنج سال زندان کشیده و محروم از ملاقات و دریافت میوه، به مدت سه سال آزرگار لب به میوه نزدیم. البته این محرومیت، گاه عده‌ای از هم‌بندان مخالف ما را، که روحی حساس و پرعاطفه داشتند، تحت تأثیر قرار می‌داد و آنها مراتب عذاب وجدان خود را برای ما بیان می‌کردند. واکنش ما نوعی اعتراض به برخورد توهین‌آمیز آنها به جمع ما توده‌ای‌ها نیز بود.

در دوره‌های مختلف زندان، پلیس همواره نسبت به زندگی جمعی یا کمونی زندانیان حساسیت نشان می‌داد و می‌کوشید جلوی این شیوه‌ی زندگی را بگیرد، اما زندانیان همواره برای این حق خود مبارزه می‌کردند و حاضر نبودند به سادگی دست از این سنت نیک و انسانی بردارند.

ما افسران عضو سازمان نظامی سعی داشتیم به دلایل زیر در تمام سال‌های زندان با هم زندگی اقتصادی مشترک داشته باشیم:

اول اینکه از نظر روحیه و اخلاق و منش به هم نزدیک بودیم و خیلی راحت بر سر مسائل به توافق می‌رسیدیم.

دوم، تلاش می‌کردیم هم‌فکری و هم‌سرنوشتی خود را در قالب همزیستی

مشترک حفظ کنیم. همبستگی و یکپارچگی خود را به‌ویژه در مقابل پلیس، ارزشمند می‌دانستیم. این واقعیت را در برخورد پلیس با خودمان نیز احساس می‌کردیم. پلیس جمع ما افسران را جدایی‌ناپذیر می‌دید و روی ما به‌عنوان یک جمع واحد و یکپارچه حساب می‌کرد. سوم، جمع ما از برخی درگیری‌ها و بگومگوهای جاری در بین زندانیان دور بود. البته ما هیچ‌گاه نسبت به سرنوشت و شرایط زندگی اقتصادی و سیاسی سایر زندانیان هم‌بند خود بی‌تفاوت نبودیم.

در یک دوره، رابطه‌ی خاصی بین کمون ما و دیگر کمون‌ها وجود داشت. ما سعی می‌کردیم به دور از تظاهر، به اشکال گوناگون به کمون‌های دیگر کمک کنیم. در همان حال نمی‌خواستیم برای دیگران این گمان پیش بیاید که ما از حزب کمک مالی دریافت می‌کنیم. در این موارد، مواد غذایی، همچون برنج، روغن، قند و چایی و حبوبات سفارش می‌دادیم و مواد دریافتی را بین کمون‌های دیگر تقسیم می‌کردیم. به این ترتیب، توجه و حساسیت پلیس به این همیاری جلب و برای ما دردسر ایجاد نمی‌شد.

سازمان‌دهی در درون زندان و کمک به خانواده‌ها

گذشته از اینها، با استفاده از امکانات معینی که داشتیم و سازمان‌دهی خاص، به خانواده‌ی رفقای نیازمند کمک مالی می‌رساندیم. همچنین زمینه‌ای فراهم می‌آوردیم تا رفقای علاقه‌مند بتوانند در راستای استعداد، ذوق و علاقه‌ی خود آموزش ببینند. رفقای پرشماری با بهره‌جویی از کمک‌های مستقیم و غیرمستقیم ما، در زندان و بیرون از زندان، زبان خارجی یاد گرفتند، در سطوح مختلف ادامه تحصیل دادند و حرفه‌های گوناگون از جمله تزریقات و پانسمان را فراگرفتند.

بهداشت و درمان در زندان

همان طور که پیش از این یادآور شدم، تا زمانی که در اختیار فرمانداری نظامی بودیم، همه چیز فرق می کرد. زیرا آنها حساسیت چندانی به دریافت وسایل از بیرون نشان نمی دادند.

در این دوره، مشکل بهداشت و دارو و درمان به شکل زیر بود: ما در چهار بند ساکن بودیم. چهار دکتر هر یک مسئول امور بهداشتی و درمانی یک بند بودند. رفیق عزیز ما دکتر حسین ملکی سرپرست دکترهای بند بود. او نسخه ها را تنظیم می کرد و برای تهیه دارو به خارج از زندان می فرستاد. هر بند برای خود دکتر مسئول و داروخانه ی سرپائی داشت. در یکی از بندها دو اتاق به بیماران بستری اختصاص داده شده بود. بیمارانی که بعد از تلاش و پیگیری های بسیار خود و خانواده هایشان جراحی می شدند، دوره ی نقاهت را در این اتاق ها می گذراندند.

ناگفته نگذارم که دکتر زندان، تدین نام داشت که به قصاب سازمان امنیت معروف بود. او ماهی یک بار برای رفع تکلیف سری به زندان می زد و چیزهایی به نام دارو می داد و می رفت. از این رو، وظیفه اصلی تهیه دارو به عهده ی خود زندانیان و خانواده ها بود.

دندان پزشکی در زندان

وضع خدمات دندان پزشکی زندان بسیار رقت بارتر از خدمات عمومی پزشکی بود. ماهی یک بار در روز معینی دندان پزشکی به زندان می آمد و خدمات دندان پزشکی انجام می داد. حال اگر آن روز تعیین شده به تعطیلی می خورد، باید دردمندان منتظر می ماندند تا روزی در ماه بعد به دیدار آقای دکتر نائل شوند. بد نیست بدانید که میان ما، حدود ۵۰ تا ۶۰ نفر پزشک، دانشجوی پزشکی، داروساز و دامپزشک و یک دندان پزشک وجود داشت.

یاد گرفتن کار تزریقات در زندان

رفیق دندان پزشکی ما به سه سال حبس محکوم شده بود. تا زمانی که در زندان بود، می توانستیم کمک های معینی از او بگیریم. اما او بعد از تحمل دو سال محکومیت آزاد شد. این وضعیت مرا به فکر واداشت. فکر کردم باید به شکلی به پزشک مسئول بند که رفیق دکتر شیوا بود، یاری کنم. به سراغش رفتم و گفتم تو به تنهایی باید همه ی بیماران این بند ۲۲ اتاقه را ویزیت کنی و به کار تزریقات ۲۰ تا ۳۰ نفر بررسی و علاوه بر اینها، به کارهای شخصی خود و رفقای که با آنها زندگی می کنی هم رسیدگی کنی. انجام این همه کار ساده نیست. پیشنهاد می کنم به من تزریقات یاد بدهی تا تزریقات بند را به عهده بگیرم و باری از دوش تو برداشته شود.

دکتر موافقت کرد و کار تزریقات را به من آموخت. پیشرفت من چشمگیر بود. بعد از مدت کمی، با اجازه ی دکتر، کلاس آموزش تزریقات و پانسمان به راه انداختم. دوره ی هر کلاس سه ماه طول می کشید. در مجموع، ۱۵۰ نفر در این کلاس ها شرکت کردند و آن را با موفقیت به پایان رساندند.

مطالعه ی فشرده ی کتاب های پزشکی

رفته رفته علاقه ام به رشته ی پزشکی بیشتر شد. به مطالعه ی پیگیر و همه جانبه ی کتاب های پزشکی دست زدم. به زودی دستیار دکتر دفتری شدم که عمل های جراحی کوچک در زندان انجام می داد. نبود دندان پزشک در بند و مشاهده رنجی که زندانیان به خاطر دندان درد می کشیدند نیز مرا به فکر واداشت.

معالجه ی دندان رفقا

به خود گفتم، حالا که دندان پزشک نداریم، خوب است حداقل دارو گذاشتن در حفره ی پوسیدگی را یاد بگیرم تا هم بندانم کمتر درد بکشند. این بود که برای

رفیق د. ب. ه. پیغام دادم یک پنس و یک آینه و یک جلد کتاب ساده دندان پزشکی برایم بفرستد. ابزارهایی را که خواسته بودم به همراه دو جلد کتاب دردشناسی دکتر سیاسی برایم آوردند.

بعد از مدتی خودآموزی، خود را هرچه بیشتر تشنه‌ی آموزش و فراگیری یافتم. با کمک برخی رفقا، مجموعه‌ی برنامه و کتب درسی دوره پنج‌ساله‌ی دندان پزشکی را گردآوری و شروع به خودآموزی کردم. البته آموزش برخی دروس، مانند آسیب‌شناسی، که جنبه عملی داشت، برایم مقدور نبود. همپای آموزش منظم، گاه مجبور می‌شدم برای آموزش برخی ناراحتی‌های دندان اولویت قائل شوم. علت آن بود که مثلاً رفیقی نزد من می‌آمد که از دندان درد رنج می‌برد و می‌بایست کاری برای او می‌کردم. در این حالت، بلافاصله به‌طور فشرده به مطالعه و کند و کاو در کتاب‌ها می‌پرداختم و هنگامی که از روی علائم درد بیمار ناراحتی را تشخیص می‌دادم و از درون کتاب راه معالجه را می‌یافتم، آموخته‌های خود را روی دندان بیمار پیاده می‌کردم. در اوایل هنگامی که بیمار به من مراجعه می‌کرد و ناراحتی‌اش برایم ناشناخته بود، یک روز وقت می‌خواستم و خود را برای معالجه آماده می‌کردم.

استفاده از سر گوسفند برای شناخت آناتومی دندان

بد نیست بدانید که برای تشریح دندان، سر گوسفندی تهیه کرده بودم تا به کمک آن آموزش خود را پیش ببرم.

اولین دندانی که کشیدم، دندان یک مقننی زندانی بود. پس از کشیدن موفقیت‌آمیز دندان، از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدم. آن روز آن‌قدر از احساس شادی سرمست بودم که حتی نتوانستم ناهار بخورم.

به‌طور پیگیر به مطالعه ادامه دادم. هر قدر دامنه‌ی مطالعه و آموزش دندان پزشکی‌ام بیش‌تر می‌شد، وسواس و ترسم نیز افزایش می‌یافت.

اوایل تصور می‌کردم که دندان مانند میخی است که به دیوار کوبیده شده است و خیلی ساده می‌شود آن را کشید. اما وقتی فهمیدم که بی‌احتیاطی می‌تواند چه

خطرهایی در برداشته باشد، خیلی خیلی محتاط شدم. پیوسته می کوشیدم دقت عمل خود را بالا ببرم. مراجعان من پیوسته زیاده‌تر می شدند. برای کشیدن و پر کردن دندان کسانی که به بیماری‌های دیابت، قلبی، عروقی و اعصاب مبتلا بودند، نهایت دقت را می کردم. بعدها هم‌بندان من آن قدر به کارم اطمینان پیدا کرده بودند که در مراجعه به من درنگ نمی کردند.

بازداشت گروه آذربایجانی‌ها و ورود آنها به بند ما

در سال ۱۳۳۸ گروهی از رفقای آذربایجانی دستگیر شدند و عده‌ای از آنها به بند ما آمدند. دندان‌سازی به نام احمدی نیز در میان این رفقا بود که در کار دندان‌سازی بسیار ماهر و چیره‌دست، اما از نظر تئوری دندان‌پزشکی بسیار ضعیف و ناوارد بود. به او پیشنهاد کردم که من به او تئوری یاد بدهم و او هم دندان‌سازی به من یاد بدهد. موافقت کرد. توافق کردیم با کمک یکدیگر در قبال دریافت چهل تومان برای زندانیان یک‌دست دندان بسازیم. قرار شد از این چهل تومان، سی تومان را او بردارد و ده تومان را نیز من صرف تهیه مواد و وسایل دندان‌سازی کنم. البته در میان زندانیان کسانی بودند که توانایی پرداخت چهل تومان را نداشتند. در چنین مواردی مجبور بودم آن مبلغ را خودم تأمین کنم، یعنی سی تومان به رفیق احمدی بدهم و ده تومان نیز برای مواد خرج کنم.

سودجویان ساده‌لوح!

این زمان مصادف بود با بازگشت معاودین فرقه‌ای از اتحاد شوروی. «معاودین فرقه‌ای» کسانی بودند که بعد از سرکوب فرقه‌ی دموکرات آذربایجان به اتحاد

شوروی مهاجرت کرده بودند. اکثریت آنها دهقانان و پیشه‌وران سالخورده‌ای بودند که پس از گذشت سال‌ها دوری از میهن، برای دیدن خانواده به وطن بازگشته و تعدادی از آنها را دستگیر کرده و به زندان انداخته بودند. تعدادی از آنها با نگاهی کاسب‌کارانه هر چه به دستشان رسیده بود، به همراه آورده بودند. مثلاً یکی از آنها دستگاه اندازه‌گیری فشارخون به همراه آورده بود. می‌پرسیدم این چیست که با خود آورده‌ای؟ پاسخ می‌داد که نمی‌دانم. می‌گفتم اگر نمی‌دانی چیست، پس چرا با خودت آوردی؟ می‌گفت، شنیده بودم که در ایران ۱۵۰ تومان قیمت دارد، حال آنکه قیمتش در آنجا فقط ۲۰ تومان بود.

این جماعت که بیش‌ترشان دندانه‌های درب و داغان داشتند، در نوبت قرار می‌گرفتند تا دندانه‌های خراب‌شان را بکشم و به جایش دندان مصنوعی کار بگذارم.

زندانیان تنها مشتری‌های من نبودند. پاسبان‌ها و استوارهای زندان نیز برای کارهای دندان‌پزشکی به سراغ من می‌آمدند.

رابطه‌ی زندانی و زندانبان و دندان‌پزشک زندانیان

ده سال نماینده و رابط بین زندانیان و زندانبان بودم. هر روز صبح ابتدا کارهای مربوط به زندانیان را انجام می‌دادم و بعد برای ادامه کار به اتاق کوچکی می‌رفتم که حکم مطب دندان‌پزشکی‌ام را داشت. بعد از ظهرها یکسره به کار دندان‌سازی مشغول بودم.

در کار دندان‌پزشکی تا آن حد پیشرفت کردم که وقتی برای اولین بار به برازجان تبعید شدم، هفته‌ای دو روز در بهداری زندان کار دندان‌پزشکی انجام می‌دادم. مراجعانم نه تنها زندانیان، بلکه افسران و مأموران زندان نیز بودند. بار دوم که به برازجان تبعید شدم، تمام روزهای هفته سرگرم کار در بهداری شهربانی بودم. از شش روز هفته، سه روز به زندانیان اختصاص داشت و سه روز هم به مأموران زندان و خانواده‌های آنها. آنها تصمیم گرفتند در برابر خدمات من هر ماه مبلغ سه هزار ریال از انجمن شهر بگیرند و به من بدهند که نپذیرفتم.

البته اینها مربوط به مواقعی بود که زندانبان به گذاشتن وسایل و امکانات دندان پزشکی در اختیار من روی خوش نشان می داد و من هم هزینه‌ی مواد لازم را تأمین می کردم. در غیر این صورت، از گذاردن دارو در حفره‌ی دندان پوسیده هم عاجز بودم.

در زندان شیراز

در اوایل حضورم در زندان شیراز بهداری زندان برای خود دکتر دندان پزشکی داشت و من به عنوان دستیار او کار می کردم، اما بعدها به خاطر برخوردی که بین زندانیان و زندانبان روی داد، همه‌ی وسایل و امکانات دندان پزشکی مرا گرفتند و آنها را به انبار زندان فرستادند. بالاخره پس از گذشت پنج سال و در میان گذاشتن موضوع با نمایندگان صلیب سرخ، ترتیبی داده شد که من بتوانم به چاقوهای خاص تمیز کردن دندان‌ها دسترسی پیدا کنم.

چاقوها همیشه در دفتر نگهبانی زندان قرار داشت. هرروز صبح آنها را تحویل می گرفتم و غروب به دفتر پس می دادم. به این ترتیب، دندان زندانیان هم‌بند خود را طی ساعات روز تمیز می کردم.

آموزش مداوم و پیگیر

پیوسته می کوشیدم آگاهی‌های دندان پزشکی خود را کامل تر کنم. از این رو، نه تنها جدیدترین کتاب‌های درسی دندان پزشکی، بلکه همچنین پیشرفت‌های این رشته و چگونگی و روند برگزاری کنگره‌های دندان پزشکی را هم دنبال می کردم. آنهم از طریق آبنونه شدن مجله‌های دندان پزشکی دانشکده دندان پزشکی و مجله‌ی جامعه‌ی دندان پزشکان.

در همین جا باید از رفیقم د. ب. ه. سپاسگزاری کنم که در این کار بی دریغ به من کمک می کرد. خواست‌های خود را در ملاقات یا با نامه با او در میان می گذاشتم و او هر کار که از دستش برمی آمد، انجام می داد که اگر کمک‌ها، مشورت‌ها و

راهنمایی‌های او نبود، به هیچ وجه نمی‌توانستم نقش بایسته‌ای در مداوا و تسکین ناراحتی‌های دندان رفقا و هم‌بندان خود بازی کنم.

مرگ در زندان به سادگی افتادن برگ از درخت

در سال‌های طولانی اقامت در زندان، به خاطر مقررات دست و پاگیر زندان و برخورد نامناسب زندانبان، شاهد مرگ زندانیان بسیاری بودم. اگر آن سختگیری‌ها و کوتاهی در جا به جایی زندانیان وجود نمی‌داشت، چه بسا بسیاری از این افراد نجات پیدا و انسان‌های اسیر و دربند، درد و رنج کم‌تری تحمل می‌کردند.

به یاد دارم که روزی یک زندانی مازندرانی، به نام: دهقانی، قلبش گرفت. دهقانی در بندی زندانی بود که در آن پزشک نبود. می‌بایست او را برای دریافت کمک‌های اولیه به بند ما منتقل می‌کردند. نگهبان بدون اجازه‌ی مدیر زندان حاضر نبود تن به این جا به جایی بدهد. از بد حادثه، مدیر زندان هم در دسترس نبود. کار کسب اجازه از مقامات بالاتر آن‌قدر به درازا کشید که وقتی دهقانی به بند ما منتقل شد، دیگر کار از کار گذشته بود. دکتر دفتری بلافاصله چندین آمپول، از جمله به قلبش تزریق کرد. من و یکی از رفقای دانشجوی پزشکی به نام فیوضی، با هزار بیم و امید، حدود دو ساعت به او تنفس مصنوعی دادیم که دیگر حکم آب در هاون کوبیدن را داشت. تلاش‌های چندساعته‌ی ما بی‌نتیجه ماند و او فوت کرد.

زندانیان بند به شدت خشمگین و بسیار ناآرام شدند. وقتی که خواستند نعش زندانی را ببرند، نگذاشتیم. اعتراض و شکواییه‌ای تنظیم کردیم. صبح فردای آن روز بازپرس به همراه پزشک قانونی آمد. پزشک قانونی پس از معاینه‌ی جنازه گفت که ناراحتی او "آنزیم دو پوآتین" بوده است که در صورت صحت این تشخیص، با تزریق چند آمپول، که در بند موجود بود، درمان می‌شد و از مرگ نجات می‌یافت.

جالب است که بدانید نام او دو سه ماه بعد از فوت در لیست آزادشدگان یا

عفو شدگان در روزنامه منتشر شد.

همچنین روزی یک زندانی را از زندان قزل‌قلعه به نزد ما منتقل کردند. او به محض اینکه پایش را به بند گذاشت، گفت حالش خوب نیست و احساس ناراحتی می‌کند. دکتر مولوی بلافاصله او را معاینه کرد و گفت که باید فوری به بهداری منتقل شود.

در انتقال او به بهداری آن قدر معطل کردند و اجرای تشریفات بی‌مورد آن قدر به درازا کشید که او نیز جان به جان آفرین تسلیم کرد.

بعد که اثاثیه او را بازدید کردیم، دیدیم که نام او - پروار - است و کارمند اداری فرهنگ بوده است. متأسفانه خانواده‌ی او هم پیدا نشد.

وضع بهداشت و درمان به‌ویژه در سال‌های اول زندان بسیار بد بود. باور کنید که در چهار پنج سال اول زندان، حتی در یک مورد دیده نشد که بیماری که دچار خونریزی معده و روده شده بود برای عکس‌برداری و عمل جراحی به بهداری یا بیمارستان بیرون از زندان فرستاده شود. زندانی برای دریافت یک قرص مسکن می‌بایست کلی انتظار می‌کشید تا وی را به بهداری بفرستند. برخی افراد سال‌ها از درد کلیه رنج می‌بردند، اما هیچ کس به دادشان نمی‌رسید.

بیماران روانی را که حال و روز خوبی نداشتند، به جای انتقال به بیمارستان یا یک بند جداگانه، میان دیگر زندانیان نگهداری می‌کردند که البته نتیجه‌اش رنج و عذاب بیش‌تر ما و بدتر شدن وضع روحی خود آنها بود.

یادم می‌آید که یک زندانی مذهبی به نام ولی غفوری داشتیم که کمی نامتعادل بود و بیماری روانی داشت. پرونده‌اش پرتاب سنگ به طرف ژنرال دوگل بود و به ۱۵ سال زندان محکوم شده بود. در زمان مورد بحث ما حدود ده سال از زندانش را کشیده بود. روزی نبود که او را به خاطر «الله اکبر» گفتن یا انتقاد به زندانبان، زیر هشت نبرند و به کف پایش شلاق زنند.

ما برای برون‌رفت از این وضع نابسامان، بارها با مقامات و مسئولان زندان صحبت کردیم و مشکلات را با آنها در میان گذاشتیم. به آنها می‌گفتیم که ما بیرون از زندان متخصصان آشنا داریم. کافی است اجازه بدهید بیايند در دفتر زندان و با این

بیماران دیدار کنند و به درمان آنها پردازند، اما مسئولین زندان هیچ گاه روی موافق نشان ندادند و این در حالی بود که آئین نامه زندان چنین اجازه‌ای به آنها نمی داد.

بعدها، پس از به راه افتادن بهداری در زندان قصر و در سال‌های نخست دهه‌ی چهل، وضع کمی بهتر شد و بیماران را برای عمل جراحی به بیمارستان می بردند. البته در همین دوران نیز امور مربوط به پرستاری از زندانیان بیمار در حد صفر بود. وقتی می گویم پرستاری در حد صفر به هیچ وجه گزافه گویی نمی کنم. در نظر بگیرید که مسئولیت امور پرستاری را به یک‌مشت زندانی قاچاقچی، دزد و جیب‌بر سپرده بودند که فقط شش ماه از دوران محکومیتشان باقی مانده بود. آنچه در منش و مرام و تربیت این گروه یافت نمی شد، همان پرستاری و دلسوزی و رعایت بهداشت بود. بیماران برای خلاصی از بدرفتاری‌های این پرستاران به هر دری می زدند تا هر چه زودتر محیط بهداری زندان را ترک کنند و به داخل بند برگردند.

باید توجه داشت که برای همین مأموران، کارکنان و مدیران زندان که اینهمه در این موارد سخت گیری به خرج می دادند، وقتی پای تنبیه و مجازات زندانیان در میان بود، دیگر تشریفات و مقررات و قوانین مفهوم نداشت. اجحاف، سخت گیری، مجازات و ضرب و شتم مثل برق و باد به اجرا درمی آمد و به قول معروف شمر هم جلودارشان نبود.

بهداری زندان دارو به زندانیان می فروخت

شاید باورش برای شما سخت باشد، اما اینکه می گویم عین واقعیت است که بهداری زندان یکی دو سال به ما دارو می فروخت:

مثلاً پنی سیلین ۳/۵ ریال، کلسیم ۵ ریال و ویتامین ث ۳ ریال.

در اواخر دوره زندان که در شیراز بودیم، مدتی بهداری زندان در اختیار ما بود. اما پیش از آن به مدت پنج سال، از فروردین ماه ۱۳۵۲ تا اواخر ۱۳۵۶، حتی از

داشتن یک قرص مسکن ساده هم محروم بودیم و برای دریافت یک قرص سرماخوردگی باید به هزار در می‌زدیم. تنها در اواخر سال ۵۶ بود که در نتیجه‌ی مبارزات زندانیان در درون زندان و تلاش خانواده‌ها در بیرون، وضع بهداری زندان دستخوش تحول مثبتی شد. از جمله پای دکترهای متخصص نیز به بهداری باز شد. ناگفته نگذارم که این‌طور نبود که در طول این ۲۵ سال ما اصلاً با پزشکان انسان و دلسوز رو به رو نشویم. بودند پزشکان و متخصصانی که گاه دو روز وقت خود را صرف مداوای یک زندانی می‌کردند، بی آنکه کوچک‌ترین چشمداشت مادی داشته باشند.

وضعیت اسفناک بهداشت در زندان

به‌هرحال، زندانبان در فکر بهداشت و درمان و محیط زیست زندانیان نبود. در اغلب موارد اگر مبارزه و فشار پیگیر زندانیان و خانواده‌هایشان نبود، وضع اسفناک‌تری می‌داشتیم. مثلاً در نظر بگیرید که اولیای زندان حاضر نبودند تن به سم‌پاشی بند بدهند یا ما بارها خود داوطلب شدیم که پرستاری از زندانیان بیمار را به عهده بگیریم، اما آنها به‌هیچ‌وجه زیر بار نمی‌رفتند.

بیماری‌های زندان

بیماری‌های اعصاب، معده و روده و دردهای موضعی مبهم و ناشناخته در ناحیه کمر، گردن و دیگر قسمت‌های بدن، شایع‌ترین بیماری‌ها در زندان بودند. به دلایل عقب‌ماندگی فرهنگی و تربیت ناشی از آن، اکثر بیماران رویشان نمی‌شد بسیاری از بیماری‌های خود را با دکتر در میان بگذارند. در نتیجه به مرور زمان بیماری آنها حادث‌تر می‌شد و به مرحله‌ی خونریزی شدید می‌رسید. خود این کلنجارهای روحی و خون‌ریزی‌ها، بیماران را به موجوداتی عصبی تبدیل می‌کرد. یکی از بیماری‌های بسیار شایع، گلیت روده‌ای بود. گلیت بیشتر دامن‌گیر زندانیان

عصبی می‌شد. این بیماری غالباً خود را در اسهال‌های دائم و یبوست پیوسته نشان می‌داد.

بیماری‌های روده‌ای از همه شایع‌تر بودند. اکثر زندانیان به خاطر کم‌تحرکی دچار یبوست می‌شدند که در ادامه‌ی خود، به بیماری هموروئید یا همان بواسیر تبدیل می‌شد.

ریشه‌های عصبی بیماری‌ها در زندان

دردهای موضعی مبهم و ناشناخته اساساً ریشه در فشارهای روحی و روانی و عصبی درون زندان داشت. وقتی به زندگی این گروه از بیماران دقت می‌کردیم، می‌دیدیم که به‌طور عمده تیپ‌های حساس و آسیب‌پذیر هستند که از جمله از گرفتاری‌های خانوادگی نیز رنج می‌برند.

یک گروه از این بیماران، رفقای بودند که شب‌ها نمی‌توانستند بخوابند. آنها شب‌ها ساعت‌های مدید خود را به مطالعه یا تماشای تلویزیون سرگرم می‌کردند تا به اصطلاح خسته شوند و بتوانند به خواب بروند، اما باز هم خوابشان نمی‌برد. برای اینان قرص مسکن والیوم داشتیم. آنها هر شب مجبور بودند یکی دو قرص والیوم ۵ یا ۱۰ بخورند تا به خواب بروند. البته برخی افراد بعد از خوردن قرص‌های خواب هم خوابشان نمی‌برد. اما درمورد آن گروه از زندانیانی که دچار بیماری‌هایی با دردهای مبهم بودند، کاری از دستان برنمی‌آمد و تلاش‌هایمان برای درمان آنها اکثراً پاسخ نمی‌داد. حتی در مواردی از دکترهای متخصص بیرون از زندان هم کمک گرفته می‌شد که بی‌نتیجه بود.

چنین به نظر می‌رسید که این گروه به بیماری درمان‌ناپذیری مبتلا شده‌اند. شماری از آنها کم‌رود داشتند. ماه‌ها کمرشان در گج بود و نمی‌توانستند از جایشان حرکت کنند. تمام کارهایشان را دیگر رفقا انجام می‌دادند. حتی به توالت هم با هزار بدبختی می‌رفتند.

کسانی نیز بودند که در اثر تحریک عصبی به چنان حالی می‌افتادند که روی کمر

خود پل می ساختند یا قلب شان می گرفت. شدت قلب گرفتگی هم گاه به گونه‌ای بود که همه‌ی ما دستپاچه و نگران می شدیم. برایمان بسیار عذاب آور بود که می دیدیم رفیقی در برابر چشمانمان به حالت مرگ افتاده است.

این بیماران که با دوا و درمان‌های درون زندان بهبود نمی یافتند، بعد از رهایی از زندان بلافاصله حالشان خوب می شد و به زندگی عادی می پرداختند و سرگرم کار می شدند.

خود من بعد از آزادی از زندان با بسیاری از این رفقا و دوستان در تماس بودم. با چشم خود می دیدم که همان فردی که قلبش می گرفت و فکر می کردیم که از زندان جان سالم به در نمی برد، سالم و تندرست سرگرم زندگی عادی خویش است.

یک بار از یکی از این رفقا پرسیدم که «فلانی، آیا هنوز هم قلبت می گیرد و از ناراحتی قلبی رنج میبری؟» پاسخ داد: نه. در طول ۱۷ سالی که از زندان بیرون آمده ام، تنها یک بار گرفت، آنهم بعد از بگو مگو با یک دستفروش بازار!»

رفیق تفرشیان در داخل زندان همیشه‌ی خدا دو کیسه‌ی آب جوش با خودش یدک می کشید؛ یکی روی دلش و یکی هم بر پشتش. هیچ کاری نمی توانست انجام دهد. غذایش هم فقط یک مشت برنج و کباب بود و میوه را نیز فقط به شکل کمپوت می خورد.

او پس از ۱۷ سال از زندان آزاد شد. برای تأمین زندگی دنبال سخت ترین کارها رفت؛ از جمله به کار جاده سازی در مناطق کردستان پرداخت. دیگر مشکلی به نام درد معده نداشت. همه چیز می خورد، حتی گاهی مشروبات الکلی هم می نوشید.

نمونه‌ی دیگر رفیق مسعود ملکی است. او هم زخم معده داشت. من شاهد آن بودم که یک بار حتی معده اش به طرز وحشتناکی خونریزی کرد. غذای او در زندان فقط شیر و "بیسکویت مادر" بود.

او نیز بعد از ۸ سال از زندان بیرون رفت. یک بار نیز به ملاقات من آمد. بعد

آزادی از زندان به چشم خودم دیدم که او نیز همه چیز می‌خورد و احساس تندرستی کامل می‌کند.

انفرادی زندان شیراز

به هر رو، دیدن این بیماری‌های عجیب و غریب و درد کشیدن هم‌بندانمان، به‌راستی دردآور بود. در اواخر دوران زندان، با یکی از رفقا به نام ماشاءالله مفتخری در انفرادی زندان شیراز بودم. ماشاءالله از درد شدید کمر رنج می‌برد. یک بار که ادرار داشت، دست خود را به‌عنوان نشانه از لای میله‌ها بیرون برد تا پاسبان بیاید و او را به توالی ببرد. خیلی طول کشید تا سر و کله‌ی پاسبان پیدا شد، در انفرادی را باز کرد و با تغییر او را هل داد. ماشاءالله نقش زمین شد و از درد چنان فریاد کشید که تمام بند متوجه شد. سپس رئیس زندان، سرگرد قهرمانی، آمد و از ماشاءالله خواست که روی پای خود بایستد، اما او اصلاً قادر به این کار نبود. به این خاطر برانکارد آوردند و او را به بهداری منتقل کردند. در بهداری نیز رئیس زندان به سراغش رفته و به او توپیده بود که تو زندان مرا شلوغ کردی. بعد او را بدون دادن هرگونه خدمات پزشکی و درمانی به بند و سلول انفرادی در بسته منتقل کردند. بعدها که جویای حال او شدم، فهمیدم که ظاهراً از سلامتی برخوردار است.

این بیماری‌ها خاص شرایط طاقت‌فرسای زندان بودند، زیرا مبتلایان بعد از آزادی از زندان خوب می‌شدند. من به تجربه دریافته‌ام که ریشه بسیاری از این بیماری‌ها فشارهای روحی زندان بود، یعنی همه‌ی اینها به کشاکش‌های درونی محبوسین در زندان برمی‌گشت. گروهی از این زندانیان بیمار، هر چند به صورتی خاموش، اما در درون با خود درگیر یک جنگ بودند:

آنها یکدل نبودند؛ با خود بر سر بیرون رفتن یا ماندن و تحمل زندان در جنگ بودند. خود این تردید و جنگ درونی نیز زمینه‌های گوناگونی داشت. نباید دچار پیش‌داوری بود.

در یک مورد که من نیز در جریان آن قرار گرفتم، بیماری یکی از رفقا بود که آن نیز ریشه در مسائل و مشکلات خانوادگی او داشت. او مدام در خود فرو می‌رفت؛ با کسی حرف نمی‌زد و درد دل نمی‌کرد. بعد از مدتی بالاخره سفره‌ی دلش را گشود و راز دل خود را با من در میان گذاشت. پسر او به او گفته بود که مادرش را با پسرعمویش هم‌بستر دیده است. این خبر رفیق ما را در هم ریخته بود. به‌ویژه اینکه از درون زندان قادر نبود درخواست طلاق کند و بیم آن داشت که بچه‌هایش بی‌سرپرست بمانند. در نتیجه مدام با خود کلنجار می‌رفت و خاموش‌وار در خود می‌سوخت. سخت عصبی شده بود. با کوچک‌ترین چیزی اعصابش متشنج می‌شد و واکنش تند از خود نشان می‌داد. او با ابراز ندامت از زندان آزاد شد و رفت تا به زندگی خانوادگی خود سر و سامان بدهد.

امور فرهنگی در زندان

در آغاز دوره‌ی زندان هنوز از کتاب و مجله و روزنامه خبری نبود. به این خاطر در این دوره، بیشتر وقت رفقا صرف کارهای دستی مانند ساختن میز کوچک مطالعه یا میز عسلی، صفحه‌ی شطرنج و بافتن تور و کیف زنانه می‌شد. بسته به امکاناتی که زندان در اختیار ما می‌گذاشت، به کارهای هنری، مانند نقاشی و مجسمه‌سازی نیز می‌پرداختیم و زمانی که چنین امکاناتی نداشتیم، وقت خود را به بازی شطرنج یا قدم زدن و بحث و گفت‌وگو می‌گذراندیم. البته در دوره‌ای با حزب تماس داشتیم و به کمک راه‌های ارتباطی خود حتی روزنامه و نشریات حزبی را وارد زندان می‌کردیم.

ورود کتاب و نشریات به درون زندان، در کل نحوه‌ی گذران زندگی ما را تغییر داد. دیگر این مطالعه و آموزش بود که وقتمان را پر می‌کرد. گروهی از رفقا به موازات آموزش سیاسی و تئوریک، سرگرم فراگیری زبان‌های خارجی، مانند فرانسه و انگلیسی و روسی شدند. کلاس‌های گوناگونی، نظیر موسیقی، شطرنج،

نقشه‌برداری و تزریقات و مرغداری ... نیز برگزار می‌شد. در دوره‌ای امکانات آموزشی خوبی نیز داشتیم. در این دوره، گروهی از رفقای ما به تحصیل مکاتبه‌ای در سطح آموزش عالی سرگرم شدند: آنها با مؤسسات آموزش عالی در کشورهای انگلستان، فرانسه یا آمریکا تماس گرفتند و با پرداخت مبلغی بابت هزینه کتاب و مواد درسی و تدریس استاد، در رشته‌های زبان خارجی، برق، ماشین‌آلات، راه‌سازی، روزنامه‌نگاری، مدیریت، نقاشی و تهویه تحصیل کردند و فارغ‌التحصیل شدند. البته مدارک دریافتی از این مراکز آموزشی به رسمیت شناخته نمی‌شد، اما آنها با قابلیت‌هایی که کسب می‌کردند، می‌توانستند کار مناسبی پیدا کنند. تعدادی از رفقا با گذراندن این دوره‌های مکاتبه‌ای، پس از آزادی از زندان کارهای خوبی پیدا کردند. تعدادی هم توانستند به‌طور حرفه‌ای به کار روزنامه‌نگاری و ترجمه بپردازند.

گروهی از رفقا در سال‌های زندان داستان و مقاله ترجمه می‌کردند که در «کتاب هفته»ی کیهان منتشر می‌شد و ماهی ۱۵۰ تا ۲۰۰ تومان حق‌الزحمه دریافت می‌کردند. به این نحو، شماری مترجم خوب تربیت و ترجمه‌های با ارزشی راهی بازار کتاب شدند. از آن جمله‌اند: ناپلئون (ترجمه‌ی همایون پور و خیرخواه)، سرزمین کف (ترجمه‌ی عزیز یوسفی)، شکست (ترجمه‌ی رضا شلتوکی)، اسپارتاکوس (ترجمه‌ی ابراهیم یونسی)، منشاء حیات (ترجمه‌ی دکتر هاشم بنی طرفی)، داستان‌های دن (ترجمه‌ی محمدعلی عمویی)، ادبیات از نظر گورکی (ترجمه‌ی باقرزاده) و تکامل و حیات (ترجمه‌ی طیوری و مشرف‌الملک).

البته همه‌ی زندانیان به دنبال یادگیری نبودند. افرادی نیز بودند که وقت خود را تلف می‌کردند و در بند خودآموزی فرهنگی نبودند. یکی از رفقا ۱۲ سال زندان کشید و طی این مدت طولانی تن به آموزش در هیچ زمینه‌ای نداد. از سوی دیگر، رفقای نیز بدون توجه به استعداد و ظرفیت خود، با یک دست همزمان ده هندوانه برمی‌داشتند، به این معنا که در آن واحد می‌خواستند همه چیز یاد بگیرند و ناممکن را ممکن کنند. رفتار آنها بیشتر ظاهرسازی بود. مثلاً هم‌زمان و بدون

داشتن زمینه لازم، در کلاس‌های انگلیسی، فرانسه و روسی و در همان حال در کلاس‌های نقاشی و حسابداری و خیلی کلاس‌های دیگر نیز شرکت می‌کردند. طبیعی بود که از این نحوه‌ی آموزش در نهایت چیزی درنیاید.

رفقای کارگر یا پیشه‌وری را دیدم که نه سواد ابتدایی داشتند و نه زبان فارسی را می‌توانستند درست حرف بزنند، اما می‌خواستند مانند رفقای تحصیل کرده و دانشگاه‌رفته زبان‌دان شوند. دوست داشتند به گروهی از رفقای مترجم شباهت پیدا کنند که عینک به چشم گوشه‌ای می‌نشستند و کتاب‌های فرهنگ انگلیسی و فرانسه را دور خود می‌چیدند و سرگرم مطالعه و ترجمه بودند. یکی دو بار با چنین دوستانی گفت و گو کردم و بی‌پرده به آنها گفتم که «عزیز من، آخر چرا وقت خودت را تلف می‌کنی. از تو زبان‌دان در نمی‌آید. اقلاً سعی کن زبان فارسی را بهتر بیاموزی و با ادبیات و تاریخ بیشتر آشنا شوی!» نمی‌پذیرفتند و نشان به آن نشان که بعد از دو سه ماه به قول معروف می‌بریدند و از هر گونه آموزش دست می‌کشیدند.

رفیق کفاشی در کلاس‌های «تزریقات و پانسمان» من شرکت کرد و بعد یکبار به سرش زد که درس مامائی هم بخواند. رفت سراغ دکتر دهقان. دکتر گفت که برای چه می‌خواهی مامائی یاد بگیری؟ گفت می‌خواهم وقتی که از زندان آزاد شدم در این زمینه کار کنم. دکتر گفت، من که این رشته را در دانشگاه خوانده‌ام و دکتر شده‌ام، همیشه کارم لنگ نبود مریض بود، حالا تو می‌خواهی بدون رفتن به مدرسه و دانشگاه، مامائی یاد بگیری و از این راه زندگی کنی؟ بی‌خود وقت را تلف نکن.

رفیق دیگری در یادگیری فرش‌بافی پیشرفت خوبی داشت، به صورتی که می‌توانست بعدها خرج زندگی‌اش را از این راه تأمین کند، اما یکبار به سرش زد که نقشه کش و نقشه‌بردار شود. او تنها سواد خواندن و نوشتن در حد کلاس سوم ابتدایی داشت. هر چه گشتی‌ارش شدیم که از خر شیطان بیا پایین و در رشته‌ای مناسب توانت آموزش ببین، به خرجش نرفت. شیرینی قضیه آن بود که او حتی کلمه‌ی نقشه را نمی‌توانست درست تلفظ کند و می‌گفت: «نشق». این بود که در

بین زندانیان به «آقای نشقه» معروف شد.

گذشته از این گونه موارد، که البته عمومیت نداشت، زندانیان سیاسی تلاش می‌کردند که در دوره زندان وقت خود را تلف نکنند و به کمک آموزش سطح آگاهی و فرهنگ خود را بالا ببرند.

شیوه درست برخورد با پلیس، بی‌تجربگی در زندان و زیان‌های ناشی از آن

در ابتدای زندان، به خاطر ناپختگی و بی‌تجربگی، برخورد ما با پلیس بسیار ساده انگارانه بود. بسیاری از ما فکر می‌کردیم که پاسبانان و نگهبانان دشمنان اصلی ما هستند. آنها را آدم حساب نمی‌کردیم و برایشان ارزشی قائل نبودیم. حتی این نکته‌بینی را هم نداشتیم که به هر حال ممکن است شماری از آنها آدم‌های بدی نباشند و بشود در مواردی از وجودشان استفاده کرد. از این‌رو، مانند رؤسا و مدیران زندان با آنها برخورد خصمانه داشتیم. سر هر چیز کوچکی با آنها درگیری درست می‌کردیم و درگیری را به پای انقلابی بودن خود می‌گذاشتیم.

ارزیابی‌های ذهنی در بیرون از زندان

یادم می‌آید هنگامی که بیرون از زندان بودیم، می‌شنیدیم که ریخته‌اند زندانیان را کتک زده‌اند یا فلان سخت‌گیری را نسبت به آنها روا داشته‌اند یا در روزنامه‌ها منعکس می‌شد که «آی خلاق! کشتند و زدند!»

از این شنیده‌ها چنین نتیجه می‌گرفتیم که پس درگیری با پلیس خودش یک نوع مبارزه است برای رسوا کردن پلیس. گروهی فکر می‌کردند که درگیری با پلیس و انعکاس آن در بیرون موجب افشای چهره فاشیستی رژیم و تشدید مبارزه‌ی توده‌ها می‌شود. این افراد چنان غرق در این فکر بودند که نمی‌توانستند شرایط را

درست ارزیابی کنند. آنها در نظر نمی گرفتند که دیگر حزب و جنبش در موضع قدرت نیستند. حزب چه در داخل یا در بیرون زندان انسجام تشکیلاتی نداشت. به دیگر سخن، اتفاقات درون زندان نمی توانست به موقع به بیرون انتقال پیدا کند و در سطح جامعه منعکس شود. یعنی هر اتفاقی که درون زندان می افتاد و هر بلایی بر سر ما می آمد، نمی توانستیم روی پشتیبانی خارج از زندان حساب باز کنیم. در نتیجه، تندروی و دامن زدن به درگیری در درون زندان، جز تشنج و عصیت برای زندانیان و تشدید فشار و خشونت پیامد دیگری نداشت.

می شود گفت که بیشتر وقت ما صرف بحث های بی سر و ته درباره چگونگی برخورد با پلیس می شد.

خلاصه اینکه در طول دو سه سال موفق شدیم چند رئیس زندان را عوض کنیم. جا به جایی رؤسای زندان ادامه داشت تا اینکه سروان تیموری به ریاست زندان گمارده شد. او تا حد زیادی توانست خودش را با خواست های ما هماهنگ کند. از این رو، برای چند سال کمتر ناراحتی اعصاب داشتیم. البته مسئولانی که دلشان می خواست تا حدودی مقررات را رعایت کنند و روابط آرامی بین زندانیان و زندانبان برقرار باشد، وجود داشتند، اما این قبیل افراد بسیار نادر بودند.

برخوردهای متفاوت زندانیان عادی و زندانیان سیاسی

یکی از اشکالات کار رؤسای زندان و زندانبان های ما در این بود، که بیشتر آنها پیش از آمدن به زندان سیاسی، در زندان عادی بودند و با زندانیان عادی سروکار داشتند.

رفتار زندانیان عادی با رفتار زندانیان سیاسی در محیط زندان تفاوت کیفی داشت. زندانبان در آغاز انتظار داشت ما هم رفتاری همانند زندانیان عادی با آنها داشته باشیم و چون انتظار بی جای آنها برآورده نمی شد، به پروپای ما می پیچیدند. برای روشن شدن موضوع مثالی می زنم. هنگامی که زندانبانان وارد بندهای زندان عادی می شدند، زندانیان پیش پای آنها بلند می شدند، دست به سینه می ایستادند و

به آنها تعظیم می کردند، درحالی که وقتی آنها به بندهای سیاسی می آمدند، گذشته از تعدادی انگشت شمار، کسی برایشان تره هم خُرد نمی کرد. بی اعتنایی و بی احترامی زندانیان سیاسی موجب رنجش و کینه تیزی آنها می شد. آنها نیز به اشکال گوناگون سعی می کردند با بهانه تراشی عقده خود را سر ما خالی کنند. در این میان، گروهی از رفقا به واقع آتش بیار این معرکه می شدند. چون تصور می کردند با بی احترامی نسبت به آنها شخصیت خود را بالا می برند. حال آنکه به نظر من، سلام و علیک داشتن با هر کس، در حد متعارف، نشانه ادب و رفتار متمدنانه با آدم هاست. طبیعی است که منظور از سلام و علیک داشتن تن دادن به تملق و چاپلوسی نیست.

صاحب دیوانی، سرهنگ عقده‌ای

سرهنگی به نام صاحب دیوانی هر وقت وارد بند می شد و کسی به او سلام نمی کرد، فوراً دستور می داد وسایل ورزش از قبیل دمبل و میل را از بند جمع کنند. اما اگر روزی به بند می آمد و احیاناً با او سلام و علیکی صورت می گرفت، کاری به کار کسی نداشت و همه چیز به خوبی و خوشی می گذشت. این درست است که پاره‌ای از رفقا دست به کارهای تحریک آمیز می زدند، اما باید تأکید کرد که اکثریت رؤسای زندان فقط به انجام وظیفه زندانبانی فکر می کردند و انسانیت را به فراموشی سپرده بودند.

سرگرد قهرمانی هتاک

روزی سرگرد قهرمانی، رئیس زندان عادل آباد شیراز، وارد بند شد و وقتی دید که یک زندانی، که مرحله بازجویی و بازپرسی را طی می کرد، روی تخت دراز کشیده است، بدون تأمل به نگهبان بند گفت "به این ... بگویند که از جاش بلند شه و بنشینه".

همین جناب سرگرد، پیش از وقوع درگیری و برخورد زندانی‌ها با نیروی

سرکوبگر ساواک و گارد در زندان عادل آباد، پا به بند که می گذاشت با بی‌اعتنایی کامل زندانیان رو به رو می شد، تا حدی که یکی از زندانی‌ها با تعجب می گفت "نمی دانم او چه جور رویش می شود و جرئت می کند پا به درون بند بگذارد".

او بعد از سرکوب زندانیان توسط ساواک، به شکل بی سابقه‌ای به انتقام گیری از زندانیان پرداخت. یعنی انجام وظیفه را با کینه‌ی کورِ شخصی درهم آمیخت و رفتاری غیرانسانی علیه زندانیان در پیش گرفت.

ماجرای فرار گروه جزنی از زندان و شروع سخت گیری‌ها

در سال ۱۳۴۸ و در پی کشف ماجرای فرار «گروه جزنی» یکباره شرایط زندگی داخل زندان دستخوش تحول کیفی شد. پلیس به داخل بندها یورش آورد. هر چه را داشتیم از ما گرفتند. ما را از همه‌ی حقوق و امکانات زندگی، که پیش از این از آن برخوردار بودیم، محروم کردند. این محرومیت از جمله شامل داشتن هر گونه نخ و بند و طناب می شد. در نتیجه، وقتی حمام می رفتیم ناچار بودیم لباس‌های خیس و حوله‌هایمان را روی شاخه‌های درختان آویزان کنیم. یا لباس‌های اضافی را می‌بایستی مانند بقچه روی بسته رختخواب می گذاشتیم. ملاقات‌ها محدود شد. تنها اعضای درجه یک خانواده، یعنی پدر، مادر، برادر و خواهر و زن و فرزند حق ملاقات داشتند. دیگر از اعضاء خانواده‌ی زندانیان چیزی دریافت نمی کردند. بالاخره هم زندانبان بعد از گفت و گوها و چک و چانه زدن‌های بسیار، پذیرفت که مبلغ ۲۰۰ ریال پول نقد، همچنین میوه و قند و سایر مایحتاج ضروری و اولیه در حدود یک کیلو از ملاقاتی‌ها بگیرد.

از آن پس، جای خواب زندانی را نیز زندانبان تعیین می کرد. حتی ساعت خواب هم از طرف آنها تعیین می شد. یعنی زندانی چه خوابش می آمد چه نمی آمد، می‌بایست در جایش دراز می کشید.

در این حال، رئیس زندان چند نفر از بدترین و شرورترین زندانیان جنایتکار و

معتقد به مواد مخدر را از میان زندانیان عادی به زندان سیاسی منتقل کرد. کار این اراذل و اوباش هم البته چیزی جز تحریک و مزاحمت و آزار زندانیان سیاسی نبود. آنها به واقع موی دماغ ما می‌شدند، اعصابمان را خرد می‌کردند و شکنجه‌ی روحی به ما می‌دادند و کاری از دستان ساخته نبود.

تجربه‌ی سالیان دراز برخورد با زندانیان عادی به من آموخته بود که به اصطلاح رایج «آدم لوطی و جوانمرد» به معنی واقعی در بین آنها کم است. البته آنها جلوی روی ما ظاهرسازی می‌کردند، یعنی فحش و بد و بیراهی نبود که به زندانبان و شاه و دستگاه ندهند، اما همین که در برابر رؤسای زندان قرار می‌گرفتند، یکباره ۱۸۰ درجه تغییر جهت می‌دادند. درشت و ناسزایی نبود که نثار هر چه سیاسی و کمونیست و توده‌ای نکنند. آنها از خبرچینی علیه ما نیز کوتاهی نمی‌کردند و این همه تنها برای آن بود که برای رفع نیاز اعتیاد خود چند قرص از زندانبان بگیرند.

سرگرد حکیم الهی

در همین سال، جناب سرگرد حکیم الهی، که پیوسته دو مدرک لیسانس خود را به رخ ما می‌کشید، شماری از زندانیان سیاسی را راهی زندان عادی کرد. روشن است که این گروه میان هزاران زندانی عادی چه زندگی جهنمی‌ای را می‌بایست تجربه کنند. جناب سرگرد انسان بسیار بی‌عاطفه‌ای بود.

او بارها مادران و کودکان از راه دور آمده را به بهانه‌های گوناگون همانند سر آمدن وقت ملاقات یا نبودن روز ملاقات از دیدار فرزندان و پدران خود محروم کرد و آنها را دست از پا درازتر و با ناراحتی و نگرانی از راه درازی که به امید دیدار عزیزانشان آمده بودند، برگرداند. زندانبان حتی مختصر وسایلی را که ملاقات‌کننده برای عزیز دربندشان آورده بود، تحویل نمی‌گرفت.

تا پیش از سال ۵۰ - ۴۹ ترکیب و تجربه زندانیان به گونه‌ای بود که در مجموع سنجیده‌تر با پلیس برخورد می‌کردند. این به آن معنا نبود که زندانیان در پی

درگیری و برخورد با پلیس، آزار و شکنجه و توهین و تحقیر نمی‌شدند، بلکه ما در آن دوران با شناخت روحیه و رفتار زندانبان، در بسیاری موارد از تنش‌ها و درگیری‌های بیجا دوری می‌کردیم. اما پس از سال ۵۰ و با جوان شدن ترکیب زندانیان سیاسی، شرایط تازه‌ای به وجود آمد. رفقای جوان ما تصور می‌کردند که اگر پلیس امکانی در اختیار ما گذاشته یا امتیازی داده، از ترس و ناتوانی‌اش مایه می‌گیرد و به همین دلیل نیز به نتیجه‌گیری خطا می‌رسیدند. آنها گمان می‌کردند که پلیس در موضع ضعف است و در نتیجه باید تعرضی عمل کرد.

خامی یا آنا رشیسم؟

اما تعرضی عمل کردن همیشه جز به معنای افتادن در دام حادثه‌آفرینی و ماجراجویی نبود. آنها غافل بودند و این را در نظر نمی‌گرفتند که این امکانات و امتیازات به بهای مبارزات چندین ساله زندانیان سیاسی به دست آمده است. آنها حاصل سال‌ها مبارزه را به سادگی از دست می‌دادند تا به قول خودشان دچار سکون نشوند و «حرکت» داشته باشند. بهای این «حرکت» داشتن، نه تنها از دست دادن امتیازات، بلکه اهانت دیدن و کتک خوردن هر روزه بود. علاوه بر آن، خانواده‌ها نیز از شر آزار و اذیت و توهین پلیس بی‌نصیب نمی‌ماندند. مثلاً ملاقاتی‌ها را ساعت‌ها زیر آفتاب داغ تابستان نگه می‌داشتند، سپس پیش از آنکه به اتاق ملاقات بفرستندشان، به شکل آزاردهنده‌ای بازرسی بدنی می‌کردند و بعد از آن، راهی اتاق ملاقات می‌کردند. آنها در حالی خانواده‌ها را بازرسی بدنی می‌کردند که در اتاق ملاقات هیچ‌گونه تماسی بین زندانی و ملاقات‌کننده صورت نمی‌گرفت. دو ردیف میله با فاصله بیش از یک متر ملاقاتی را از زندانی جدا می‌کرد. تازه پاسبانی نیز در فاصله بین دو ردیف میله قدم می‌زد.

تصورش را بکنید که مشاهده رفتار توهین‌آمیز پلیس و آگاهی از ناراحتی‌هایی که خانواده‌ها پیش از رسیدن به اتاق ملاقات تحمل می‌کردند، چه تأثیر روحی بر زندانی می‌گذاشت. زندانیان پیوسته از خانواده‌ها می‌خواستند که از ملاقات

چشم‌پوشی کنند تا خود و آنها کمتر رنج ببرند و توهین و تحقیر بشوند، اما خانواده‌ها نمی‌پذیرفتند.

دومین تبعید به برازجان

ناگفته نگذارم که من برای دومین بار در بهمن‌ماه ۱۳۴۸ به زندان برازجان تبعید شدم و از برخوردهای مأموران زندان اوین و قصر با زندانیان و خانواده‌هایشان در این فاصله اطلاع چندانی ندارم. اما نمونه‌هایی از زندان شیراز برایتان نقل می‌کنم تا ببینید که با ما چه کارها که نکردند.

درگیری در زندان عادل آباد و سرکوب خشن زندانیان

هر قدر که زندانبان کارهایش برنامه‌ریزی شده بود، بدبختانه رفتار زندانیان نسنجیده و بی‌حساب و کتاب بود. خوب یادم هست که پیش از عید سال ۱۳۵۲ یک زندانی با مادرش ملاقات حضوری داشت. گویا افسر نگهبان متوجه می‌شود که زندانی در حال رد کردن نامه‌هایی به مادرش است و از این کار جلوگیری می‌کند.

پرووکاسیون ...

زندانی با عصبانیت به داخل بند آمد و گفت که افسر نگهبان به مادرش توهین کرده است. او دیگر هم‌بندان و هم‌فکرانش را بر سر این موضوع به شدت تحریک کرد و هواداران «حرکت» پیشنهاد اعتصاب غذا را پیش کشیدند. بنا شد پیش از دست زدن به اعتصاب غذا با رئیس زندان گفت و گو شود. برخورد رئیس زندان مودبیانه و حساب‌شده بود.

او برخورد نرمی از خود نشان داد و ظاهراً عقب‌نشینی کرد و گفت:

– به افسر نگهبان می‌گویم بیاید از زندانی معذرت‌خواهی کند.

اما زندانیان از این برخورد رئیس زندان ارزیابی اشتباهی کردند و آن را به حساب ناتوانی و ضعف رژیم گذاشتند و تصمیم گرفتند تهاجمی عمل کنند. کنش و واکنش‌ها در دو سه روز بعد نشان می‌داد هر دو طرف در حال زمینه‌چینی برای حمله هستند. این همه مصادف شد با روز ۲۶ فروردین ۱۳۵۲ که قرار بود ساواکی‌ها برای بازرسی به زندان بیایند.

هشدار! اما کو گوش شنوا؟

من و رفقایم به این مناسبت به هم‌بندان جوان خود بسیار هشدار دادیم که باید از هرگونه برخورد تحریک‌آمیز دوری کرد و به هیچ رو خونسردی خود را از دست نداد و اگر مسئله‌ای پیش آمد، آن را از طریق نمایندگان حل کرد. با وجود این، شد آنچه نمی‌باید می‌شد.

«رئیس کمیته مشترک» که جزو بازرسان بود، در جریان بازرسی خطاب به یک دانشجوی زندانی گفت:

– این کتاب عربی را می‌خوانی که بروی پشت رادیو عراق حرف بزنی و ...؟ ... که یکبارہ جنگ مغلوبه شد. دو سه نفر از هم‌بندان به رئیس کمیته حمله کردند و او را زیر مشت و لگد گرفتند. البته بعد از آن حمله‌کنندگان شایع کردند که او گفته است: "من تخم مرغ در ماتحتتان می‌کنم".

نقل این حرف‌ها به آتش خشم و عصیان زندانیان دامن زد. فضای انفجاری حاکم شد.

تلاش برای کاستن از تشنج

در نظر بگیری که در یک سو، حدود ۲۰۰ نفر پاسبان باتوم به دست با کمر بند و فانسقه و در سوی دیگر حدود ۶۰ تا ۷۰ نفر زندانی صف کشیده‌اند.

برای جلوگیری از پیوستن بقیه زندانیان، که آنها نیز ۷۰ نفری می‌شدند، در اتاق‌ها را قفل زدند. در آن هنگامه، من با معاون شهربانی، سرهنگ فاضلی و رفیقم

حجری با رئیس زندان شیراز گفت و گو می کردیم. ما نگران بودیم که مبادا ماجرای زندان رشت دوباره تکرار و شماری از زندانیان قربانی شوند. تلاش ما آن بود که به آنها بقبولانیم پاسبان‌ها را از بند بیرون ببرند تا زندانیان آرام شوند. در گرما گرم گفت و گو بودیم که یکباره یکی از زندانیان لنگه‌ای دمپایی به طرف پاسبان‌ها پرت کرد. پرت کردن لنگه دمپایی همان و شروع حمله همان. جنگ مغلوبه شد. باتوم بود که در هوا می چرخید و به سر و صورت و کت و کول زندانیان می خورد. چهار ضربه باتوم یکی بعد از دیگری به سر من خورد. گیج شده بودم. عینکم از چشمم افتاد و زیر دست و پا رفت و ... به هر حال پاسبان‌ها از بند بیرون رفتند. این مرحله ظاهراً با پیروزی زندانیان تمام شد.

این «پیروزی» زندانیان را دستخوش غرور کرد. آن شب در بند نگهبان نداشتیم. یادم هست که رفیق میثمی نزد ما آمد و گفت برای اولین بار از تضاد میان شهربانی و ساواک استفاده کردیم. در پاسخش گفتم کمی صبر داشته باشید. خواهید دید چنان بلایی سر ما بیاورند که آن سرش ناپیدا باشد. شهربانی زرنگی به خرج داد و به نیرنگ متوسل شد. بعد از مذاکره با ما گفتند که زندانیان به داخل بند بروند و بازرسی را آنها به عهده می گیرند. ما هم به داخل اتاق‌ها رفتیم و مأموران شهربانی بدون برخورد و درگیری کار بازرسی را انجام دادند. در واقع همین نحوه‌ی برخورد شهربانی، پرونده‌ای شد برای ساواک.

آغاز درگیری

آن شب و صبح روز بعد کاری به کار ما نداشتند. بعد از ناهار همه چیز رنگ دیگری به خود گرفت. یکباره حدود ۱۰۰۰ پاسبان و سرباز زرهی شیراز و مأمورین گارد شهربانی - که از تهران آمده بودند - وارد بند شدند و ما را در حلقه محاصره گرفتند. رئیس زندان نطقی کوتاه، اما شدیدالحن ایراد کرد. وقتی نطق او تمام شد، رفیق عباس حجری با صدای رسا در پاسخش گفت: "اگر بخواهید دست به روی زندانیان بلند کنید، باید از روی نعش ما رد بشوید."

آنها بی درنگ دست به کار شدند. حجرى را به زندان زنان در طبقه‌ی سوم ساختمان زندان بردند. به او دستبند و پابند زدند و چشم‌هایش را بستند. او سه شبانه‌روز در این وضعیت قرار داشت.

ما را نیز راهی انفرادی کردند. در اعتراض به این شیوه برخورد همگى اعلام اعتصاب غذا کردیم. قرارمان این بود که اعتصاب را پنج روز ادامه بدهیم. چهار روز کسى به سراغ ما نیامد، اما شب پنجم سر و کله‌ی رئیس زندان پیدا شد. ابتدا درهای همه سلول‌های بندى را که من در آن بودم، بجز سلول من، باز کردند و بعد وی سخنرانى خود را آغاز کرد و گفت:

- من این همه امکانات و امتیازات برای شما قائل شدم. اما شما نتوانستید آنها را حفظ کنید.

یکى از زندانیان جواب داد:

- در کجای قانون گفته که شما چنین کارهایی بکنید.

و او پاسخ داد:

- قانون اصلاً يعنى چى؟

بی درنگ آن زندانى را بردند، شکنجه دادند و مجبورش کردند اعتصاب غذايش را بشکنند. موى سر و برای تفریح خود و تحقیر او، یک طرف سبیلش را تراشیدند، لباس زندان به تنش پوشاندند و راهی انفرادى اش کردند.

آخرهای شب نوبت من رسید. چشم‌هایم را از همان جلوى در بند بستند و دو سرباز مرا باتوم زنان پیش رئیس زندان بردند و در آنجا چشمم را باز کردند. رئیس زندان گفت:

- چرا اعتصاب غذا کردید؟

گفتم:

- امکانات ما را گرفته‌اید.

- اگر امکانات را برگردانیم، اعتصابتان را می‌شکنید؟

به رفتارش، بی خبرى از رفا و این را که نمى دانم چه بلایى سر بقیه آمده است، اعتراض کردم. به بردن ۱۳ نفر از جوانان هم‌بندم به عنوان عاملان زدو خورد و

شکنجه‌ی مداوم آنها اعتراض کردم. گفتم این قابل تحمل نیست که این جوانان را هر شب چشم‌پسته بخوابانید و کف پایشان کابل و شلاق بزنید. این جوانان را در آن شب‌ها به شدت کابل و شلاق می‌زدند و بعد می‌دواندند. ما از شنیدن صدای فریادهای مداوم آنها در زیر کابل زجر می‌بردیم و شکنجه می‌شدیم. رئیس زندان با عصبانیت داد زد:

- به تو مربوط نیست. به حجرى و دیگران چه مربوط است؟ بدون درنگ جوابش را کف دستش گذاشتم:

- من محض خاطر مردم، که رفقای من هم جزو آنها هستند، ۲۰ سال زندان کشیده‌ام. آن وقت می‌گویند به من چه مربوط است؟!

- تو و حجرى و مُعینی برای من شده‌اید نماینده زندانیان و زندان من را به هم ریخته‌اید. چند پاسبان من الآن در بیمارستان در حال مرگ هستند ... یا اعتصاب را می‌شکنی یا به‌زور می‌شکنمش!

وقتی رئیس زندان دید که من زیر بار حرف او برای شکستن اعتصاب نمی‌روم، دستوراتی خطاب به پاسبانان صادر کرد.

آنها بلافاصله مرا زیر ضربات باتوم راهی زیرهشت کردند. در آنجا با اعمال شکنجه اعتصابم را شکستند، موی سر و سیلیم را تراشیدند، لباسی را که اندازه‌ی من نبود به تنم کردند و با قیافه‌ی مضحک و اسفباری بار دیگر مرا نزد رئیس زندان آوردند. رو کردم به او و گفتم:

- مرا با این ریخت و قیافه آورده‌ای که تماشا کنی و بخندی؟

- خیال می‌کنی که شخصیت به لباسه؟

- من هم می‌خواستم همین را به شما بگویم.

رئیس زندان یکباره به گلوله آتش تبدیل شد. نعره کشید:

- اعدام می‌کنم.

با خونسردی گفتم:

- من یک بار محکوم به اعدام شده‌ام و از اعدام نمی‌ترسم!

مرا بدون وسایل به بند چهار و به یک اتاق تکی فرستادند. روی تخت تنها یک

تشک و دو تا پتو بود. در این بند در بیست و چهار ساعت تنها سه بار، آنهم برای چند دقیقه، حق رفتن به توالت داشتیم. روشن است که تحت این شرایط دشوار، بیشتر رفقا ناگزیر کنار سلول‌ها یا داخل همان ظرف چایخوری ادرار می‌کردند و محتویات لیوان‌ها را از پنجره بیرون می‌ریختند.

قطع هواخوری و ملاقات و فشارهای بیش‌تر

ملاقات به‌طور کامل قطع شد. میوه و وسایل دریافت نمی‌کردند. از حق ردوبدل کردن نامه محروم شدیم، یعنی دیگر حتی از آن نامه‌هایی که از تیغ کنترل و سانسور شهربانی و ساواک می‌گذشت و گه‌گاهی به دست ما می‌رسید نیز خبری نبود.

هواخوری، یعنی حق استفاده از حیاطی بیست متر در ده متری به مدت ۵ ساعت در روز، آنهم اگر باران و برف نمی‌بارید و بازرسی و تعطیلات نبود، ممنوع شد و درب ورودی به فضای کوچک و یژه قدم زدن روزانه‌ی ۱۴۰ تا ۲۰۰ زندانی بسته شد.

حق استفاده از امکانات بهداشتی زندان قطع شد. غذا را در کاسه‌های مسی، بدون قاشق، زیر میله‌ها می‌گذاشتند که زندانی مجبور بود آن را با دست بخورد. حال در نظر بگیرید آش را چگونه می‌بایست با دست و بدون قاشق بخوریم و دردناک‌تر از همه اینکه گاهی مجبور بودیم از همین کاسه که در آن غذا می‌خوریم، برای به‌اصطلاح «سر سبک کردن» استفاده کنیم.

شاهد بودم که شبی به یک زندانی اجازه ندادند به توالت برود و او مجبور شد در همان کاسه غذای خود ادرار کند.

و این در شرایطی بود که اگر کوچک‌ترین صدای اعتراض از کسی درمی‌آمد، او را می‌زدند و می‌زدند و رکیک‌ترین فحش‌ها را تشارش می‌کردند.

توهین به دکتر میلانی و سکوت او

برای من جای شگفتی بود که در این شرایط باز هم کسانی بهانه به دست زندانبان می‌دادند تا به آنها بیش تر اهانت کند، بی آنکه توان و جرئت پاسخگویی داشته باشند. یادم هست که دکتر میلانی از جلوی اتاقی رد شد و با یکی از زندانیان سلام و علیک کرد. مدیر زندان، سرگرد ادیب پور، از بیرون بند او را دید. او را خواست و دشنام ریکی به او داد.

دکتر هیچ پاسخی نداد. نگفت که او حق توهین و ناسزاگویی ندارد. سر به زیر انداخت و به داخل بند آمد.

یا یک زندانی سوت زد و نگهبان بند، سرپاسبان راستی، که آدم بسیار پلید و پستی بود، صدای سوت او را شنید. راستی بلافاصله او را زیر باران فحش و توهین به بند یک منتقل کرد. فردای آن روز، رئیس زندان علت جابه‌جایی زندانی را جویا شد و او گفت که به خاطر سوت زدن او را به این بند آورده است. رئیس زندان رو به زندانی دشنام ریکی داد و گفت:

- برو !!! دیگه سوت زن!

ما در شرایطی قرار داشتیم که هر چیز کوچکی را دستاویز قرار می‌دادند و به بهانه آن زندانی را به شلاق می‌بستند و به او توهین می‌کردند. رفیق شهید عباس سورکی را هم بردند و بسیار وحشیانه کتک زدند.

روزی آقای غفوری را به خاطر «الله اکبر» گفتن به تخته شلاق بستند. نتوانستم خودم را در برابر این صحنه‌ی تکان‌دهنده نگهدارم. از داخل سلول انفرادی افسر نگهبان را صدا کردم. نامش «کخدایی» بود. آدم به نسبت خوبی بود. به او گفتم: - آقا، این فرد ناراحتی روحی دارد. بیمار روانی است. باید تحت معالجه دکتر متخصص قرار گیرد، نه آنکه شلاق بخورد.

پاسخ دندان شکن شکوهی

روزی رئیس زندان به یکی از هم‌بندان بروجردی ما به نام علی شکوهی گفت:

- علی اصغر را می شناسی؟
 علی شکوهی پشت حرف او را که اشاره به «اصغر قاتل» داشت، خواند و جواب
 سنجیده و دندان شکن و کنایه آمیزی به او داد:
 - به سن من نمی خوره که این آدما رو بشناسم.
 رئیس زندان از پاسخ علی گُر گرفته بود، دستور داد کف پایش را با شلاق
 آتش و لاش کردند. تازه به این نیز قانع نشد. به او گفت که دستور می دهد به او
 تجاوز کنند. علی خطاب به او گفت:
 - مطمئن باشید که اگر کسی به من نزدیک شود، خودم را می کشم.
 رئیس زندان در برابر تهدید جدی علی عقب نشست و دست از سر او برداشت.

اقدام به خودکشی چند تن از رفقای گروه سیاهکل

تا آن زمان در زندان سیاسی سابقه نداشت که زندانی خودکشی کند، مگر اینکه
 بخواهد از فاش شدن نام یا رابطی سازمانی جلوگیری کند یا به خواست سیاسی
 بازجویان، نظیر مصاحبه کردن، تن ندهد.

فشار زندان برای برخی از زندانیان سیاسی به قدری تحمل ناپذیر شد که یکی از
 اعضای گروه سیاهکل به نام محمودی پیشنهاد خودکشی دسته جمعی داد تا این
 کار دست کم موجب کاهش فشار شود. اکثریت گروه با این پیشنهاد موافقت
 کردند، اما تنها چهار تن یعنی خود محمودی، شکوهی، دل افسرده و خورشیدی
 دست به خودکشی زدند. نحوه خودکشی نیز از این قرار بود که محمودی و
 دل افسرده شیشه پنجره را شکسته، تکه های شیشه را برداشته به تن و بدن خود
 کشیدند و خود را خونین و مالین کردند و دو نفر دیگر سر خود را به پیشخوان
 سلول زدند. زندانیان بلافاصله وارد عمل شد، هر چهار نفر را به سلول های انفرادی
 منتقل کرد و به آنها دستبند و پابند زد.

آنها سپس به داخل بند آمدند و شیشه ی همه پنجره ها را درآوردند. این کار در
 آغاز فصل سرما صورت گرفت. تصورش را بکنید که با پنجره های بدون شیشه

چه بلایی سر ما آمد. اکثر رفقا مبتلا به سرماخوردگی و سینه‌پهلو شدند. زندانیان از روی لج‌بازی لباس گرم از خانواده‌ها نگرفت تا ما به قول معروف مثل سگ از سرما بلرزیم.

اقدام به خودکشی این دوستان محدودیت‌های زیادی برای ما به بار آورد. به‌ویژه پاسبان‌ها و مأموران زندان برخورد خشن‌تری در پیش گرفتند. یک سال و نیم گذشت تا رفته‌رفته شرایط تغییر کرد و محدودیت‌ها کمتر شد و مثلاً اجازه‌ی هواخوری یک‌ساعته به ما دادند، آنهم نه همه با هم، بلکه در دسته‌های چندنفره. البته حساب کار من و حجرى از بقیه جدا بود. به من مدت‌ها بعد از دیگر زندانیان روزی نیم ساعت حق برخورداری از نعمت هواخوری، آنهم به‌تنهایی، واگذار شد. تازه بعد از من بود که به حجرى نیز اجازه دادند نیم ساعت به‌تنهایی هواخوری داشته باشد.

و تازه مدت‌ها بعد از این هواخوری اندک بود که روزنامه‌های «کیهان» و «اطلاعات» را به داخل بند فرستادند. آنهم تنها دو یا سه روزنامه برای یک بند صد و چند نفره. روزنامه که نگو، بگو جگر زلیخا. خبرهای به‌اصطلاح بودار مثل فرار فلان زندانی آرژانتینی یا زدن فلان بانک را با قیچی می‌بریدند تا ما را در بی‌خبری نگهدارند.

بعد از گذشت مدتی، اجازه دادند کتاب دریافت کنیم. اوایل فقط ورود کتاب‌های مذهبی مانند قرآن و مفاتیح‌الجنان و نهج‌البلاغه آزاد شد و در مراحل بعدی، کتاب‌های غیرمذهبی.

یکی دیگر از زمینه‌های آزار و اذیت ما به بوی چاه توالت مربوط می‌شد. نمی‌دانم چه اشکالی در کار لوله‌کشی و کارگذاری توالت وجود داشت که بوی گند و تعفن آزار دهنده‌ی آن همیشه بلند بود. ما را با این بوی گند پنج سال آزرگار به معنای واقعی کلمه شکنجه دادند تا بالاخره آمدند و آن را تعمیر کردند. ماجرای بوی توالت عادل آباد، مرا یاد دیدارم از زندان بوخن‌والد آلمان می‌اندازد. راهنما از روی ماکت برای ما شرح می‌داد که دو قسمت در محوطه زندان مملو از مدفوع بود. از این دو قسمت بوی گند در هوا می‌پیچید. یک محوطه را هم نشان

داد که محل نگهداری خوگ‌ها بود و از آن مکان نیز بوی مدفوع و کثافت پراکنده می‌شد. در نظر بگیرید که زندانیان ضد فاشیست بیست و چهارساعته چه عذابی را تحمل می‌کردند.

ماجرای آزار دادن زندانیان با بوی گند، تنها مختص زندان عادل آباد نبود. وقتی به برازجان منتقل شدیم، ما را در طویله‌های شتر جا دادند. پنج نفر از رفقا و پنج نفر از کارگران شهربانی پس از ۴۵ روز کار طاقت‌فرسا موفق شدند این طویله‌ها را قابل سکونت کنند.

پنج سال در زندان عادل آباد در حالت فوق‌العاده به سر بردیم. در تمامی این مدت وضع زندان به شدت غیرعادی بود. در نتیجه این وضع، عاداتی در من شکل گرفت که بعد از آزادی از زندان نیز نتوانستم آن را ترک کنم. ما در این پنج سال شب‌ها حق استفاده از توالت نداشتیم. بنابراین، برای آنکه شب‌ها احتیاجی به توالت نداشته باشم و مزاحمتی هم برای دیگران فراهم نکنم، رژیم خاصی در خوردن و نوشیدن پیش گرفتم. به این ترتیب که ساعت ۶ یا ۷ بعد از ظهر شام می‌خوردم و از آن به بعد لب به آب و چای نمی‌زدم. فکر می‌کنم به دلیل همان نگه‌داشتن ادرار و تحمل شبانه‌ی آن است که در حال حاضر از تکرر ادرار رنج می‌برم.

فشار پلیس و پراکندگی بین زندانیان

با افزایش فشار پلیس، پراکندگی و اختلاف و درگیری بین زندانیان، به‌ویژه بین چریک‌های فدایی خلق و مجاهدین خلق افزایش پیدا کرد. پیش از آن، ۱۴۴ نفر همگی در یک کمون با هم زندگی می‌کردیم، اما حالا گروه‌های رنگارنگی شکل گرفته بود. در این میان، تنها ما ۶ افسر و چند هوادار حزب علی‌رغم این فشارها با ثبات و صمیمت به زندگی مشترک با هم ادامه می‌دادیم. بعدها زندانیان هر چه تلاش کردند تا همه در یک کمون و زیر یک چتر گرد هم بیایند و زندگی جمعی واحدی را سر و سامان بدهند، به جایی نرسیدند. پلیس از

پراکندگی زندانیان حداکثر بهره‌برداری را می‌کرد، زیرا هیچ اقدام اعتراضی مشترک در مقابل پلیس نمی‌توانست شکل بگیرد. زندگی ما در اواخر سال ۵۶ و اوایل سال ۵۷ با باز شدن پای نمایندگان صلیب سرخ به زندان دستخوش تحول و شرایط زیستی ما تا حد زیادی بهتر شد. من همواره بر این باور بوده‌ام که پلیس نه از ما می‌ترسد و نه دلش برای ما می‌سوزد. پس این ما هستیم که باید بکوشیم با شناخت پلیس، بدون تن دادن به شرایطی که شخصیت سیاسی و حقیقی مان را خرد کند، به اشکال گوناگون به حقوق خود دست یابیم. من در عین حال بر این باورم که هر قدر فشار در درون زندان بیشتر باشد، به همان نسبت افراد بیشتری وامی‌دهند: یکی زیر فشار سرش خم می‌شود، یکی تنها سکوت اختیار می‌کند، یکی هم درهم می‌شکند و به‌طور کامل قامت خم می‌کند و به خاک می‌افتد. باید همان طور که پلیس با سیاست و دوربینی رفتار می‌کند، ما نیز سنجیده عمل کنیم. نباید بگذاریم آنها دست ما را بخوانند تا به سادگی به ما بدل بزنند. رفتار سنجیده زندانی در زندان اولاً موجب می‌شود به او بی‌حرمتی نشود و ثانیاً جرئت تعرض پلیس را کاهش می‌دهد.

۲۵ سال زندان و رؤسای زندان

ما در طول ۲۵ سال زندان با تعداد زیادی مأمور و رئیس زندان، همچون تیموری، شریفی، دادگر، شفا و عابدینی برخورد داشتیم که در چارچوب آئین‌نامه‌های زندان رفتار بهتری با ما داشتند و در مقایسه با دیگران شرایط زیستی به نسبت بهتری برای ما فراهم کردند.

بجاست در همین جا خاطرنشان کنم که آئین‌نامه زندان، در زمان سرهنگ درگاهی در سال ۱۳۰۷ نوشته شده و به ثبت رسیده بود. بعدها، یعنی در سال‌های ۱۳۴۸ و ۱۳۵۴ تغییراتی در این آئین‌نامه داده شد، از جمله مقوله‌ی «زندانیان

سیاسی» به کلی از آئین‌نامه حذف شد. در تمام این سال‌ها، مفاد آئین‌نامه تغییری نکرد، اما تفسیر رؤسای زندان از آن متفاوت بود. رؤسای زندان، بنا به شخصیت، سلیقه و وجدان خود هر گونه که می‌خواستند با زندانی رفتار می‌کردند.

من مدت‌ها، شاید حدود ده سال، نماینده زندانیان و رابط آنها با زندانبان و پلیس بودم. همیشه تلاش می‌کردم ضمن حفظ استقلال شخصیت، پرده احترام بین خودم با زندانبان بدون دلیل پاره نشود. می‌توانم بگویم که رفتارم از این نظر بدون تأثیر نبود. مواردی بود که زندانبان تحت تأثیر قرار می‌گرفت و می‌توانستم دستاوردهایی برای هم‌بندانم کسب کنم. از جمله یک بار به رئیس زندان گفتم:

- شما کتاب‌های دریافتی ما را مدت‌ها در دفتر نگه‌می‌دارید تا روزی مأمور کنترل بیاید و آنها را بررسی کند. مسئله‌ای نیست، اما پیشنهادی دارم. شما بعد از دریافت کتاب‌ها، سیاهه‌ای از آنها تهیه کنید و برای موقعی که مأمور کنترل می‌آید نزد خود نگه‌دارید، اما کتاب‌ها را به داخل بند بفرستید. هر وقت مأمور کنترل شما تشخیص داد که کتابی مجاز نیست در داخل بند باشد، به من بگویید، بلافاصله آن را به شما تحویل می‌دهم.

افسر نگهبان پیشنهاد مرا قبول کرد. علاوه بر این، از آنجایی که افسران نگهبان حال و حوصله لیست‌برداری در هر هفته از آنهمه کتاب دریافتی را نداشتند، این کار را نیز به خودم واگذار کردند. در نظر بگیرید که من هر هفته لیستی از کتاب‌های مجاز تهیه می‌کردم و در اختیار آنها می‌گذاشتم و کتاب‌های به‌اصطلاح «غیرمجاز» را راهی بند می‌کردم.

اوایل که هنوز تجربه‌چندانی نداشتیم، با منزه‌طلبی و مطلق‌نگری خود را در محرومیت بیشتر نگه می‌داشتیم. دوره‌ای به ما روزنامه نمی‌دادند، اما می‌توانستیم آن را نه به قیمت واقعی، بلکه به بیست برابر قیمت اصلی تهیه کنیم. گروهی بر این باور بودند که ما نباید تن به این کار بدهیم و پرداخت این مبلغ برای تهیه روزنامه حکم رشوه دادن را دارد، در حالی که اصلاً چنین نبود.

البته بعدها این نگرش بین ما جا افتاد که تهیه‌ی روزنامه و آگاهی از اخبار ایران و جهان ارزش آن را دارد که برای تهیه‌ی یک روزنامه «کیهان» یا «اطلاعات» به جای

چهار پنج ریال، پنج تومان بپردازیم.

در دوره‌ای، روابط ما با زندانبان چنان حسنه بود که ییل و کلنگ و اره وارد بند می‌شد تا بتوانیم حیاط زندان را سر و سامان بدهیم. البته در همان زمان، کسانی معتقد بودند که تعمیر و بازسازی ساختمان زندان هیچ ربطی به ما ندارد و زندانبان مسئول این کار است. آنها متوجه نبودند که ورود وسایل کنند و بریدن به بند چه امکانات به درد خوری در اختیار ما قرار می‌داد. ما می‌توانستیم به کمک این وسایل جاسازی‌های مناسبی در جاهای مختلف زندان درست و از آنها برای پنهان کردن جزوات و کتاب‌های «غیرمجاز» و رادیو استفاده کنیم تا وقتی مأموران بازرسی وارد بند می‌شوند و بند را می‌گردند، چیزی به دستشان نیفتد.

ما همچنین با برخورد ظاهراً نرم و ملایم با رؤسای زندان، موفق شدیم شمار چشمگیری از کتاب‌های ترجمه‌شده توسط زندانیان را برای چاپ از زندان به بیرون بفرستیم، که تعداد زیادی از آنها نیز به چاپ رسید.

زمانی روابطمان با رئیس زندان چنان بود که حتی اداره‌ی ملاقات با خانواده‌ها، یعنی تنظیم وقت ملاقات‌ها و دادن ملاقات خصوصی به من واگذار شده بود. در همین دوران بود که موفق شدیم شمار چشمگیری کتاب‌های مارکسیستی به داخل بند وارد کنیم. یادم هست یک روز می‌خواستم کتاب «آنتی دورینگ» انگلس را به داخل بند بیاورم. رئیس شهربانی برازجان آن را دید و گفت:

- این کتاب انگلیسی است. باید بفرستم به اطلاعات شهربانی و ساواک آن را ببینند.

در جوابش گفتم:

- جناب سرهنگ، این بررسی چند ماه طول می‌کشد. این یک کتاب معمولی است.

نگاهی به داخل کتاب انداخت. در چند جای کتاب واژه‌ی «رولوسیون» را پیدا کرد و گفت:

- نگاه کن. این کتاب درباره انقلاب حرف می‌زند.

با لبخند گفتم:

- درستہ، در بارہ انقلاب حرف می زند. اما دربارہ انقلاب صنعتی و نہ انقلاب اجتماعی!

نگاہی بہ من انداخت، سری تکان داد و گفت:

- اگر این کتاب را بہ تو نہدم، ناراحت می شوی؟
گفتم:

- البتہ کہ ناراحت می شوم. بعد از قرنی کتابی بہ نام من آمدہ است، آن وقت شما نمی خواهید آن را بہ من بدهید!
لبخند زد و گفت:

__ بردار ببر.

بد نیست بدانید کہ در این دورہ بیشتر رفقا کتاب ہایشان را بہ نام من بہ زندان می فرستادند.

نفس رابطہ با زندانبان گاہی برای برخی زندانیان جوان و بی تجربہ قابل ہضم نبود و موجب پیش داوری می شد. مثلاً روزی دو سہ تن از زندانیان ہوادار چریک ہای فدایی خلق دربارہ نقطہ ضعف زندانیان تودہ ای از جملہ گفتہ بودند: «نگاہ کنید! پلیس ہا بہ اینہا احترام می گذارند».

بدبختانہ آنہا متوجہ نبودند کہ این ما بودیم کہ شخصیت خود را بہ پلیس تحمیل می کردیم، نہ برعکس.

گذشتہ از این، آنہا توجہ نہ داشتند کہ این گونه رابطہ ی حساب شدہ و منطقی، دستاوردهای مثبتی نیز برای ما بہ عنوان زندانی دربر دارد. ما بارہا از ہمین طریق از خبرہای بیرون از زندان و همچنین از اخبار درون زندان ہا آگاہ شدیم. بارہا از نقشہ ہایی کہ برای ما کشیدہ بودند مطلع شدیم و توانستیم آنہا را خنثی کنیم.
برای آشنایی با نحوہ داوری ناپختہ و عجولانہ رفقای چریک نمونہ ہایی برایتان ذکر می کنم:

روزی سرلشکر سالاری، رئیس استان فارس، جلوی سلول من آمد. من خیلی متین دربارہ سخت گیری ہایی کہ در حق ما شدہ بود با او حرف زدیم و نسبت بہ محدودیت ہایی کہ اعمال می شد، اعتراض کردم. همچنین دربارہ وضع سلامتی

زندانیان به او هشدار دادم و گفتم اگر وضع به این ترتیب پیش برود، مطمئن باشید که به زودی شماری تلفات روی دستتان می‌ماند. و در پایان صحبتیم گفتم: "من حاضرم برای توضیحات بیشتر برای شما یا هر مرجع و مسئولی، هر جا که شما بخواهید خدمت برسم". او حرف‌های مرا شنید و قول مساعد داد و رفت.

پس از این دیدار، دو سه تن از رفقای چریک، از همه‌ی حرف‌های من، تنها روی دو کلمه‌ی «خدمت برسم» انگشت گذاشتند و شروع به انتقاد کردند. انگار نه انگار که من در حرف‌های خود، اعتراضی هم به بسیاری از چیزهای نادرست کرده بودم.

شاید این رفقا در چارچوب تعریف خود از "انقلابی" انتظار داشتند من دو سه فحش آب‌دار نثار سرلشکر بکنم.

یکبار در سال ۱۳۵۱ در زندان برازجان، مأمورین برای بازرسی^۱ به داخل بند ریختند.

همه‌ی رفقای زندانی در برابر این اقدام پلیس سکوت پیشه کردند، اما من در مقابلشان ایستادم و اعتراض کردم و با صدای رسا گفتم که شما با این شیوه رفتار و بازرسی‌هایتان زندگی و آرامش ما را به هم می‌ریزید. رئیس زندان در پاسخ من با لحنی مؤدبانه گفت: "ما فقط با کتاب‌ها و رادیوی شما کار داریم".

در آن زمان جنگ تبلیغاتی پدروانه‌ای بر مناسبات میان ایران و عراق حاکم بود. رفقا در حیاط زندان می‌نشستند و رادیوی عراق را با صدای بلند می‌گرفتند. برنامه‌های این رادیو هم پر بود از فحش و ناسزا به شاه و خاندان پهلوی. صدای رادیو نه تنها به گوش نگهبان‌های بند خودمان، بلکه به گوش نگهبان‌های بندهای

^۱داستان از این قرار بود که هر چند یک بار، بند و اتاق‌ها را بازرسی و اشیاء و وسایل "غیرمجاز"، همچون وسایل بُرنده را جمع‌آوری می‌کردند. این بازرسی در مواردی خیلی سرسری و بدون آزار انجام می‌شد، اما گاه با چنان بریز و پاش و خرابکاری همراه بود که هیچ معنایی جز آزار دادن عمدی زندانیان نداشت.

دیگر ہم می رسید.

بارہا در این رابطہ بہ رفقا ہشدار دادیم، اما بہ خرچشان نرفت. یگانہ جواب آنها بہ ہشدارہا و استدلال‌های ما این بود کہ «مگر بدتر از برازجان ہم جایی هست؟» بہ ہر حال این کار ادامہ پیدا کرد تا مقامات زندان و شہربانی تصمیم گرفتند رادیوہا را جمع کنند کہ کردند.

در اینجا باز این من بودم کہ با رئیس زندان صحبت کردم. بہ او گفتم:
- ما در برازجان ہیچ مشغولیت و سرگرمی جز کتاب و رادیو نداریم، آن وقت شما می خواهید این را ہم از ما بگیرید؟
رئیس زندان گفت:

- بہ کتاب‌های مجاز شما کاری نداریم. آنها را بہ زودی بہ شما برمی گردانیم. اما در مورد رادیو، بہ شما رادیوی یک موج می دہیم.
اما آنچه من و امثال من در این میان بہ کلی از آن بی خبر بودیم، دست یافتن پلیس بہ کاغذہا و مدارکی دال بر نقشہ و تدارک مقدمات فرار از زندان بود.
یکبارہ ملاقات حضوری زندانیان زندان برازجان کہ در واقع بزرگ ترین امتیاز این زندان بود قطع شد. بلافاصلہ بعد از قطع ملاقات‌های حضوری، رفقای از چریک‌های فدائی، چند نفری از رفقای طرفدار جزنی، ستارہ سرخی و ساکایی تصمیم گرفتند کہ برای گرفتن حقوق ازدست رفته‌ی خود دست بہ اعتصاب غذا بزنند.

ناگفتہ نماند کہ این تصمیم را بدون ہر گونه تماس و ہمفکری با ما گرفتند. تازہ بعد از تصمیم گیری، سراغ من و آصف رزم دیدہ آمدند و گفتند کہ می خواهند اعتصاب غذا کنند.
در پاسخ آنها گفتم:

- رفقا شما بدون مشورت با ما تصمیم خودتان را گرفتہ اید و حالا آمدہ اید تا تصمیمتان را بہ ما ابلاغ کنید. و اضافہ کردم:

- در اعتراض بہ این شیوہ برخورد و تصمیم گیری، حاضر نیستم بہ شما بگویم کہ واکنش من چیست و چکار خواہم کرد. چرا شما در نظر نمی گیرید کہ این میان

یک سری از حقوق ما هم ضایع شده است؟ آنها اعتصاب غذای خود را شروع کردند و بلافاصله نیز به انفرادی انتقال داده شدند. در اینجا بود که به رئیس زندان و رئیس شهربانی مراجعه و اعلام کردم که "خواست‌های اعتصاب‌گران، خواست‌های من و آصف هم هست."

رئیس زندان به من گفت:

- مثل اینکه شما تو باغ نیستید؟ آنها نقشه فرار داشته‌اند و مدارکش به دست ما افتاده است.

با شنیدن این حرف، برای اینکه در صف زندانیان پراکندگی به وجود نیاید، به او گفتم:

- خودتان می‌دانید که این موضوع فرار جدی نیست و بیشتر به بهانه‌جویی شبیه است. بیاید سر خواست‌های واقعی ما صحبت کنیم.

قدم به قدم مسیر گفت و گو را به سمت دلخواه خود تغییر دادم. بعد از گفت و شنود مفصل سرانجام بر سر خواست‌های زندانیان به توافق رسیدیم. رئیس زندان با همه خواست‌های مطرح‌شده از جانب من جز رادیو دو موج موافقت کرد. بدین ترتیب، اعتصاب با پیروزی به پایان رسید و هم‌بندان ما از انفرادی بیرون آمدند. البته یکی از دلایل نرمش نشان دادن رئیس زندان و به دست آمدن توافق این بود که مسئولان زندان‌ها در آن روزها و هفته‌ها در فکر برچیدن زندان برازجان بودند. بعد از پایان یافتن اعتصاب از چندین نفر از هم‌بندانم نظرخواهی کردم. اکثریت آنها گفتند که شما درست عمل کردید، چون اگر شما هم اعتصاب می‌کردید، آن وقت چه کسی می‌توانست باب مذاکره را باز کند و حرف‌های ما را به کرسی بنشانند. در آن میان تنها یک نفر بود که گفت:

"نه، اگر شما هم اعتصاب می‌کردید، ما می‌توانستیم بگوییم که یک زندانی ۲۵ ساله نیز همراه ما اعتصاب غذا کرده است."

توجه کنید که برخی از رفقا تنها در فکر ظاهرسازی بودند و دستاورد و نتیجه‌ی کار را در نظر نمی‌گرفتند.

به نظر من، زندانی در دوره‌ی زندان خود باید همواره بکوشد شخصیت و حیثیت

خود را حفظ کند و هیچ گاه نقاط ضعف و قوت پلیس را از پیش چشم دور ندارد. به افراد پلیس نیز به عنوان انسان‌های تأثیرپذیر بنگرد و از اعمال تحریک آمیز و ماجراجویانه پرهیز کند. ما همواره باید با پختگی و درایت حریمی بین خود و پلیس نگاه داریم.

نباید بی‌موقع حمله کرد و باید به‌موقع نیز عقب نشست. عقب‌نشینی هم باید به گونه‌ای باشد که احترام زندانی خدشه‌دار و حرمتش شکسته نشود. طبیعی است که تعرض و عقب‌نشینی بی‌موقع و ناهماهنگ موجب پراکندگی و اختلاف می‌شود و زندانیان را در برابر پلیس ناتوان می‌کند.

گاه زندانیان فراموش می‌کنند که اعتصاب غذا آخرین وسیله و اسلحه‌ی زندانی سیاسی است و از این آخرین حربه باید در آخرین مرحله مبارزه استفاده کرد.

ما همچنین نباید از پیش چنین فرض کنیم که در هر اعتراض و اعتصابی، با یا بدون نشان دادن نرمش، حتماً به خواسته‌هایمان می‌رسیم.

اعتصاب غذا موقعی به پیروزی می‌انجامد که با در نظر گرفتن همه عوامل و امکانات داخل و خارج زندان صورت بگیرد. یعنی باید بدانیم که هر اعتصاب غذائی لزوماً پلیس را به عقب‌نشینی وادار نمی‌کند. مثلاً اعتصاب غذای ۱۲ روزه گروه جزنی و همراهانش که نزدیک به ۵۰ نفر بودند، با شکست روبه‌رو شد. یا اعتصاب غذای ۱۴۴ نفره ما در سال ۱۳۵۲ را به زور شکنجه شکستند.

البته در مواردی حتی اشاره و تهدید به اعتصاب در گفت‌وگو با پلیس و مقامات زندان می‌تواند زمینه‌ساز کسب امتیاز از زندان شود. اما این کار تنها از دست فرد یا نماینده‌ای برمی‌آید که از ورزیدگی و شخصیت و هنر برخوردار باشد. پلیس برخوردار باشد، کسی که روانشناسی و روحیات پلیس و زندانیان را بداند و درعین حال خونسرد، متین و تیزهوش باشد.

ممکن است نماینده جمع با برخورد غیراصولی و عصبی خود گفت‌وگوی عادی را به توهین و مشاجره بکشاند یا برعکس، با نرمش بیجا و ابراز بی‌شخصیتی، موجب خفت و خواری زندانیان شود.

جشن نوروز در زندان

در سال‌های ۱۳۳۹، ۱۳۴۰ و ۱۳۴۱ که تیموری رئیس زندان بود، در پی یک رشته مذاکره نظر موافق او را جلب کردیم که در سه روز اول فروردین عید را به همراه بچه‌های خردسال رفقای زندانی در داخل زندان جشن بگیریم.

طی آن سه سال بچه‌های زیر ۱۲ سال به درون زندان به نزد پدر یا عزیزان خود می‌آمدند و روزهای خوش و پرخاطره‌ای را می‌گذراندند.

گفتنی است که از یک هفته پیش از نوروز همه‌ی زندانیان برای برگزاری هر چه باشکوه‌تر و به یادماندنی‌تر این روزها به جنب و جوش می‌افتادند. تهیه و تدارک غذا و پذیرایی و تدارک برنامه‌های متنوع هنری، تفریحی و فرهنگی و بازی‌های خلاق و سرگرم‌کننده برای کودکان کار ساده‌ای نبود. چون بچه‌ها در این روزها یک صبح تا غروب را پیش ما سر می‌کردند.

مثلاً یک بار حدود ۳۰۰ کودک مهمان ما بودند. ما از چند روز قبل از عید، تمام حیاط و محوطه‌ی زندان را تمیز و تزئین و به در و دیوار کاغذهای رنگی و بادکنک آویزان کردیم. برنامه‌هایی که برای بچه‌ها پیش‌بینی شدند، از این قرار بودند:

بعد از استقبال گرم و پرشور از بچه‌ها، در حدود ساعت ده صبح به مهمان‌های کوچولوی خود آب‌میوه، میوه یا شیرکاکائو می‌دادیم. تا ظهر برنامه‌ی حاجی‌فیروز یا نمایشنامه‌های کوتاه اجرا می‌شد. برخی بچه‌ها خودشان داوطلب بودند حاجی‌فیروز بشوند یا در نمایشنامه بازی کنند. آنها نیز به میدان می‌آمدند و به بازی گرفته می‌شدند. بعد موزیک به راه می‌افتاد و همه وسط حیاط می‌ریختند و بساط رقص و آواز گرم می‌شد.

بعد از صرف ناهار، وقت استراحت یک‌ساعته فرا می‌رسید. در پی استراحت، برنامه بیست‌سؤالی، قرعه‌کشی، بازی‌ها و برنامه‌های تفریحی متنوع همانند الاکلنگ، تاب‌بازی، پینگ‌پنگ، رقص‌های تک‌نفره یا جمعی برگزار می‌شد.

تا غروب در حیاط زندان و میان زندانیان خنده و شور و شادی و مهر و محبت

موج می زد. موقع رفتن و خداحافظی بچه‌ها به آنها هدیه‌هایی همانند کتاب و اسباب بازی می دادیم و با لبخند و دلی شاد از هم جدا می شدیم، با این امید که بچه‌ها خاطره‌ی روزی خوب و فراموش نشدنی را همراه خود به خانه‌ها ببرند. باید بگویم که برگزاری این روزها به راستی تأثیر مثبتی بر روحیه‌ی ما و کودکان می گذاشت. با اینکه در پایان چنین روزهایی به شدت خسته بودیم، اما از شادابی روحی احساس سرمستی می کردیم.

در این روزها با سازمان‌دهی قبلی بچه‌های رفقای شهیدمان را به داخل زندان می آوردیم و در شادی بچه‌های دیگر شریک می کردیم. آنها مهمان‌های ویژه‌ی ما بودند. از آنها و پدرانشان به طور ویژه تجلیل می کردیم. هنگام خداحافظی نیز آنها را با دست پر روانه‌ی خانه‌هایشان می کردیم: مثلاً گلدان نقره، خودنویس پارکر یا هدایای ارزشمند دیگری به همراه کتاب‌های خوب و خواندنی به آنها می دادیم. دو خاطره از آن روزها:

- دختری یکی از رفقا هنگامی که بساط رقص بر پا شد، شروع به رقصیدن کرد و لڑکی و قزاقی رقصید. او آن قدر رقصید تا سرانجام از خستگی به زمین افتاد. زانوی او زخم برداشت. پایش را پانسمان کردم و به او گفتم:
- عمو جون، فکر نمی کنی دیگه رقص برای امروز بس است؟
او با خنده و خوش رویی گفت:

- نه! اگر من امروز برای عموها نرقصم، پس کی برقصم!

- یکی رفقایم به نام ح. ت. دو دختر و پسرش را فرستاده بود. با شناختی که از پدر و مادر این بچه‌ها داشتم، تردید نداشتم که هزار بار در خانه به بچه‌ها سفارش کرده‌اند که ملاحظه مرا بکنند، با رفتارشان مرا اذیت نکنند و بچه‌های حرف گوش کنی باشند و چیزی از من نخواهند.

اما وقتی هدایایشان را گرفتند، به هنگام خداحافظی، پسرک با صمیمیت و مهربانی خاصی رو به من کرد و گفت:

"عمو، من یک چیز دیگر هم می‌خواهم."

او می‌خواست چیزی بیش‌تر از خواهرش داشته باشد. من یک خودکار دیگر هم

به او دادم. او راضی و شاد و شنگول رفت. وقتی او با آن احساس خوشنودی رفت، من هم احساس خوشی داشتم. با خود فکر می‌کردم که این بچه چه قدر باید خود را به من نزدیک احساس کرده باشد که آن طور باصفا و پاک‌دلی از من چیزی طلب کند! برای من که خود ازدواج نکرده بودم و فرزندى نداشتم، شرکت در تدارک و برگزاری این روزها بسیار دلپسند بود. همیشه فکر می‌کنم آن روزها، از زمره بهترین روزهای زندگی دوره‌ی زندان من بوده‌اند.

توجه داشته باشید که ما تنها به خاطر نوع رابطه‌ای که با رؤسای زندان و زندانبان برقرار کرده بودیم، توانستیم آن روزها را برگزار کنیم ... و روزهایی از آن‌دست، در تمام طول ۲۵ سال زندان من، از هفت هشت روز بیشتر نبوده‌اند.

رابطه با زندانیان وابسته به گروه‌های دیگر

ما و فدائیان اسلام

شنیده بودیم که در سال‌های گذشته، بین رفقای ما و زندانیان گروه «فدائیان اسلام» وابسته به نواب صفوی، هرچند در دو بند جداگانه به سر می‌بردند، دائماً کشمکش بوده است.

عده‌ای با صدای بلند اذان خوانی و عده‌ای دیگر با خواندن سرود انترناسیونال بند را روی سرشان می‌گذاشته‌اند. آنها هیچ گونه همکاری و اتحاد عمل برای رویارویی با پلیس نداشته‌اند. از این‌رو، پلیس حداکثر بهره‌برداری را از این چنددستگی به عمل می‌آورده است.

با این پیش‌زمینه بود که در سال ۱۳۴۰ - ۱۳۳۹ با شماری از وابستگان به فدائیان اسلام هم‌زندان شدیم. آنها پنج، شش نفر و افراد شاخص‌شان عبدخدائی و بهاری بودند. ما با همه‌ی آنها رابطه‌ی احترام‌آمیز داشتیم. روابط به‌ویژه با

عبدخدائی و بهاری نزدیک تر و صمیمانه تر بود. عبدخدائی حتی نزد من تزریقات و پانسمان فراگرفت. در او احساس همکاری و یاری رسانی به دیگران به گونه‌ای محسوس به چشم می‌خورد، به صورتی که در بسیاری مواقع در کار تزریقات و پانسمان و نیز دندان پزشکی به من کمک می‌کرد.

رابطه با نهضت آزادی و دیگران

من و دیگر زندانیان توده‌ای، خلاف تعدادی انگشت‌شمار، بی آنکه از قبل با یک دیگر رازینی کرده باشیم، همواره پی جوی دوستی و همکاری و برقراری روابط احترام متقابل با دیگر زندانیان بودیم.

در سال ۱۳۴۲، ۱۴ تن از بازمانده‌های افسران سازمان نظامی در زندان را به برازجان تبعید کردند. در آبان ماه ۱۳۴۴ نیز آقایان دکتر یدالله سحابی، مهندس مهدی بازرگان، حاجی علی بابائی، مهندس سحابی، دکتر عالی، دکتر شیبانی، برادران مفیدی، بسته نگار و سید مهدی جعفری از نهضت آزادی ایران، دو تن به نام‌های صفا و عاقلی زاده از هواداران خلیل ملکی، دو تن به نام‌های طاهری و وکیلی از «پانزده خرداد» ها و یک نفر از گروه الهیار صالح را به برازجان آوردند. ما در حد امکانات خود به گرمی از این تازه‌رسیده‌ها استقبال کردیم. بلافاصله سالخورده‌گان و بیماران تازه واردان را در داخل اتاق‌ها و جوان‌ها را در داخل "شترخان"، که بیشتر زندانیان آنجا زندگی می‌کردند، جا دادیم.

«شترخان» همان طویله سابق شترها بود که حالا سر و سامان یافته و قابل زندگی شده بود. فقط یک پرده ما را از آنها جدا می‌کرد. یک غرفه را نیز به نمازخانه تبدیل کردیم. آشپزخانه را هم تقسیم کردیم که بتوانند هر جور دوست دارند برای خود غذا بپزند. ...

شترخان و هوای بُرازجان

زندان برازجان درواقع کاروانسرای بود در ۵۰ فرسخی شیراز و بوشهر. این

کاروانسرا را شخصی به نام حاجی مشیر ساخته بود تا قافله‌هایی که بار و بنه از بوشهر به شیراز می‌آوردند یا بالعکس بتوانند آنجا اطراق کنند. کاروانیان شترهایشان را در شترخان جای می‌دادند و خودشان در اتاق‌های کوچک اقامت می‌کردند. نور شترخان مثل حمام‌های قدیم از بالای سقف تأمین می‌شد.

بختیار و نصیری بعد از دستگیری افسران سازمان نظامی حزب از این محل بازدید کردند و تصمیم گرفتند آنجا را به زندان افسران توده‌ای تبدیل کنند. آنها سرانجام با هزینه حدود چهار میلیون تومان محوطه را به پنج - شش حیاط سی در ده متر تقسیم کردند. بهداری و حمام ساختند، آب لوله‌کشی و برق آوردند، اما در نهایت به خاطر یک رشته اقدامات اعتراضی از داخل و خارج موفق به اجرای نقشه خود نشدند. این ساختمان به همان شکل ماند تا اینکه بعدها، یعنی در سال ۱۳۴۰ - ۱۳۳۹ اولین سری زندانیان را به آنجا بردند و در سال ۱۳۴۲ ما ۱۴ نفر را نیز به آنجا تبعید کردند.

نه در زندان و نه در کل شهر از بهداری و پزشک و دندان‌پزشک خبری نبود. در شهر گوشت و میوه و ارزاق عمومی بسیار کم بود. میوه تنها برای رؤسای شهر و آنهم به اندازه نیاز آنها از بوشهر یا شیراز وارد می‌شد. اهالی بومی و زندانیان رنگ میوه را نمی‌دیدند.

هوای آنجا به شدت گرم و سوزان بود. گرما از فروردین ماه شروع می‌شد و تا اواخر آبان ماه ادامه داشت. با نزدیک شدن پاییز، هوا شرجی می‌شد. هوای گرم و شرجی به راستی خفقان‌آور و آزاردهنده بود. هر هفته دست کم یکی دو بار هوا پر از گردوغبار می‌شد. محلی‌ها به این گردوغبار "خاک عربستان" می‌گفتند. پرده‌ی خاک قرمز رنگ موجب می‌شد که چشم چشم را نبیند. در این مواقع نفس کشیدن فوق‌العاده سخت بود و مجبور بودیم دهان‌بند بزنیم. هر چند وقت یک‌بار هم بادی می‌آمد که در اصطلاح محلی به آن "تش باد" می‌گفتند. این باد گرم و سوزان پوست بدن و صورت را خشک می‌کرد. به همین دلیل آدم مجبور می‌شد تند تند تن به آب بزند.

من در این روزها حداقل ۱۲ بار آبتنی می‌کردم. آنهم در چه آبی؟ چشمتان روز

بد نبیند. آبی ولرم کہ فقط بہ درد آن می خورد کہ با آن عرق از تن بشویم. دمای هوا در سایہ بہ ۴۸ - ۴۷ درجہ می رسید.

با اینکه در اتاق دو پنکھ سقفی و رومیزی کار می کرد، دمای هوا کمتر از ۳۹ درجہ نبود. امان از وقتی کہ برق قطع می شد. در واقع یک جہنم بہ تمام معنا درست می شد، زیرا قطع برق، بہ معنای قطع آب، از کار افتادن پنکھ ہا و خاموش شدن لامپ ہای درون شترخان بود. یعنی باید در تاریکی در شترخان می نشست و عرق از چہارستون بدنت روان می شد. در این مواقع ہر یک از ما بادبزی بہ دست می گرفتیم و بہ طرف حوض کوچک حیاط، کہ یک متر در ہفتاد و پنج سانتی متر بود، راہ می افتادیم. گودی حوض ہم یک وجب بیشتر نبود. ہر کس بہ نوبت پایش را مدتی توی آب می گذاشت تا قدری خنک شود. قطع برق ہر روز اتفاق می افتاد. تقریباً یکی دو بار در روز. گذشتہ از اینکه قطع برق کوتاہ مدت داشتیم، گاهی مواقع یک تا دو ہفتہ برق نداشتیم.

از آنجا کہ آب برازجان گچ داشت لولہ ہا و موتور آب گچ می گرفتند و از کار می افتادند و برای پاک کردن گچ باید موتور را خاموش می کردند. گذشتہ از آن، ہر روز یکی دو نوبت موتورہا را می خواباندند تا بہ اصطلاح خنک شوند.

حشرات و جک و جانور، بہ ویژہ مگس، سوسک، آنہم جور و واجور، و پروانہ و موش و مارمولک در زندان و در شترخان فراوان بود، آن قدر زیاد کہ آدم باورش نمی شد. در شترخان گاهی موش ہا در مقابل چشمان ما رژہ می رفتند. موش ہا بہ ویژہ در فصل گرما بین شترخان و مستراح ہایی کہ بہ شکل چاہ و توالت ہای قدیمی دہات درست شدہ بودند، رژہ می رفتند، بیا و تماشا کن!

بیشتر مردم برازجان از اقشار زحمتکش جامعہ بودند. آنہا با محرومیت و بیماری زندگی می کردند و از بیماری ہای مناطق گرمسیری، از جملہ تراخم، رنج می بردند. در آنجا صحنہ ہای دلخراشی مشاہدہ می کردیم.

زندان برازجان یک انفرادی داشت کہ فردی بہ نام احمد آہاری در آن زندانی بود. او در آن هوای تف کردہ در درون سلول آن قدر عرق ریخت و آب بدن خود را از دست داد کہ مرد. شماری از زندانیان عادی نیز بہ خاطر وضع اسفبار

حاکم بر زندان دست به خودسوزی زدند و جان باختند.

برای دوستان تازه رسیده به جهنم برازجان نمازخانه‌ای برای عبادت فراهم کردیم، اما آنها می‌خواستند از نظر جا و آشپزخانه کاملاً مستقل باشند. اما این کار به دلایل مختلف شدنی نبود. آنها ابتدا فکر کردند که ما انسان‌های بی‌ملاحظه‌ای هستیم و رعایت حال آنها را نمی‌کنیم. اما پیشداوری آنها با دیدن حسن نیت و احترام ما خیلی زود به دوستی و احترام دوجانبه تبدیل شد. هنگامی که آنها مشغول عبادت بودند، همه جوهره رعایت حالشان را می‌کردیم تا آرامشان به هم نخورد. در همان حال، چون می‌دانستیم که موسیقی را حرام می‌دانند و از شنیدن صدای آن خوششان نمی‌آید، با هم به شکلی به توافق رسیدیم.

بنا شد که ما سه وعده در روز هر بار یک ساعت (۱۲ - ۱۱ صبح، ۷ - ۶ و ۱۰ - ۹ بعدازظهر) بساط گرام و موسیقی‌مان را در شترخان پهن کنیم و در این ساعات کسانی که نمی‌خواهند موسیقی گوش کنند، به بیرون از شترخان بروند. بعد از چند ماه زندگی مشترک، چنان روابط خوب و دوستانه‌ای بین ما شکل گرفت که بسیاری از آنها در نامه‌نگاری‌های خود از ما تعریف و تمجید کرده بودند. یادم هست که یکی از این دوستان از قول خانمش می‌گفت، چند جای نامه‌هایی که او دریافت کرده بود، یعنی درست آن جاهایی که به نقل مناسبات خوب ما مربوط می‌شد، سنجاق خورده بود و او این را نشانه توجه و حساسیت رژیم نسبت به روابط حسنه ما می‌دانست.

طبیعتاً دم و دستگاه زندان و سازمان امنیت انتظار نداشتند روابط دوستانه و رفیقانه‌ای بین ما شکل بگیرد. آنها دوست داشتند که ما به خاطر اختلاف فکری به جان هم بیفتیم تا بتوانند از آب گل آلود به سود خود ماهی بگیرند.

دوستان دیندار ما با همه‌ی وسواس و پایبندی به مقدسات خود، در زمینه‌هایی، به طور مثال بر سر تقسیم میوه‌ها و خوراکی‌های دریافتی، با ما شریک شدند. البته صادقانه باید گفت این نوع شراکت در میوه و غیره در اصل بیشتر به سود ما تمام می‌شد، زیرا آنها زیادتر از ما ملاقاتی داشتند و دست و بال ملاقات کنندگان نیز

از نظر مالی خیلی بازتر از خانواده‌های ما بود.

برازجان و حکایت ملاقات

اکنون بد نیست بدانید که ما در برازجان به‌ندرت ملاقاتی داشتیم، چون هر کس که می‌خواست از تهران یا از هر نقطه دیگری از کشور به ملاقات ما بیاید، باید حداقل ده روز برای این کار وقت می‌گذاشت: سه روز طول می‌کشید تا از یک راه کوهستانی و پرخطر به برازجان بیاید، سه روز باید همین راه را برمی‌گشت و سه روز هم باید در برازجان می‌ماند. ملاقات‌کننده جدا از اینکه ده روز از کار و زندگی می‌افتاد، درعین حال می‌بایست مخارج سفر سنگینی را نیز تحمل کند، به‌ویژه اینکه خانواده‌های ما اغلب از نظر مادی وضع خوبی نداشتند. به این خاطر، اگر ما سالی یک بار هم ملاقات داشتیم، کلاهمان را می‌انداختیم بالا.

خرده اختلاف‌ها

اینکه می‌گویم روابط ما با دوستان خیلی خوب و دوستانه بود، به معنای آن نبود که هیچ‌گاه مسائل خرد و ریزی بین ما به وجود نمی‌آمد و نیامد. گاهی مسئله‌ای پیش می‌آمد، اما هر دو طرف سعی می‌کردیم با حسن‌نیت و با گفت‌وگوی دوستانه آن را حل کنیم. مثلاً یک بار در یک بحث ایدئولوژیک برخوردی میان رفیق ما یوسفی و مهندس سبحانی پیش آمد و کلمات برخوردنده‌ای بین آنها رد و بدل شد. در پی آن، شماری از رفقای مهندس سبحانی در نظر داشتند این مسئله را به جمع بکشانند. اما ما روی موافق نشان ندادیم و گفتیم درگیری و دلخوری دونفره را نباید به جمع کشاند. آنها دو انسان عاقل و بالغ و با فرهنگ هستند و باید با هم بنشینند و اختلاف خود را حل کنند.

پایان تبعد و بازگشت به تهران

در خردادماه ۱۳۴۵ و هنگام مسافرت شاه به رومانی، امام‌جمعه‌ی تهران از شاه

خواست تا اجازه بازگشت تبعیدی‌ها به تهران را بدهد. او نیز پذیرفت و در پی آن، ما و گروه آقایان سحابی و بازرگان را به تهران منتقل کردند.

در آستانه‌ی بازگشت به تهران، دوستان غیرتوده‌ای ما مطلع شدند که می‌خواهند ما را از یکدیگر جدا و آنها را به زندان شماره ۴ منتقل کنند و از این بابت ناراحت شده بودند. به آنها گفتم که جای ناراحتی نیست. در کنار هم بودن خوب است، اما مهم‌تر از آن همدلی و دوستی ماست.

اما نمی‌دانم چه شد که وقتی به تهران برگشتیم، تصمیم زندانبان عوض شد و همه‌ی ما را به زندان شماره ۴ فرستاد. در آنجا بود که با حضرت آیت‌الله طالقانی، آیت‌الله ربانی شیرازی، آیت‌الله منتظری، حجت‌الاسلام هاشمی رفسنجانی، آیت‌الله شهید سعیدی، آیت‌الله انواری، حجت‌الاسلام جواد حجتی، حاجی مهدی عراقی و دیگری که الآن نامشان به یادم نیست، آشنا شدیم. در تهران روابط ما بسیار دوستانه‌تر و عمیق‌تر از گذشته شده بود.

در تهران نه ما، بلکه دوستان مذهبی ما مسئولیت تقسیم جا را به عهده داشتند. درواقع، اتاق‌ها باید به نسبت نفرات به صورتی تقسیم می‌شد که دو بخش جداگانه شکل بگیرد. متأسفانه در این تقسیم جا انصاف رعایت نشد. من هنوز فکر می‌کنم که شاید اگر آیت‌الله طالقانی در جریان امر قرار می‌گرفت، چنین نمی‌شد.

سهم ما سه اتاق کوچک و یک اتاق به نسبت بزرگ شد. اتاق بزرگ پنجره‌هایش رو به زندان دارالتأدیب باز می‌شد. سهم آنها دو اتاق خیلی بزرگ مشرف به حیاط شد. در حالی که تعداد دو گروه برابر بود. ما اعتراض کردیم، اما متأسفانه مدت‌ها طول کشید تا راه‌حلی پیدا شود.

اتاق بزرگی که در اختیار ما گذاشته بودند، گنجایش هفت نفر را داشت، اما ما مجبور شدیم ده نفر از رفقای را که حبس‌های بلندمدت داشتند در آن جا دهیم. کسانی که در این اتاق زندگی می‌کردند، به‌راستی شب و روز آسایش نداشتند، زیرا آن طرف اتاق زندانیان دارالتأدیبی، یعنی جوانان هفده هیجده ساله‌ای زندگی می‌کردند که صدای داد و قال‌شان بیست و چهارساعته بلند بود.

باور کنید، من به‌عنوان نماینده‌ی جمع خودمان مجبور بودم به خاطر کمبود جا

برای مدت سه سال در تابستان و زمستان زیر باران و برف در حیاط بخوابم. همچنین رفیق شهید حکمت جو و رفیق خاوری در ایوان می‌خوابیدند. اکثریت رفقای ما دارای محکومیت‌های درازمدت بودند. یعنی اصولاً کسی از ما آزاد نمی‌شد که جا برای امثال من باز شود. گذشته از آن، پیوسته رفقای را از زندان‌های دیگر به بند ما می‌فرستادند که باید رعایت حالشان را می‌کردیم. این بود که تازه‌واردان را در راهرو یا ایوان جای می‌دادیم. اما وضع مذهبی‌ها با ما فرق داشت. بیشتر آنها حبس‌های کوتاه‌مدت داشتند و رفقایشان گاه تنها چند روز در زندان می‌ماندند. یعنی آنها تقریباً همیشه جای خالی داشتند. اما تنها کسانی را که نمازخوان بودند میان خود می‌پذیرفتند. رفقای جوان ما از این موضوع بسیار ناراحت بودند و ما را تحت فشار می‌گذاشتند و می‌پرسیدند تا کی می‌خواهید این بی‌عدالتی را تحمل کنید؟

خوب یادم هست که یک روز آقای حجت‌الاسلام حجتی کرمانی به سراغ من آمد. او گفت من یکی از اعضای هیئت‌مدیره دوستان خودم هستم و از جانب من به رفقایان بگوئید که من هم این تقسیم جا را عادلانه و منصفانه نمی‌دانم. یک بار موضوع را با یکی از مسئولین آنها که خیلی هم مورد احترام بود، در میان گذاشتم و گفتم:

بهتر نیست که جای زندانی‌هایی را که حبس سبک، چند هفته‌ای یا چند ماهه دارند با زندانیانی که حبس سنگین دارند عوض کنیم؟ او در پاسخ گفت:

"می‌دانی، هدف ما این است که به این بچه‌ها خوش بگذرد و با روحیه خوب از زندان بیرون بروند."

آنها اصلاً فکر نمی‌کردند که ما که حبس سنگین داریم، با چه شرایط سخت و دشواری روبه‌رو هستیم. آنها نمی‌دیدند که چگونه جسم و جان ما هر روز فرسوده‌تر می‌شود و چگونه برخی از رفقای ما از ناراحتی‌های عصبی رنج می‌برند. برای متقاعد کردن او موضوع را بیشتر شکافتم و بیش‌تر پافشاری کردم. سرانجام جواب او به من این بود:

- دولت در سال ۱۳۴۲ برای اولین بار زندانیان جبهه ملی را در این زندان جا داد. ما به این خاطر در اینجا حق آب و گل داریم (!) از تعجب وارفتم. چه می توانستم بگویم. ما در دو دنیای مختلف به سر می بردیم. این بود که خودم و رفقایم با تمام وجود کوشیدیم بردباری از خود نشان دهیم تا مبادا سر این جور چیزها برخوردی پیش بیاید و صف یکپارچه مان در مقابل پلیس بشکند.

با همه ی این اوصاف، روابطمان آن قدر خوب بود که چند نفر از دوستان آنها که به خاطر بیماری نمی توانستند روزه بگیرند در ماه رمضان با ما هم سفره می شدند. خوشبختانه رفتار دوستانه ی ما حاصل بسیار خوبی به بار آورد. روزی یکی از زندانیان ۱۵ خرداد به نام سید محسن طاهری با یک دفترچه ی خاطرات به سراغ من آمد. او از من خواست به عنوان یادبود چیزی در دفترش بنویسم. از او پرسیدم اجازه می دهی به نوشته های دیگران نگاهی بیندازم. موافقت کرد. خواندم و خواندم تا رسیدم به متن یک سخنرانی مذهبی آیت الله طالقانی خطاب به بچه های جمع خودشان.

او به دوستانش گفته بود که "گذشت و فداکاری و شیوه زندگی را از کی منش و رفقایش یاد بگیرید! من یکی از آنها را با ده نفر از شما عوض نخواهم کرد!" از حرف های آقای طالقانی به راستی در درون خود احساس غرور و خوشنودی کردم.

باید بگویم بعدها روابطمان چنان خوب و دوستانه شد که میوه و مواد غذایی دریافتی از سوی ملاقاتی ها را یکجا جمع و تقسیم می کردیم. مسئول این کار نیز مهندس بازرگان بود تا اینکه او و آیت الله طالقانی ۴ یا ۵ سال پیش از پایان دوران زندانشان از بند آزاد شدند.

دو سه سالی نیز با دکتر سامی، وزیر وقت دولت موقت انقلابی هم زندان بودیم. او به همراه ۴ نفر دیگر از جبهه ملی، گروه خلیل ملکی و پنج تن از رفقای ما، که در جریان انقلاب آزاد شدند، در یک اتاق زندگی می کردند. روابط خیلی گرم و صمیمانه ای بین آنها حاکم بود.

دکتر سامی پس از آنکه زندانبان فردی ناجور را از بند ۳ به اتاقشان فرستاد، برای خنثی کردن توطئهٔ پلیس به ما پیشنهاد کرد با آنها هم‌اتاق شویم. پذیرفتیم. من و دو سه نفر از رفقایم داوطلب شدیم با آنها در یک اتاق زندگی کنیم. این کار را کردیم و با رفتار خود مانع هرگونه اصطکاک و درگیری شدیم. روزی نشسته بودم و همین طوری حساب می‌کردم که با چند نفر از روحانیون در سطوح مختلف هم‌زندان بوده‌ام.

با یک حساب سرانگشتی دیدم که با سی و چند نفر از آنها هم‌زندان و هم‌بند بوده‌ایم، رفت‌وآمد داشته‌ایم، والیبال بازی کرده‌ایم و بر سر مسائل زندان، زندگی و رژیم بحث و گفت‌وگو کرده‌ایم و اگر احیاناً مسئله‌ای جزئی نیز در این میان پیش آمده است، آن را با هوشیاری و حسن نیت حل کرده‌ایم.

حاج علی بابایی

در دوران هم‌بندی با اعضای نهضت آزادی، روابط ما با آنها در داخل زندان به گونه‌ای بود که به مناسبت‌های مختلف به دیدار یکدیگر می‌رفتیم. من هیچ‌گاه محبت‌های آقای حاج علی بابائی را فراموش نمی‌کنم. سال ۱۳۴۸ بود. مرا تنها به برازجان تبعید کردند. روزی رئیس زندان آمد و گفت: - برادر آقای علی بابائی آمده و مبلغ ۵۰۰ تومان پول و یک تن‌پوش از جانب برادرش برای شما آورده است.

این در حالی بود که برادر خودم اصلاً خبر نداشت که من به برازجان تبعید شده‌ام و البته اگر هم می‌دانست، امکان پرداخت چنین مبلغی را نداشت. همین دوستان مذهبی ما بودند که در سال ۱۳۴۵ یک دستگاه چرخ دندان پزشکی به مبلغ حدود ۱۸۰۰ تومان برای من خریدند.

حجتی کرمانی

حجت الاسلام حجتی کرمانی با همه‌ی ما دوست بود؛ به‌ویژه روابط خیلی گرمی

با عمومی داشت و مدت‌ها با یکدیگر بحث داشتند. با گایک هم دوستی‌شان گل کرده بود و حتی پپ او را می‌گرفت و می‌کشید. خوب یادم است که بعد از تبعید دومم به برازجان، شنیدم که بیرون از زندان شایع کرده‌اند که حاجتی دارد از دین برمی‌گردد و می‌خواهد کمونیست بشود. پخش چنین شایعه‌ای، به‌ویژه از زبان برخی روحانیون داخل زندان، می‌توانست به قیمت سنگینی، نه تنها برای حاجتی، که برای هر روحانی دیگر تمام شود. شخص مورد اتهام همه‌جوره، از جمله از نظر مادی، تحت فشار وحشتناکی قرار می‌گرفت.

گروه طیب

بعد از آزاد شدن افراد رده بالای مذهبی، تعدادی از ۱۵ خردادی‌ها و از جمله رفقای طیب را به بند ما آوردند. "طیبی"‌ها به خاطر خصلت‌های لومپنی حتی به دوستان مذهبی ما فحش‌های رکیک و چارواری می‌دادند، اما آنها از روی آبروداری، سکوت پیشه می‌کردند. ما به خاطر رفتار زنده‌ی «طیبی»‌ها، در روابطمان با آنها تجدیدنظر کردیم، از جمله به رابطه‌ی میوه اشتراکی با آنها پایان دادیم و فقط به سلام و علیک خشک و خالی اکتفا می‌کردیم. خوشبختانه آنها با نوشتن ندامت زود آزاد شدند و دوستان مذهبی ما به آرامش رسیدند.

گروه نیکخواه و پورکاشانی

زندان شماره‌ی ۳ در کنار زندان ما بود. در این زندان هفت هشت تن از رفقای صادق و جوان توده‌ای، تعدادی از توده‌ای‌های سرخورده و شماری از دارودسته‌ی پرویز نیکخواه در یک کمون ۶۰ - ۵۰ نفره با هم زندگی می‌کردند. خبر شدیم که اکثریت این جمع ناهمگون عرصه را به رفقای ما سخت تنگ کرده‌اند. بی‌درنگ دست به کار شدم و رفیق تیزابی، ایمانی، نوروزی، آقائی و

گائیگک را به نزد خودمان، یعنی زندان شماره ۴، منتقل کردیم. زمینه اصلی اختلاف و درگیری در زندان شماره ۳ بر سر اختلاف سیاست شوروی و چین دور می زد و چون نیکخواه و همفکرانش اکثریت داشتند، می خواستند همه چیز را به جمع دیکته کنند. آنها به طور مرتب به حزب توهین می کردند. به ویژه نیکخواه برای دامن زدن به درگیری ها از بی تجربگی رفقای ما حداکثر سوءاستفاده را می کرد.

چندان از انتقال رفقا از زندان شماره ۳ به زندان شماره ۴ نگذشته بود که روزی مهندس پورکاشانی به من پیغام داد که او نیز می خواهد به زندان شماره ۴ بیاید. او مایل بود از آنها فاصله بگیرد و با ما زندگی کند. من بدون در نظر گرفتن رفتار پیشین او و همفکرانش، برای صلاح و مشورت به جمع خودمان مراجعه کردم. رفقای ما همگی موافقت کردند. او آمد و با ما زندگی کرد. ما به رفقای جوان خود اجازه نمی دادیم رفتار بد و تلافی جویانه ای با پورکاشانی داشته باشند. همیشه به رفقای خود گوشزد می کردم که اگر آنها با ما رفتار بدی داشته اند و کار خطایی کرده اند، ما نباید پا جای پای آنها بگذاریم و همان خطا را تکرار کنیم. دوستی و رفاقت پورکاشانی با ما پیوسته بیشتر شد و هنوز هم دوستی مان همچنان استوار مانده است.

عباس سورکی و عزیز سרمدی

سال ۱۳۴۸ که مرا به برازجان تبعید کردند، با دو تن از رفقای فدایی به نام عزیز سרمدی و عباس سورکی و نیز رفیق عزیز یوسفی و پیدا در یک کمون زندگی می کردیم.

سرمدی و سورکی، البته با تفاوت هایی، هر دو از مخالفان سرسخت حزب بودند. فرق این دو در این بود که سورکی با همه مخالفتش با رهبران حزب، برخورد و رفتاری معقول داشت و آدمی بانزاکت و اهل دوستی بود.

زندگی مشترک، هم نشینی ها و گفت و گو در جمع، سورکی را بیش از پیش به

من نزدیک کرد. بعد از مدتی، نظرم به این نکته جلب شد که سورکی دیگر به خود اجازه نمی‌دهد نزد من از حزب بدگویی کند. روابط نزدیک ما رفته‌رفته جای خود را به دوستی و اعتماد داد. این اعتماد تا آنجا عمق پیدا کرده بود که دیدم به نوعی به تکیه‌گاهی برای او تبدیل شده‌ام، به‌طوری که یک بار سراغ من آمد و گفت که "بیا با هم در یک کمون زندگی کنیم". پی‌جوی علتش شدم. گفت: "با سرمدی اختلاف پیدا کرده است و نمی‌خواهد دیگر با او هم کمون باشد". به او گفتم:

– جدا شدن ما دو نفر از کمون راه حل خوبی برای این مسئله نیست. سرمدی رفیق توست، جوان است و تجربه‌ی زندگی چندانی ندارد. درست نیست او را تنها بگذاری.

راضی شد و با صمیمیت و دوستی بیش‌تر با ما در همان کمون ماند.

مدتی بعد، یک روز سر و کله‌ی حاجتی کرمانی در برازجان پیدا شد. او را تبعید کرده بودند. رئیس زندان او را یگراست به اتاق من فرستاد. من که از همه جا بی‌خبر بودم، روی سوابق دوستی، خیلی گرم از او استقبال کردم. هرچه اصرار کردم که بیا با هم زندگی کنیم، جواب رد داد. با همه‌ی تجربه و سنی که داشتم، هنوز متوجه نبودم که پافشاری زیاد خوب نیست.

هرچند هدف من این بود که در جمع ما کمونیست‌ها به او به عنوان تنها روحانی بد نگذرد و می‌خواستم هوای او را داشته باشم و ملاحظه‌اش را بکنم، وقتی دیدم که مرغ او فقط یک پا دارد و اصرار من فقط انکار او را به دنبال دارد، تسلیم شدم.

بعدها که خوب جا به جا شد و در زندان جا افتاد، برایم تعریف کرد که بعد از تبعید من چه اتفاقاتی در زندان تهران رخ داده است.

تیزابی

خلاصه‌ی ماجرا از این قرار بود که حاجتی در زندان شماره ۳ کلاس اقتصاد دایر می‌کند تا درس بدهد و در درس‌های خود کتاب اقتصاد "نیکیتین" را نقد و رد

می کرده است. یادآوری می‌کنم که این کتاب را هادی صدرایی، دانشجوی دکترای حقوق و از هواداران حزب، ترجمه کرده بود. رفقا آن را به صورت جزوه درآورده بودند و برای خواندن دست به دست می‌کردند. به خواست خود حجتی، آن را در اختیار او هم قرار داده بودیم و او آن را خوانده بود.

گویا یک بار در جریان بحث دربارهٔ آن کتاب، بین حجتی و رفقای حاضر، از جمله هوشنگ تیزابی، کار به توهین متقابل می‌کشید. شبی یا شب بعد از این اتفاق، تیزابی برای کاری به اتاق آنها می‌رود که با بهانه‌ای بر سرش می‌ریزند و او را کتک می‌زنند. ظاهراً سرانجام با دخالت دیگران آب‌ها از آسیاب می‌افتد تا اینکه حدود دو ماه بعد از این واقعه موضوع تبعید حجتی به برازجان پیش می‌آید. حجتی موقع بجا آوردن مراسم خداحافظی از هم‌بندان، از همه خداحافظی می‌کند تا به تیزابی می‌رسد. تیزابی هم تلافی جویانه سیلی محکمی به گوش حجتی می‌زند که عمامه‌اش به زمین می‌افتد.

بعد از این ماجرا، فضای زندان متشنج و پرتنش می‌شود، زیرا مذهبی‌ها به کمتر از قتل تیزابی رضایت نمی‌دادند. تیزابی به زندان شماره ۴ فرستاده می‌شود. در آنجا هم مذهبی‌ها به او یورش می‌آورند و او را آرام نمی‌گذارند.

آن شب صفرخان تیزابی را در پناه خود می‌گیرد و اجازه نمی‌دهد به او گزند برسانند و فردای آن روز او را به زندان انفرادی منتقل می‌کنند. درواقع هوشنگ تیزابی آخرین ماه زندان خود را در انفرادی می‌گذراند و از همانجا آزاد می‌شود. این ماجرا به نقطهٔ آغاز کدورت و ناسازگاری و درگیری بین چپ‌ها و مذهبی‌ها تبدیل می‌شود.

تیزابی جوانی بسیار پرشور، بی‌قرار و ناآرام بود. یادم هست که او پیش از تبعیدم به برازجان با رفقا اختلاف پیدا کرد و از کمون جدا شد و هر چه اصرار کردم به کمون بازنگشت. گذران زندگیش خیلی سخت شد. به او مراجعه کردم تا پولی به او بدهم، نپذیرفت. گفتم به‌عنوان قرض از من بپذیر. زیر بار نرفت. من جزو معدود کسانی بودم که رابطه‌اش را با آنها قطع نکرده بود.

او در زندان قالی‌بافی یاد گرفت و قالی می‌بافت. سه ماهی روی یک قالیچه دیواری کار می‌کرد و آن را حدود ۳۰۰ تومان می‌فروخت. تازه بخشی از این پول را هم برای کمک به خانواده‌اش می‌داد.

باز هم حجتی کرمانی

من و حجتی در برازجان با تحمل فشار زیاد به مدت ۸ ماه با هم در یک اتاق زندگی کردیم. فکرش را بکنید، ما دو نفر، دو تا سفره کنار هم می‌انداختیم. او جدا غذا می‌پخت و من هم جدا. من حق نداشتم به نان یا غذای او دست بزنم، چون می‌گفت نجس شده است و به آن لب نمی‌زد. تصورش برایم دشوار بود. نمی‌توانستم باور کنم. حجتی سابق اکنون درست مثل مذهبی‌های قشری شده بود. او مرا نجس می‌دانست.

من هنگام پختن غذا همه جوهر رعایت حال او را می‌کردم تا فردا رفقاییش نگویند که در کنار کی‌منش به حجتی بد گذشت. گذشته از مراسم ویژه پخت غذا، موقع خوردن غذا نیز فیلم تازه‌ای شروع می‌شد. هر روز سر هر وعده‌ی غذا دعا می‌کرد و ورد می‌خواند و داستان‌سرایی می‌کرد: "به‌به، چه برکت خدائی!" بعد هم حدیث بود که پشت سر هم از پدر مرحومش نقل می‌کرد. مثلاً می‌گفت: "آدم شب جمعه سر قبر می‌رود، روحش شاد می‌شود و به بهشت می‌رود".

یا مسائل مذهبی را با آب و تاب تعریف می‌کرد و من همواره با خونسردی گوش می‌دادم، اما او برای بجا آوردن "امربه‌معروف و نهی از منکر" سعی می‌کرد مرا درگیر بحث و به راه راست هدایت کند.

تنها یک بار وقتی گفت که "دین مبین اسلام می‌گوید که نباید در همسایگی ما گرسنه‌ای وجود داشته باشد"، جواب دادم که "لنین هم می‌گوید که ما با هر گونه بهره‌کشی انسان از انسان مخالفیم. یادتان باشد که اگر استثمار ور بیفتد، آن وقت دیگر گرسنه‌ای وجود نخواهد داشت".

یک بار که کوشید سر بحث را با من باز کند و مرا به راه راست هدایت کند، به او گفتم:

- برادر من، شما این را یک بار با تیزابی تجربہ کردی، حالا با پافشاری بیجا می‌خواهی با من درگیری راه بیندازی؟ بین، نه من کسی هستم که از باورم دست بردارم و نه تو را می‌توان از عقیدہات برگرداند. پس بنابراین، بیا دوستانہ و با احترام بہ یکدیگر کنار ہم زندگی کنیم.

اما او دست بردار نبود. پیشنهاد می‌کرد بیا با ہم مطالعہ کنیم. بعد کہ بہ پیشنهاد او تن می‌دادم، هنگام مطالعہ کتاب مرتب بہ صحرای کربلا می‌زد.

بہ راستی در برابر او صبر ایوب از خود نشان می‌دادم، بہ گونه‌ای کہ برای بچہ‌های دیگر باورکردنی نبود. روزی هوا خیلی گرم بود. پاچہ‌های شلوارش را بالا زدہ بود. پوست خیار را برای خنکی روی سرش گذاشتہ بود و پنکہ از پایین و بالا کار می‌کرد و او از جلوی چشم من ہی می‌رفت و برمی‌گشت و حرف می‌زد و توضیح می‌داد کہ جہنم چیست و بہشت چہ.

بعد از نیم ساعت، خطاب بہ او گفتم :

- نکند دارید برای من حرف می‌زنید؟
گفت :

- پس برای کی حرف می‌زنم؟ تو با سکوت مرا دیوانہ کردی. یک کلمہ حرف بزن خب!

در پاسخ بہ او گفتم :

- من بحث ایدئولوژیک با شما ندارم. تلاش من این است کہ بہ شما در اینجا بد نگذرد. فکر می‌کردم کہ تجربہ برخورد با تیزابی باید برای شما درس خوبی باشد. یادت باشد کہ ہمہ مثل من با شما رفتار نمی‌کنند.

مدت زیادی از این گفت و گوی ما نگذشتہ بود کہ شبی سر وقت سرمدی رفت و با او درگیر بحث ایدئولوژیک شد. در نتیجہ، جنگ میانشان مغلوبہ شد و ہر چہ توہین بود نثار یکدیگر کردند.

باز ہم این من بودم کہ پادرمیانی کردم و ریش گرو گذاشتم و با ہزار خواہش و تمنا آنها را بہ آرامش و گفت و گوی خونسردانہ دعوت کردم.

وقتی فضای بحث کمی آرام تر شد، سرمدی گفت :

- تو هر روز عصرها بلندبلند اذان می گویی و بعد هم یک مشت توهین و ناسزا بار ما می کنی.

و روبه من کرد و پرسید :

- غیر از اینه، آقای کی منش؟

چون او واقعیت را به زبان آورده بود، من هم حق را به او دادم.

بعد خطاب به حجتی گفتم :

- شما در تهران اذان نمی گفتی. چی شده اینجا به اذان گویی و توهین به ما افتاده ای؟

در جواب من گفت :

- شما اگر ناراحت بودید، چرا زودتر نگفتید؟ شما که وقتی رضا روغنی اذان

می گفت، از طریق آقای طالقانی به او تذکر دادید. یعنی من از او کمتر هستم؟

توضیح دادم که فکر می کردم این یکی از ابتدایی ترین اصول زندگی جمعی است و شما آدم بالغی هستید و احتیاجی نیست که به شما تذکر بدهم.

رضای روغنی یکی از طرفداران آیت الله کاشانی بود. در سال ۱۳۴۶ در تهران با ما هم بند بود. صدای خوشی داشت. همیشه اذان می گفت. بعد از اذان هم شروع می کرد به نفرین و ناله و توهین به ما. یک روز دیگر به تنگ آمدم. رفتم سراغ آقای طالقانی و از رفتار آقا رضا گلایه کردم. آقای طالقانی هم بلافاصله دستور داد و بعد از آن بود که به اذان و مسائل حاشیه ای آن پایان داده شد.

یک روز که با رئیس زندان صحبت می کردم، خیلی محترمانه و خصوصی به من گفت :

- آقای کی منش، وقتی آقای حجتی را آورده بودند، مانده بودم او را به کدام اتاق بدهم؟ بالاخره هم به اتاق شما دادم. فکر می کردم هر روز بساط جنگ و دعوا بین شما به راه خواهد افتاد. وقتی پاسبان ها اصلاً صدای شما را نشنیدند و گزارشی از درگیری ندادند، خیلی برایم تعجب آور بود.

اکنون، گذشته از همه ی مسائل خرد و ریز و درگیری ها و بگومگوها، باید بگویم که او آدم خوبی بود و به سهم خود می کوشید برای من مزاحمت فراهم نکند.

مثلاً صبح زود که برای نماز برمی خاست سعی می کرد آرام از جایش بلند شود و نمازش را در حیاط بخواند، اما من مانع او می شدم. به او می گفتم بیا نمازت را داخل اتاق بخوان.

البته نماز تنها مورد نبود، بلکه در خیلی موارد دیگر نیز رعایت یکدیگر را می کردیم. شاید به همین خاطر بود که هنگام انتقال به کرمان، ضمن سپاسگزاری از من و اظهار خشنودی از زندگی مشترک با من در یک اتاق، گفت:

- ثابت شد که با یک کمونیست می شود در یک اتاق زندگی کرد!

انحلال زندان برازجان و انتقال زندانیان آن به زندان شیراز

در بهمن ماه سال ۱۳۵۱ زندان برازجان منحل شد و همه ی زندانیان آن به زندان شیراز منتقل شدند.

و اما زندان شیراز، چگونه زندانی بود؟

احداث زندان شیراز که بعدها به زندان "عادل آباد" معروف شد، از سال ۱۳۴۲ شروع شد و در سال ۱۳۵۱ به پایان رسید و در شهریور ماه همان سال افتتاح شد. «عادل آباد» زندانی به سبک زندان های اروپایی بود. چهار بند داشت و هر بند سه طبقه. هر بند ۶۶ اتاق داشت. سه بند آن اتاق های بزرگ با گنجایش ۹ نفر داشتند. در هر اتاق تخت های سه طبقه ای وجود داشت که پایه آنها در زمین کار گذاشته شده بود. فاصله بین طبقات تخت ها کوتاه بود، به صورتی که اگر آدم کوتاه قدی روی تخت می نشست سرش به سقف طبقه بالا می خورد. اگر می خواستی روی تخت بنشینی، جز به حالت قوز کرده ممکن نبود.

به هر طرف اتاق که چشم می انداختی تنها آهن می دیدی. برای آنکه بتوانید بند را درست پیش چشم مجسم کنید، کافی است پاساژی به طول ۷۰ متر را در نظر بگیرید که در دو طرف آن اتاق و توالت و حمام و دستشویی کار گذاشته اند. اتاق ها را یک دیوار میله ای مشبک از راهرو جدا می کرد. وقتی نگهبان ها در راهرو راه می رفتند، می توانستند تمام گوشه و کنار اتاق ها را ببینند. به طور کلی

زندانی هیچ گاه نمی توانست از نگاه دیگران دور و حریمی تنها برای خود داشته باشد. وقتی می خواستی لباس عوض کنی، حتماً باید ملافه ای دور خودت می پیچیدی.

ساعت های هواخوری محدود بود. عده ای مرتب توی راهرو قدم می زدند و گردوغبار به راه می انداختند و کار نفس کشیدن را سخت می کردند.

حیاط زندان محوطه ای بود به طول ۳۰ متر و عرض ۱۰ متر. دور تا دور آن را سیم خاردار کشیده بودند. ساعات هواخوری از هفت صبح تا پنج و شش بعدازظهر بود.

البته در فصل زمستان، به خاطر کوتاهی روزها، ساعات هواخوری نیز کوتاه تر بود. ساعات هواخوری بین سه طبقه ی بند تقسیم می شد - یعنی بین ما که در طبقه اول بودیم و دارالتأدیبی ها در طبقه دوم و زنان در طبقه سوم.

به این ترتیب، هر طبقه در حالت عادی به طور متوسط روزی سه ساعت و نیم هواخوری داشت.

حمام بند دارای ۷ یا ۸ دوش بود. اختیار باز کردن و بستن آب دست ما نبود. فلکه اصلی آب در قسمت نگهبانی زندان قرار داشت و تنها زندانبان می توانست هر وقت دلش خواست آن را باز کند یا ببندد.

حمام در عمل کمتر قابل استفاده بود. وقتی که فلکه شیر آب گرم را باز می کردی، اول چند دقیقه بخار آب و آب جوش می آمد و بعد هم بلافاصله آب سرد. طبیعی است که با آب جوش تنها یا آب سرد تنها نمی شد دوش گرفت، مگر کسانی که مثل من عادت به دوش آب سرد داشتند.

بعد از تلاش های زیاد و جلب موافقت زندانبان و با ابتکاری که به کار بردیم، حمام کردن کمی ساده تر شد: شیلنگی خریدیم و آن را به شیر دستشویی یکی از سلول ها وصل کردیم و مشکل دوش گرفتن را کم کردیم.

توالت های داخل بند در و پیکر درست و حسابی نداشت. ارتفاع درها شاید نیم متر بیشتر نبود و در نتیجه سر و صدای داخل توالت ها در بیرون شنیده می شد و سلول های نزدیک توالت از این بابت خیلی ناراحت بودند.

مشکل دیگر توالت این بود که سقفش سالی به دوازده ماه چکه می کرد. سال ها با آن مشکل دست به گریبان بودیم تا اینکه اواخر سال ۱۳۵۶ بعد از هزار بار اعتراض و دوندگی سقف توالت را قیرگونی کردند و توالت قابل استفاده شد. زندان شیراز در واقع همه چیز داشت و در همان حال هیچ چیز نداشت. همه چیز داشت، به این معنا که سالن غذاخوری و آشپزخانه مدرن، کتابخانه و سالن آموزشگاه و باشگاه ورزشی داشت، اما هیچ چیز نداشت، به این معنا که حق استفاده از کتابخانه و آموزشگاه و باشگاه ورزشی را نداشتیم و کیفیت غذای آشپزخانه اش به شدت نازل بود.

این زندان بندی انفرادی با ۱۴۴ سلول انفرادی داشت. هر سلول دو متر درازا و ۹۰ سانتی متر پهنا داشت. بند انفرادی سه طبقه بود و از آن به عنوان بند قرنطینه و تنبیهی درجه دو استفاده می شد. زندانی های تنبیهی درجه اول را به بند مجرد می بردند و به آنها دست بند و پابند می زدند.

زندان شیراز بهداری به ظاهر پرزرق و برقی داشت، اما بیماران روانی را در بند عمومی نگه می داشتند تا هم زنجیران سالم شان را ناراحت کنند و آزار بدهند. درواقع، شیراز بعد از منحل شدن زندان دژ برازجان جای آن را به عنوان تبعیدگاه گرفت.

من در ۱۴ بهمن سال ۱۳۵۱ به زندان شیراز منتقل شدم. زندانیان شیراز شامل اعضاء و هواداران گروه ها و سازمان های زیر بودند:

سازمان چریک های فدایی خلق ایران، سازمان مجاهدین خلق ایران، نهضت آزادی ایران، ساکا (سازمان کمونیستی ایران) که بنیان گذار آن کروڑکیست معروف محمدباقر امامی بود، ستاره سرخ، طوفان، گروه جزنی و طرفداران آیت الله خمینی.

در آغاز فدایی ها و مجاهدین با هم و توده ای ها نیز با شماری از هواداران حزب و «ساکایی» ها با هم زندگی می کردند.

پیشنهاد اولیه آن بود که همه ۱۴۴ نفر زندانی با هم و در یک کمون مشترک زندگی کنند، اما از آنجایی که خیلی زود متوجه شدم چریک ها و مجاهدین با

هم قرار گذاشته‌اند به اعضا و هواداران‌شان اجازه ندهند با توده‌ای‌ها تماس بگیرند و نشست و برخاست داشته باشند، به این نتیجه رسیدم که بهتر است ضمن حفظ ارتباط با دیگر گرایش‌های سیاسی و سازمانی، زندگی جداگانه خود را داشته باشیم. هنگامی که به نحوه‌ی زندگی آنها در زندان نگاه می‌کردم، می‌دیدم که رفتارشان در زندگی مشترک و جمعی بیشتر آلوده به ظاهرسازی است. این بود که در بحث بین خودمان با پیشنهاد زندگی مشترک همه زندانیان در یک کمون مخالفت کردم.

با اینکه معتقد بودم که از کنار بهتر می‌توانیم بر آنها تأثیر بگذاریم، به خواست رفقایم برای گفت و گو با آنها جهت تعیین و تنظیم ضابطه‌ی زندگی جمعی همراه شدم. همه مطالبی که آن دوستان جوان در جلسات پی در پی و طولانی یک‌ماهه مطرح کردند، ناشی از بی‌اطلاعی از مبارزات مردم ایران و وضع زندان‌ها در گذشته بود. آنها زندگی را ریاضت کشی و برآورده شدن حداقل‌ها می‌دانستند. نمونه‌ای از مسائلی که این دوستان در این جلسات طرح می‌کردند چنین بود: "زندانی اگر نیازی دارد کمون باید آن را برطرف کند". این حرف خیلی پرزرق و برق بود.

اغلب آنها سعی می‌کردند شلوارهای لی و حتی شلوارهای وصله‌دار بپوشند و وقتی می‌گفتم که "من با این سن و سال و موی سفید نمی‌توانم شلوار لی بپوشم"، بلافاصله می‌گفتند که "شلوار برای رفع نیاز است. فرق نمی‌کند". یا استدلال می‌کردند که "صابون «گلنار» یا «عروس» نباید خرید و مصرف کرد، چون صابونی که دولت می‌دهد خوب است و نیازمان را برطرف می‌کند" و وقتی در پاسخ می‌گفتم که "اگر غرض رفع نیاز است، پیشنهاد می‌کنم که رفقای سیگاری، «هما» و «گرگان» نکشند و «اشنو» بکشند"، بلافاصله پاسخ می‌دادند که "آنها عادت کرده‌اند". می‌گفتم "خوب اگر شرط، عادت است، مصرف کنندگان صابون «گلنار» و «عروس» هم عادت کرده‌اند. یک بام و دو هوا نمی‌شود". آنها درباره‌ی رتق و فتق امور مالی، پیشنهاد می‌کردند که "هر کس هر چه امکان مالی دارد در اختیار کمون بگذارد".

در پاسخ گفتم:

"اگر من نظارتی بر امور مالی نداشته باشم، چطور همه امکانات را در اختیار کمون بگذارم".

دوستان هوادار مبارزه مسلحانه گفتند:

"پس شما با جمع آوری همه امکانات مالی و تقسیم آن بین همه بچه‌ها مخالف هستید؟"

گفتم: البته که نه!

و پیش از آنکه به صحبت ادامه بدهم، شنیده‌های خود از چند تن از بچه‌های مجاهدین را به یاد می‌آوردم که می‌گفتند:

– (... موقعی که در تهران بودیم، چریک‌های فدایی خلق برای تأمین مخارج سعی می‌کردند که بیشتر از دفترچه حساب بانکی رفقای ما برداشت کنند، زیرا عقیده داشتند که ما جزو بورژواها هستیم. درواقع پشت ذهنشان این فکر خوابیده بود که این هم نوعی مصادره از بورژوازی است و...).

و بعد باز با تأکید روی «نه!» به حرفم ادامه دادم:

– نه! من تنها به یک شرط همه امکاناتمان را در اختیار کمون می‌گذارم. به شرطی که خودم هم بر دخل و خرج‌ها نظارت داشته باشم. ممکن است فردا شما از این صندوق مشترک پول بردارید و برای پیشبرد مبارزه مسلحانه که من با آن مخالفم به بیرون از زندان بفرستید، تکلیف چیست؟ من با شکل و شیوه‌ی مبارزه شما در شرایط کنونی موافق نیستم.

هرچند گذر از این خوان ساده نبود، اما گذشتن از خوان بعدی بسیار دشوارتر از آن بود. این دوستان هیچ حریمی برای مالکیت خصوصی و شخصی در هیچ مقیاسی قائل نبودند. مثلاً در بحث بر سر خرید هدیه برای خانواده‌ها، جوانی چنین پیشنهاد داد:

"به مناسبت سال نو، هر یک از آنهایی که متأهل هستند می‌توانند کادویی با نظارت مسئول مالی بخرند".

من باز هم مخالفت کردم؛ البته نه به خاطر نفس خرید هدیه، بلکه به خاطر نحوه‌ی

نظارت بر خرید هدیه.

در پاسخ گفتم:

- من با هدیه دادن به خانواده موافقم. اما به این شرط که مبلغی را که توانایی پرداختش را داریم در اختیار هم‌بندان متأهل بگذاریم و آنها آزادی عمل داشته باشند هدیه دلخواه خود را بخرند و به همسر یا فرزندان خود بدهند. این طور نباشد که مثلاً اگر رفیق متأهلی خواست برای همسرش سینه‌بند یا شورت و زیرپوش بخرد، مجبور باشد جلوی رفیق مسئول امور مالی، که جوان مجردی است بیگانه با دنیای زندگی زن و شوهری، گردن کج کند و بگوید که در نظر دارد چنین هدیه‌ای برای همسرش بخرد. با فرهنگی که ما داریم، مطمئنم که خیلی‌ها از این کار صرف‌نظر می‌کنند. ما باید رفقا را در انتخاب هدیه آزاد بگذاریم.

مسئله‌ی دیگری که با رفقای جوان خود داشتم، به روحیه شورشی و نرمش‌ناپذیر آنها مربوط بود. آنها گاه پیشنهادهایی می‌دادند که واقع‌بینانه نبود و وقتی می‌گفتم:

- با طرح این مسئله با مقابلهٔ زندانبان روبه‌رو می‌شویم.
بلافاصله می‌گفتند:

"شورش می‌کنیم. جلوشان می‌ایستیم."

آنها گاه حتی حاضر نبودند تجربه نسل‌های پیش‌تر از خود را بشنوند و در نظر بگیرند.

امر بر آنها مشتبه شده بود که گویا آنها اولین گروهی هستند که "به معنای واقعی" مبارزه می‌کنند، در حالی که حتی از پیشینه‌ی مبارزه‌ی مسلحانه در تاریخ مبارزات مردم ایران بی‌خبر بودند.
یک بار به آنها گفتم:

- دوستان تصور نفرمایید که در تاریخ مبارزات مردم ایران، شما اولین کسانی هستید که دست به مبارزه‌ی مسلحانه می‌زنید. آنگاه درباره‌ی قیام افسران خراسان در سال ۱۳۲۳ برایشان تعریف کردم و شرح دادم که آنها از مشهد حرکت کردند و تمام پاسگاه‌های بین‌راه را خلع سلاح کردند تا به گرگان رسیدند. هشت تن از این افسران شهید شدند.

یا وقتی از شورش در زندان سخن به میان می‌آوردند، از برخورد رفقای توده‌ای در زندان‌ها برایشان نقل می‌کردم. از جمله به کشته شدن رفیق اقدام دوست و چهار رفیق دیگرمان در زندان رشت در سال ۱۳۲۳ اشاره کردم. روزی یکی از این دوستان جوان بعد از بحث‌های بسیار، وقتی که دیگر جوابی برای حرف‌های من نداشت، گفت:

"خب، شما تجربه کردید و ما هم می‌خواهیم تجربه کنیم."

خلاصه بعد از یک‌ماه گفت و گوی هر روزه کمون مشترک شکل گرفت. البته عمر این کمون روز ۲۶ فروردین ۱۳۵۲ در پی برخورد بین پلیس و ساواک با زندانیان به پایان رسید و در جریان آن، تمامی دستاوردهای نوزده - بیست ساله مبارزه‌ی ما در زندان از دست رفت و برای مدت پنج سال هر روز بساط توهین و باتوم و شلاق به راه بود.

باور کنید رفقا بعد از بیست سال زندان صدای داد و بیداد شلاق خوردن من را در زیر هشت می‌شنیدند و من نیز شاهد شکنجه هم‌بندانم بودم. ... باید بگویم که سرگرد قهرمانی، رئیس وقت زندان، در جریان این سرکوبگری از انجام هیچ عمل غیرانسانی فروگذار نکرد و برای فرونشاندن آتش خشم و کینه‌ی غیرانسانی خود نسبت به زندانیان از آنچه در ید قدرتش بود استفاده کرد و ما تنها بعد از گذشت پنج سال از این سرکوبگری و در پی آمدن هیئت صلیب سرخ توانستیم دوباره به حقوق پایمال‌شده‌مان دست یابیم.

یادم هست در فروردین ۱۳۵۷ و پس از پنج سال، سرتیپ زند کریمی، رئیس اداره‌ی زندان‌ها، به اتفاق صلیب سرخی‌ها وارد بند شد و من و دکتر زرکش با او وارد مذاکره و موفق شدیم درهای بسته سلول‌ها را باز کنیم.

گفتنی است که بعد از آن برخوردها و درگیری‌ها، بلبشوی عجیبی بین مجاهدین و چریک‌های فدایی خلق به وجود آمد. اختلاف بین آنها چنان بالا گرفته بود که کارشان از بد و بیراه‌گویی به همدیگر گذشت و در چند مورد حتی شاهد زد و خورد آنها با یکدیگر و ناسزاگویی تند آنها به یکدیگر بودم.

من و دوستان و رفقای همدلم، که ده - دوازده نفر بودیم، با تغییر فضای زندان

کمون‌ی تشکیل دادیم. دیگران نیز کمون‌های کوچک و بزرگی به راه انداختند و بعد از مدتی نیز همه‌ی ما زندانیان بر سر یک برنامه اقتصادی برای مصرف اشتراکی حدود ۱۵ قلم کالا به توافق رسیدیم. با وجود این، کار به سادگی پیش نمی‌رفت. من و دوستانم تا آنجا که می‌توانستیم سعی می‌کردیم در مقابل دیگران از خود انعطاف نشان دهیم، اما دستانمان به دوستی فشرده نمی‌شد.

یک‌بار یکی از اعضای کمون ما به نام داود صلح‌دوست که مسئول اداره امور بازی پینگ‌پنگ بود، و یکی از چریک‌های فدایی خلق به نام س. د. که کارگر مکانیک و از اهالی لاهیجان بود، بر سر تنظیم لیست نوبت بازی اختلاف پیدا کردند. کار اختلاف این دو، به دور از چشم ما، به بگو‌مگو و بعد زد و خورد کشید.

من بی‌خبر از همه‌جا در اتاق نشسته بودم که یک‌باره دیدم س. د. به طرف من یورش آورد و لگدی حواله‌ی من کرد. پیش از آنکه فرصت دفاع از خود پیدا کنم، یکی از بچه‌های فدایی به نام رادمریخی، که پسر بسیار خوبی هم بود، خود را سپر من کرد و توانست او را از من دور کند. اما س. د. ول کن معامله نبود. او دو سه بار دیگر به داود صلح‌دوست حمله کرد.

فردای آن روز، صبح اول وقت من و حجری و عمویی و سایر هم‌اتاقی‌ها نشسته بودیم که او مجدداً دم در اتاق ما سبز شد و چند فحش رکیک حواله‌ی ما کرد. بعد هم سر صف توالت حاضر شد و هوارکشان یک مشت فحش خواهر و مادر نثار توده‌ای‌ها کرد.

برخورد زننده و ناشایست او، نه تنها ما، بلکه تعداد زیادی از دیگر زندانیان را ناراحت کرد، به صورتی که می‌آمدند و با معذرت‌خواهی از ما دلجویی می‌کردند. بچه‌ها می‌گفتند که رادمریخی تمام شب از زور ناراحتی خواب به چشمش نرفته بود. همین‌جا خاطرنشان کنم که رادمریخی با اینکه از نظر ایدئولوژی با ما اختلاف داشت، از نظر اخلاقی و انسانی بسیار به ما نزدیک بود و

رفتار خیلی احترام آمیزی با ما داشت.

به غیر از راد مریخی، شماری از رفقای س. د. مانند مظهر سرمدی نیز او را به شدت سرزنش و حتی تهدید کرده و گفته بودند که "حواست باشد، اگر باز برای کی منش و حجری اینها مزاحمت فراهم کنی، با ما طرف هستی!"

کوتاه سخن، در تمام مدتی که من و رفقایم در زندان شیراز بودیم، با تمام وجود تلاش کردیم با همه‌ی گروه‌ها روابط حسنه و دوستانه داشته باشیم، اما با یک دنیا درد و افسوس باید بگویم که همیشه از جانب گروهی از آنها مورد بی‌مهری، بی‌احترامی و توهین واقع شدیم.

البته رفتار ما توده‌ای‌ها، انعکاس مثبت خود را در بین دیگر زندانیان داشت. حضور ما، علی‌رغم تبلیغات زهرآگین گروه‌های ضدتوده‌ای، معرف فضای فکری و انسانی متفاوت و ویژه‌ای بود که بیش از پیش برای جوانان پویا و پرشور جاذبه می‌یافت. هرچند سلسله‌جانبانان گروه‌های دیگر، اعضاء و هواداران خود را از هرگونه تماس با ما منع می‌کردند، اما موفق نمی‌شدند راه نزدیکی و دوستی آنها با ما را به طور کامل سد کنند.

یادم است که یک بار از یکی از دوستان مخالفمان شنیدم که گفت:

"من به دوستانم می‌گویم بگذارید بچه‌های ما با آنها تماس داشته باشند تا اگر حرف حسابی دارند بشنوند و اگر حرف حسابی ندارند، جواب ما را بشنوند."

در دوران زندان ما همواره می‌کوشیدیم ثبات اخلاقی خود را از دست ندهیم. هیچ‌گاه در برابر پلیس تسلیم‌جویانه برخورد نکنیم و همیشه در صف واحد زندانیان بایستیم.

حرف من همواره با هم‌بندانم این بود که ما همه زیر یک فشار و یک شلاق هستیم. همه‌ی ما دشمن واحدی داریم. اگر نمی‌توانیم در محیط تنگ زندان رفیق و دوست باشیم، بیایید در کنار هم مثل دو همسایه‌ی آشنا به حقوق همسایگی، با

نرمش و مسالمت‌جویی زندگی کنیم.

در ارتباط با رفقای که دارای ایدئولوژی واحد هستند

رفقای سازمان نظامی و دیگر مردان و زنانی که به مبارزه روی می‌آورند، انسان‌هایی آگاه و باوجدان و برخوردار از خصلت‌های والای انسانی و اجتماعی هستند. اما این به آن معنی نیست که آنها انسان‌های کامل و در زندگی خود از هر نارسائی و آلودگی شخصیتی بری‌اند. مبارزان راه نیکبختی بشری و سازندگان جامعه‌ی برتر اجتماعی نیز از گزند آلودگی‌های موجود در جامعه، مناسبات نابسامان اجتماعی و سنن و رسوم واپس‌مانده‌ی حاکم بر اجتماع و محیط‌های خانوادگی در امان نیستند.

در شرایط دمکراتیک اجتماعی که احزاب و سازمان‌ها می‌توانند برای رسیدن به آماج‌های خود فعالیت علنی داشته باشند، بستر مناسب‌تری برای شناخت و مبارزه با کاستی‌های شخصیتی و رفتارهای نابهنجار و بازپروری فردی و اجتماعی فراهم است. در این حالت به کارگیری روش انتقاد و انتقاد از خود در مناسبات درون‌سازمانی سلاحی است کارا و سازنده.

اما متأسفانه در شرایط اختناق و مبارزه‌ی مخفی، بسیاری از ضعف‌ها و آلودگی‌های فردی و شخصیتی پیکارگران راه آزادی و عدالت و نوسازی جامعه از دید حتی هم‌زمانشان پنهان می‌ماند و در نتیجه امکان و دامنۀ نوآموزی و بازپروری بسیار تنگ می‌شود. همین امر به نوبه‌ی خود سرچشمه‌ی چه خطاهای سیاسی و سازمانی و چه بازی‌های مرگبار با آرمان‌ها و زندگی انسان‌ها که نمی‌تواند بشود!

تا زمانی که در خارج از زندان فعالیت می‌کردیم هر دو سه ماه یکبار جلسه‌ی بحث و انتقاد و انتقاد از خود داشتیم. این جلسات سه یا چهار ساعت طول می‌کشید. اعضای حوزه یکدیگر را نقد می‌کردند. روال کار چنین بود که اگر رفقا به عضوی از حوزه انتقاد داشتند، موارد انتقاد خود را طرح می‌کردند. فرد

مورد نظر نیز به موارد طرح شده گوش می‌داد. اگر انتقادهای را وارد می‌دانست، وظیفه داشت با پذیرش توصیه‌های جمع در بهبود رفتار خود بکوشد، اما چنانچه انتقادی را وارد نمی‌دانست از خود دفاع می‌کرد و اگر شخص انتقادکننده قانع می‌شد انتقاد خود را پس می‌گرفت و اگر قانع نمی‌شد، حوزه در این باره نظر می‌داد و راه‌جویی می‌کرد. اگر حوزه بر سر مورد یا مواردی به نتیجه نمی‌رسید، انتقادکننده یا انتقادشونده حق داشت به مراجع بالاتر حزبی تا بالاترین سطوح رهبری مراجعه کند.

در دوره‌ی نخست بعد از دستگیری هنوز سایه حزب بر سر ما و روح روابط حزبی در بین ما حکمفرما بود. فضای حاکم بر جمع ما در زندان، محیط صمیمی و رفیقانه بود. افراد نسبت به یکدیگر گذشت فراوان از خود نشان می‌دادند. همه سعی می‌کردند از خود حسن تفاهم و همکاری نشان دهند. اگر مشکلاتی در روابط فی‌مابین پیدا می‌شد با انعطاف اخلاقی و بحث و انتقاد سازنده آنها را حل و فصل می‌کردند.

اما همین که موج دستگیری‌ها بالا گرفت و شاخه‌های حزبی لو رفت، به روابط حزبی ضربه خورد. به‌ویژه ضعف نشان دادن بعضی از رهبران بلندپایه‌ی حزبی، مانند بهرامی، یزدی و شرمینی، بر روحیه رفقای زندانی تأثیر منفی بر جای گذاشت. افراد رفته رفته احساس کردند دیگر مقام و مرجعی وجود ندارد که مجبور به پاسخ‌گویی در برابر آن باشند. اینجا بود که گروهی از افراد خصلت‌های واقعی خود را بروز دادند و برخوردشان در رویارویی با مشکلات بسیار سطحی و تنگ‌نظرانه شد.

یادم هست که رفقای درجه‌دار سازمان نظامی ما با رفقای افسران در کنار هم در زندان فلک‌الافلاک زندانی بودند. چون رفقا هنوز به دادگاه نرفته بودند، یعنی متهم به حساب می‌آمدند، روابط درونی خاصی بین آنها حاکم بود. در بسیاری موارد افسران از درجه‌داران انتظار رعایت سلسله‌مراتب را داشتند. درجه‌داران بی‌اعتنا به این حساسیت، سعی می‌کردند هر گاه با افسران روبه‌رو می‌شوند به آنها

چهره‌ی بی تفاوت نشان دهند و با رفتار خود به آنها بگویند که این درجات را به رسمیت نمی‌شناسند. این برخوردها در مواردی مسئله‌ساز می‌شد و از صمیمیت و دوستی می‌کاست. گاه واکنش‌ها به لج و لجبازی تبدیل می‌شد. مثلاً رفیق درجه‌دار بدون تأمل با هرچه رفیق افسرش به او می‌گفت مخالفت می‌کرد. افسرانی نیز بودند که چون با درجه سرهنگی به زندان افتاده بودند، از درجه‌داران انتظار داشتند آنها را «جناب سرهنگ» خطاب کنند. عدم رعایت سلسله‌مراتب موجب دلخوری و کدورت می‌شد. گاه شاهد ماجراهای ناراحت‌کننده یا خنده‌دار بودیم. درجه‌داری که سر همین مسائل با رفیق افسر خود اختلاف پیدا کرده بود، برای گوشمالی او دست به کار بچگانه‌ای زد: در تشک او سنجاق فرو کرد تا وقتی می‌نشیند سنجاق در تنش فرو رود. یا دیگری برای ایجاد مزاحمت برای هم‌اتاقی خود، درسش را با صدای بلند می‌خواند و آرامش اتاق را به هم می‌زد. وقتی به او می‌گفتند رعایت حال دیگران را بکند، گوشش بدهکار هیچ تذکری نبود و می‌گفت: "ما زندان آمده‌ایم که آزاد باشیم!"

برخی از رفقای ما حاضر نبودند مسائل را با زبان خوش حل و فصل کنند. اگر کسی به آنها زور می‌گفت، آنها هم به همان شیوه پاسخ می‌دادند. یادم می‌آید که یکی از زندانی‌ها در برازجان دستگاه گرامی داشت. یک‌بار وقتی می‌خواست صفحه‌ای بگذارد و گوش کند، صدای گرام را بلند کرد که با تذکر یکی از زندانی‌های اتاق دیوار به دیوار رو به رو شد. او صدای گرام را کم کرد، اما طرف او جز با خاموش کردن گرام رضایت نمی‌داد و می‌گفت: من اعصابم خراب است و تحمل شنیدن صدا را ندارم. اما صدای گرام قطع نشد. رفیق عصبی که نتوانسته بود صدای گرام را به طور کامل قطع کند، به دنبال تلافی برآمد و یک بار که رفیق ما در دستشویی بود، درصدد برآمد با پایه تخت‌خواب به جان او بیفتد که رفیق ما متوجه شد، اما دیگر مماشات نکرد، پایه تخت‌خواب را از او گرفت و او را حسابی مشت و مال داد.

رفیق عصبی از آن پس دیگر جرئت نکرد به رفیق موسیقی دوست ما زور بگوید. یعنی فهمید که همه آماده نیستند در مقابل زورگویی‌های او کوتاه بیایند و برای

حفظ آرامش زیر بار جنجال آفرینی‌های او بروند و همچنان با او با زبان صلح و آرامش حرف بزنند. او فهمید که همه تحمل زورگویی و جنجال آفرینی‌های او را ندارند.

باید یادآوری کنم که این فرد از ابتدای زندان نیز در حالی که زندانیان رعایت حالش را می‌کردند، بدترین بی‌احترامی‌ها را به دیگران روا می‌داشت. ده سال ناراحتی عصبی برای او و البته گروهی دیگر دکانی شده بود تا هر کار دلشان بخواهد بکنند.

و اما نمونه‌هایی از رفتار این رفیق عصبی ما:

در زندان برازجان، آقایان مهندس بازرگان و دکتر سحابی کارگری از زندانیان عادی داشتند که برایشان غذا می‌پخت و ظرف می‌شست. گویا روزی یکی دو بار صدای ظرف‌های او به گوش این رفیق عصبانی می‌رسد و او تصمیم می‌گیرد که این اشتباه را تلافی کند. بعد از ظهر آن روز، در حالی که همه در عالم خواب بودند، به یکباره صدای طبل بلند شد. همه بیدار شدیم و دیدیم که ایشان یک پیت حلبی خالی را وارونه روی زمین گذاشته و با دو تا چوب محکم بر آن می‌کوبد!

همین شخص، منتها این بار در تهران، شیرین کاری دیگری کرد که شنیدنی است: روزی او روی ایوان بند خوابیده بود و آقای دکتر سحابی در همان زمان با بیلچه در فاصله ۳۰ متری او کنار باغچه با گل‌ها ورمی‌رفت. گویا ایشان از صدای بیلچه‌ی دکتر ناراحت می‌شوند و تصمیم می‌گیرند به اقدامی تلافی‌جویانه دست بزنند. از این‌رو، سه شب متوالی در ساعت دو، سه بعد از نیمه‌شب بالای سر دکتر سحابی می‌رود و تخت او را به شدت تکان می‌دهد و او را بیدار می‌کند!

در سال‌های زندان، هیچ‌گاه در شرایطی قرار نداشتیم که بتوانیم درباره‌ی مسائل مالی و سیاسی نظامی شایسته برقرار کنیم. به ناچار، هر کس به فراخور امکانش سر و سامانی به این امور می‌داد.

افراد نیز بودند که از دو سه جا پول دریافت می‌کردند و در چارچوب امکانات موجود در زندان زندگی خیلی خوبی داشتند. اینها حتی گاهی قیافه‌ی طلبکار به

خود می گرفتند.

برخی‌ها حتی رفقای خوب ما را تلکه می کردند. یک‌بار رفیق بنی طرفه به ملاقات رفت. ملاقاتی او یکی از رفقا بود. یکی از هم‌بندان نیز هم‌زمان با او ملاقات داشت و در اتاق ملاقات کنار او ایستاده بود. آن هم‌بند نابکار بعد از پایان ملاقات به دکتر بنی طرفه می‌گوید که من ملاقاتی تو را می‌شناسم و او حتماً به تو پول داده است و شروع به قیل و قال و تهدید دکتر بنی طرفه می‌کند. طفلک دکتر برای آنکه قال قضیه را بکند ۲۰۰ تومان به او «حق‌السکوت» می‌دهد.

بدتر از همه اینها برخوردهای گاه تند و خشن، یعنی دست به یقه‌شدن‌ها و فحش و فحش‌کاری و قتل دلخراش رفیق ما خلیلی بود. او در خواب به دست سرگرد شهیدی زند کشته شد.

برخی پدیده‌های جاری در زندگی زندان

در زندان پدیده‌ای به نام حساسیت رایج بود. این حساسیت به گونه‌ای رابطی انسانی در زندان مربوط می‌شد. مثلاً می‌دید که حسن به دلیلی از حسین خوشش نمی‌آید و مرتب پشت او صفحه می‌گذارد و بدگویی می‌کند. بعد از مدتی کار به آنجا می‌کشید که این افراد نه تنها تحمل زندگی در کنار یکدیگر در یک اتاق، بلکه در یک بند را نیز از دست می‌دادند.

به نظر من، آن «حساسیت» به زندگی در محیط تنگ زندان برمی‌گشت. آدم‌ها در چهاردیوار زندان زیر چشم هم زندگی می‌کنند و با خصلت‌های خوب و بد هم آشنا و رفته‌رفته نسبت به هم داوری و «حساسیت» به هم می‌زنند. دیدن هرروزی تنگ‌نظری‌ها، خودخواهی‌ها و خواری‌ها و خودبینی‌ها خیلی زود به حساسیت تبدیل می‌شود.

یادم هست که کسی به من مراجعه کرد و گفت:

- چرا آنکه زخم معده دارد، توی میوه‌ها فقط گلابی برایش خوب است؟
به او گفتم:

- ببین دوست من، فرض می‌کنیم خود را به مریضی می‌زند و به این بهانه گلابی

می خورد و تو مجبوری میوه های دیگر بخوری و این یعنی او کار بدی می کند. چون اگر چیزی خوب و خوشمزه است، برای همه خوب و خوشمزه است، اما یادت باشد که اینکه آدم قدری گذشت و بلندنظری نداشته باشد نیز بد است. پدیده ی آزار غیرهمفکر نیز پدیده ی رایج دیگری بود که آدم را به شدت رنج می داد.

مثلاً یادم است که در زندان برازجان داشتن رادیو آزاد بود. رفیق ما، پرویز حکمت جو، هرروز رادیو پیک را گوش می کرد. یکی از افرادی که با ما مخالف بود و می خواست پرویز را ناراحت کند هم زمان با برنامه ی پیک ایران رادیویش را روشن و صدایش را آن قدر بلند می کرد که صدای رادیو پیک به گوش پرویز نرسد.

پدیده ی رایج دیگر، متلک گویی و مزه پرانی به مخالف سیاسی و ایدئولوژیک بود. برخی زندانیان سعی می کردند نظرات جدی خود را در لباس شوخی و متلک و گوشه و کنایه به مخالف خود مطرح کنند.

طبیعی بود که این پدیده های ناپسند رفتاری، بر روابط بین هم بندان تأثیر منفی می گذاشت. چه بسیار افرادی که چاره را در «بایکوت» یا به اصطلاح خودمان قهر می دیدند. همه می دانند که قهر، کار بیجگانه ای است، اما گاه گویا چاره ای نبود، زیرا طرف بدرفتار جایی برای گفت و گو و قانع کردن یا شدن باز نمی گذاشت.

علاوه بر اینها بد نیست به پدیده ی قدرناشناسی نیز اشاره کنم. برخی بی اعتنا به زمان و مکان، بسیار پُر توقع بودند و روح دوستی و یاری هم بندانشان را نمی دیدند یا آن را بی ارزش جلوه می دادند. فردی به خاطر بیماری اش قادر به هیچ کاری نبود. همواره دو نفر از بچه ها برای انجام کارهای روزانه در خدمتش بودند و به دانش می رسیدند. اما او هر چندی یک بار، بالای منبر می رفت که این بچه ها از روی ظاهرسازی به من کمک می کنند، و گرنه روح کمک و یاری واقعاً در وجودشان نیست.

البته پدیده ها و خصلت های رفتاری ناپسند، خاص یک گروه فکری نبود، بلکه در همه ی گروه ها، چه مذهبی یا غیرمذهبی، از جمله در بین هواداران خمینی نیز دیده

می شد، اما به هیچ وجه همه گیر نبود. همه جور آدم و رفتار در بین همه ی گروه ها دیده می شد، اما متأسفانه در سال های نزدیک به انقلاب برخورد، دعوا و کشمکش بین گروه ها در زندان شیراز زیاد بود، تا جایی که یک بار فردی با مشت به چشم هم بند خود کوبید و او را معیوب کرد.

با وجود همه ی این حرف ها، باید تأکید کنم که اکثریت رفقای ما خصلت های انسانی خود را حفظ کردند و روح همبستگی و یاری رسانی در بین آنها جایگاه برجسته ای داشت. همچنین با تجربه ی امروز می خواهم تأکید کنم که باید در مبارزه ی پیش رو، نهایت دقت را در انتخاب کادرهای جنبش به کار بست.

سیاست و زندان

در پی کودتای ۲۸ مرداد، کارزار سرکوب و کشتار توده ای ها و مصدقی ها آغاز شد. ما شاهد آن بودیم که یک سال بعد از کودتا، زندان ها از اعضا و هواداران حزب و گروهی از مصدقی ها پر شد. به ویژه با لورفتن سازمان نظامی حزب، دامنه ی فعالیت حزب نیز به شکل چشم گیری محدود شد. یک دم نباید از یاد برد که سازمان نظامی حزب به منزله ی چشم و گوش حزب بود.

در درون زندان ها، فشار و شکنجه برای سرکوب و نابودی حزب، در اوج خود بود. دستبند قیانی، شلاق، استعمال بطری، استعمال باتوم، تنقیه ی آب جوش و تجاوز از جمله شکنجه های غیرانسانی بودند که تن و جان بهترین فرزندان میهن را می فرسود. در آن زمان، شکنجه گران هنوز با سیستم های پیشرفته شکنجه آشنا نبودند و وحشیانه ترین ابزارها و شیوه های شکنجه را برای اعتراف گیری به کار می گرفتند. شما را شکنجه می دادند نه برای آنکه به عضویت در حزب یا سازمان نظامی اعتراف کنید، بلکه می خواستند برایشان سیاه روی سفید بنویسید: من ضد مذهبم، جاسوسم، خیانتکارم، به ناموس دیگران تجاوز کرده ام و از کرده های خود پشیمان و نادمم و ...

نگاهی به «کتاب سیاه» بیندازید. چند نمونه از بازجویی ها و بازپرسی ها را مرور

کنید. خط سؤل کننده و جواب دهنده را مقایسه کنید. بعد متوجه می شوید که خطها یکی است و تنها امضاءها فرق دارند.

در مدتی خیلی کوتاه، بازجویی و بازپرسی را تمام کردند و به اصطلاح دادگاهها را نیز تشکیل دادند؛ ۲۱ نفر از بهترین فرزندان وطن را به گلوله بستند. سپس قرارداد نفت کنسرسیوم منعقد شد.

اما گویی این کشتار و خفقان برایشان کافی نبود. فشار را زیادتیر کردند. روز ۲۶ مرداد ۳۴ نیز ۶ نفر از افسران آزادیخواه را تیرباران کردند. باز در پی آن، پیمان بغداد منعقد شد.

در اثر اقدامات حزب، اتحاد جماهیر شوروی و جمهوری خلق چین و خانوادههای زندانیان سیاسی رژیم از کشتار بیشتر چشم پوشی کرد. در این زمان، جنگ سرد تبلیغاتی بین ایران و شوروی حاکم بود و دولت ایران سرسپردگی خود به امپریالیسم آمریکا را هر چه بیشتر نشان داده و راه را برای نفوذ بیشتر آن در ایران هموار می کرد.

دادگاهها که برگزار شدند، در اختیار زندان شهربانی قرار گرفتیم. در آن زمان هنوز روحیهی دستگیرشدگان خوب بود. افراد به راهی که برگزیده بودند، ایمان داشتند. سعی می کردند با آرمان خواهی هر چه بیشتر در کارهای توده ای و تشکیلاتی درون زندان فعال باشند.

آن روزهای فراموش نشدنی

هیچ گاه نمی توانم برگزاری اولین جشن جمعی به مناسبت روز مشروطیت، ۱۴ مرداد، را از یاد ببرم. جشن را بسیار باشکوه برگزار کردیم.

همچنین هیچ گاه نمی توانم روحیهی حزبی رفقای دستگیرشده در آن دوره را فراموش کنم. ما در درون بندها سازمان داشتیم. با حزب در بیرون از زندان در تماس بودیم. روزنامهی «مردم»، ارگان مرکزی حزب، به طور منظم برای من می رسید. من در بندی با ۱۱۸ زندانی به سر می بردم. وقتی «مردم» به دستم

می‌رسید، آن را بدون واسطه به ده نفر می‌دادم تا بخوانند. جز آن، از مطالب سیاسی و عمومی «مردم» رونویس برمی‌داشتیم و آن را در اختیار ده یا پانزده نفر دیگر می‌گذاشتیم. رونویس به‌عنوان تحلیلی نوشته شده در داخل زندان، در اختیار دیگر زندانیان مورد اعتماد قرار می‌گرفت یا به‌عنوان شنیده‌های شفاهی نقل می‌شد تا سر نخ رابطه‌ی زندان با حزب به دست زندانبان نیفتد.

در چارچوب سازمان‌دهی درون زندان، از جمله «صندوق تعاون» تشکیل داده بودیم. از این راه به زندانیان نیازمند و خانواده‌هایشان کمک مالی می‌کردیم. برای پربار کردن زندگی زندانیان، کلاس‌های آموزشی به راه انداختیم. کلاس آموزش زبان و تاریخ و سیاست و ... و کلاس‌های بازیگری و تئاتر و نمایشنامه‌نویسی داشتیم. نمایش‌های جالب و آموزنده‌ای اجرا می‌کردیم. در زندان، روح کار جمعی و زندگی کمونی حکمفرما بود. به عنوان مثال: میوه، قند و چای دریافتی بند در یکجا گرد می‌آمد و سپس به نسبت تقسیم می‌شد. برای هر کار و هر چیز مسئول داشتیم که وظیفه نظارت بر توزیع عادلانه آن را به عهده داشت. در شب‌های ملاقات، در راهرو یا حیاط زندان سفره‌ی عمومی می‌انداختیم و زندانیان بندهای دیگر را نیز مهمان می‌کردیم.

روحیه‌ی سیاسی زندانیان بسیار بالا بود. در درون زندان حوزه حزبی داشتیم. محیط و روابط آکنده از دوستی و تفاهم و گذشت و فداکاری بود. همسران برخی زندانیان به هنگام دستگیری باردار بودند. هنگامی که بچه‌هایشان به دنیا می‌آمدند، همه در شادی آنها سهیم می‌شدیم. مراسم ویژه‌ای به راه می‌انداختیم و جشن نام‌گذاری برگزار می‌کردیم. اکثر قریب به اتفاق این نورسیدگان نام شهدای حزب را می‌گرفتند.

شمار بریدگان و رفقای نیمه‌راه در آن برهه اندک بود. تنها عده‌ای انگشت‌شمار خود را به پلیس و فرماندار نظامی فروختند.

تا آنجا که به یادم هست، افخمی، قره‌گوزلو، قاسملو، سرهنگ افشنگ و سرهنگ جاوید، از بدو دستگیری خود را در اختیار بازجو و بازپرس گذاشتند. هر چه می‌دانستند گفتند و به خبرچین پلیس و فرماندار نظامی تبدیل شدند. مورد

اعتماد زندانبان بودند و زندانیان را به ندامت تشویق می کردند.

بالا گرفتن فشار و ندامت

وقتی فشارها بازهم زیادتر شد، تعدادی از اعدامی‌ها قرآن امضاء کردند و بدین وسیله، ندامت خود را به دستگاه ابراز و در واقع تجدید سوگند کردند. افراد دیگری نیز همراه آنها اظهار ندامت و تنفر کردند. فشار که باز هم زیادتر شد، حزب دستور داد که اعدامی‌ها تقاضای عفو کنند که شرح داده شد. پس از آن رهنمودی آمد که همه تقاضای عفو کنند. در اینجا بود که دستگاه متوجه ماهیت این رهنمود شد و این شکل ندامت دادن را کافی ندانست و گفت نادمان باید کارهای دیگری هم انجام دهند: آنها روز تیرباران ۶ افسر توده‌ای علیه حزب تظاهرات برگزار کردند.

در همان حال، فرمانداری نظامی دوباره اداره‌ی زندان را به عهده گرفت و تا آنجا که توانست بر فشار و شکنجه و آزار زندانیان افزود. البته در مواردی هم به تحیب افراد پرداخت.

کشف ارتباط حزب با زندان

در این میان، نحوه‌ی ارتباط حزب با زندان کشف شد. دستگاه فرمانداری نظامی و رکن ۲ متوجه شد که ما در زندان سازمان‌دهی کرده‌ایم. رفقا را به زیر شکنجه بردند. آنها در حد توان شکنجه‌ها را تحمل می کردند، اما این تحمل مرزی داشت. حزب در بیرون نیز همزمان با تشدید فشار در داخل زندان زیر ضربه قرار گرفت و شاخه‌های سازمان‌ها یکی پس از دیگری لو رفت. دکتر بهرامی دبیر حزب، دکتر یزدی عضو کمیته‌ی مرکزی، مهندس شرمینی عضو کمیته‌ی مرکزی و رهبر سازمان جوانان و قریشی، جزنی و سایرین دستگیر شدند و ضعف نشان دادند و به ورطه‌ی خیانت درغلتیدند.

دکتر بهرامی حتی محکوم نشد. او پس از گذشت چند ماه از دستگیری آزاد شد.

یزدی تقاضای عفو کرد و حکم اعدام او به ابد تبدیل شد. شرمینی در دادگاه باندبازی‌های خود را که در داخل حزب داشت مطرح کرد و درواقع گفت که من به این وسیله خدمتگزار دستگاه بوده‌ام. او به ۱۵ سال زندان محکوم شد. قریشی و جزنی نیز اصلاً محکوم نشدند. این ضعف‌ها بر روحیه‌ی تعدادی از رفقای افسر ما تأثیر منفی گذاشت، زیرا دیدشان بسیار سطحی بود و فکر می‌کردند که اگر دبیری خائن شد، دیگر حزب از بین رفته است. گویی کور شده بودند و وارطان‌ها و کوچک شوشتری‌ها و آرسن‌ها و سایرین را نمی‌دیدند. انگار این راه را محض خاطر رهبران نیمه‌راه حزب انتخاب کرده بودند و حال که آنها تن به خیانت داده‌اند، اینها نیز باید پی کار و زندگی‌شان بروند.

بارها در زندان و در ملاقات به من می‌گفتند:

- شما که از یزدی و بهرامی بالاتر نیستید. آنها آن طور شده‌اند، حالا شما چه می‌گویید و برنامه‌تان چیست؟

من در جواب می‌گفتم:

- مگر من محض خاطر بهرامی آمده‌ام که محض خاطر او بروم. دستگاه از اعمال فشار و اهانت به خانواده‌ها نیز دریغ نکرد. روزی آنها را در یک کامیون ریخت و دم دروازه قزوین (شهر نو) پیاده کرد و گفت:

- شما شایسته‌ی این محیط هستید. چون همسران و برادرانتان خیانت کرده‌اند.

این اعمال برای ما به معنای فشار مضاعف بود. مجموعه‌ی عوامل یادشده سبب شد که افراد به طرف ندامت و پشیمانی سوق داده شوند. ابتدا برای دادن تقاضای عفو یا تنفرنامه به دفتر زندان مراجعه می‌کردند. وقتی رفقا دلیل مراجعه آنها را به دفتر زندان از آنها سؤال می‌کردند، می‌گفتند:

- شماره‌ی کلمان را می‌خواستند.

رفقا دیگر متوجه موضوع شدند. البته معلوم می‌شد که چه کسی به دفتر می‌رود یا احیاناً دفتر او را صدا می‌کند. سرموضعی‌ها به این افراد نگاه خاصی می‌کردند و دستشان می‌انداختند و می‌گفتند:

- رفتی شماره‌ی کلت رو بدی؟

رفقا از دور و بر رفیقان نیمه‌راه دور و آنها منزوی‌تر و تنهاتر می‌شدند. در نتیجه، یا به نارفیقان دیگر نزدیک می‌شدند یا کسانی که با پلیس همکاری می‌کردند، بیش‌تر آنها را دوره و به اصطلاح رویشان کار می‌کردند تا بیشتر به سقوط بکشاندشان.

یک بار دستگاه زندان سه چهار نفر از افراد مورد اعتماد خود را به ریاست بندها گمارد. آنها ریز و درشت زندگی داخل بند را به مقامات زندان گزارش می‌دادند. حتی مثلاً گزارش می‌دادند که فلان زندانی امروز خوشحال بود و خیلی می‌خندید، یا فلان زندانی ناراحت بود یا حسن یا تقی ۲ ساعت دور حیاط راه رفتند!

شیوه‌های دام‌گذاری زندانبان

زندانبان برای به سقوط کشاندن افراد ضعیف هر روز بیشتر دانه می‌پاشید و راه‌های تازه باز می‌کرد. از آن جمله تشویق افراد به انجام کارهای زیر یا مشارکت در آنها:

- شادباش‌گویی و همراه با آن، اظهار پشیمانی و ناسزاگویی به حزب به مناسبت‌هایی مانند روز تولد اعضای خاندان پهلوی؛
- سازمان‌دهی جشن‌ها، تئاترها و نمایش‌های ضد‌مردمی و ضد‌توده‌ای و تشویق وازدگان برای شرکت در این برنامه‌های حکومتی؛
- ترجمه یا نوشتن کتاب‌های ضد‌کمونیستی و ضد توده‌ای؛
- به راه انداختن مجله‌ی عبرت و تشویق یا وادار کردن افراد به همکاری با آن؛
- گزارش‌دهی درباره‌ی رفقا و هم‌سلولی‌ها؛
- معرفی یا بهتر بگویم لو دادن هر کسی که در محل کار و زندگی خود به‌عنوان توده‌ای می‌شناختند؛
- گرفتن قول همکاری از افرادی که آزاد می‌شدند؛
- تبریک‌گویی به شاه و ملکه ثریا از زبان بچه‌های دو و سه ساله و فرستادن دسته‌گل به همراه کارت تبریک به درباره؛

برخی تا آن حد سقوط می کردند و به قدری مورد اعتماد زندانبان قرار می گرفتند که نقش بازرس به آنها واگذار می شد، یعنی روزهای ملاقات و سایل زندانیان را که به بیرون از زندان می رفت یا از بیرون به داخل می آمد، بازرسی می کردند، یعنی نقش چشم رژیم را بازی می کردند. زندانبان به این ترتیب می کوشید همه ی پل های پشت سر این اشخاص را کاملاً خراب کند تا آنها به کلی بی آبرو شوند و دیگر هوس مبارزه به سرشان نزنند.

من چند نمونه از برخوردهایم با این افراد و همچنین شیوه ی عمل و دام گذاری های زندانبان را برایتان شرح می دهم تا پی ببرید واقعاً چه آواری بر سر ما فروریخته و چه وضع دردناک و فاجعه باری گریبانگیرمان شده بود. روزی که حکم اعدام گرفتم و وارد بند شدم، افخمی که همکار و خبرچین پلیس شده بود، به دیدنم آمد.

من او را از پیش می شناختم. مدتی در دانشکده ی افسری هم دوره بودیم و بعدها در فرمانداری نظامی، همکار. او رئیس دفتر بایگانی فرمانداری نظامی بود. اتاقی معین شد. نه تنها او، بلکه دیگران نیز به دیدن من آمدند. بنا به رسم و رسوم انسانی، من هم لازم دیدم که متقابلاً به دیدار آنها پاسخ بدهم. این بود که به دیدنش رفتم. جوانی به نام م. ق. که او هم محکوم به اعدام بود، یقه ی مرا گرفت و گفت:

- رفیق چرا به اتاق افخمی رفتی؟

در پاسخ گفتم:

- مگر چه طور شده؟

- او با پلیس همکاری می کند.

با آرامش به او گفتم:

- اتفاقاً با علم به این موضوع به اتاقش رفتم. اگر قرار است که صرف داشتن این ارتباط روی من تأثیر بگذارد و مرا به ندامت و همکاری با پلیس بکشاند، بگذار هر چه زودتر وضع امثال من روشن شود.

من از آن به بعد نیز رابطہ ام را با افخمی قطع نکردم. او برخلاف بیم گروہی از ہم‌بندانم، رفتہ رفتہ از نظر عاطفی تحت تأثیر من قرار گرفت و از روی دلسوزی یا رفاقت، بعضی خبرهای زندان را به من می‌داد یا آنها را در لابه‌لای حرف‌ها از زیر زبانش درمی‌آورد. این خبرها برای زندگی درون بند خیلی اهمیت داشت، زیرا دست پلیس را برای ما رو می‌کرد: من به این نحو به برنامه‌های پلیس برای فشار به زندانیان و تلاش او برای در ہم شکستن روحیه رفقا و نادم‌سازی آنها دست می‌یافتم.

آگاهی ما از نقشه‌های پلیس به ما کمک می‌کرد بهتر بتوانیم به پلیس به اصطلاح بدل بزنینم. گذشتہ از آن، من بر این باور بودم کہ ارتباط خود را باید در حد معینی با نادمین حفظ کرد. این رابطہ و برخوردہای عاطفی سبب می‌شد کہ فرد نادم بیش از آن تن به سقوط ندهد و در لجن‌زار ہمکاری با پلیس فرو نرود. همچنین اعتقاد ندارم کہ ہر کسی از پس این کار برمی‌آید. اگر فرد دارای پختگی و تجربہ نباشد، ای بسا بہ طعمہی خبرکشی عوامل پلیس تبدیل شود. حتی در مواردی خود فرد می‌تواند بہ جرگہی ہمکاران پلیس درغلند و مصداق این ضرب‌المثل شود کہ :

"شد غلامی کہ آب جوی آرد، آب جوی آمد و غلام بُرد"

روزی افخمی نزد من آمد و گفت:

- تقی، تو می‌دانی کہ زنم حزبیہ. زن خوبی ہم هست، اما این منم کہ بد شدہ ام و زہ زدہ ام. این میان، من مقصرم. زنم، کاری نکردہ. حالا آقای م. ق. بہ زنم فحش دادہ.

برای آنکہ کینہ خصوصی او را نسبت بہ بچہ‌ها بیشتر نکنم، آقای م. ق. و دو نفر از ریش سفیدان بند را صدا کردم و بہ اتفاق او در یک اتاق جلسہ گذاشتیم. گفتم اگر ما گناہ و تقصیری داریم، بار آن نباید بہ دوش خانوادہای ما منتقل شود. آنها بی گناہ هستند. نباید بہ زن‌های رفقا توهین کرد و ناسزا گفت. دیدم با کلی گویی کار پیش نمی‌رود. بہ طور مشخص گفتم:

- مثلاً رفیق م. ق. به زن افخمی فحش داده که این کار ...
هنوز حرفم تمام نشده بود که م. ق. از کوره دررفت و داد زد:
- افخمی خائن است. باید او را خفه کرد.

و به این ترتیب، جلسه را بر هم زد. در بیرون جلسه نیز تا می توانست تیغ تیز انتقاد را به روی من کشید.

آری، برخی رفقا با برخوردهای تندروانه‌ی خود فضای تنگ زندان را از آنچه که بود مسموم‌تر می کردند.

مثلاً در ابتدا هر وقت کسی توان زندان کشیدنش ته می کشید و می خواست ندامت‌نامه‌ای بنویسد و به زندانبان تحویل دهد، در مقابل چشم همگان به دفتر زندان مراجعه می کرد. آن جوری تکلیف همه در برابر آن فرد روشن بود. البته بعد هم می آمد و می گفت:

- برای دادن شماره کلت سری به زیرهشت زده‌ام!

اما در نتیجه رفتارهای تندروانه برخی از افراد، ندامت‌نویسان برای آنکه ما از رابطه‌ی آنها با پلیس سر درنیاوریم، شگرد تازه‌ای به کار گرفتند، به این صورت که بی سر و صدا برای نوشتن ندامت‌نامه به اتاق افخمی می رفتند و همان‌جا می نشستند و ندامت‌نامه را می نوشتند و به او تحویل می دادند، یعنی افخمی به رابط و پیک رسمی میان نادمین و پلیس تبدیل شد. در این حالت، بچه‌ها از روی کفش زندانی‌ها به هویت مراجعه کننده به اتاق افخمی پی می بردند. وقتی معلوم شد که این ترفند نیز شناخته شده است، راه دیگری در پیش گرفتند و آن اینکه در ساعات سکوت و خاموشی که رفت و آمدی در بند نبود، کفش‌هایشان را زیر بغلشان می زدند و راهی اتاق افخمی می شدند.

روزی افخمی مرا صدا کرد و گفت:

- چه نشسته‌ای که آقای م. ق. بالاخره تخمش را کرد. تمام فحش‌های زن و بچه‌ای که پیش از این نثار من کرده بود، حالا نثار تو می کند. می گفت این کی منش فلان فلان شده نمی گذارد بچه‌ها کارشان را بکنند.

آقای م. ق. تند و تیز دیروزی، شروع کرد به نوشتن و با نوشتن‌ها و

خوش رقصی هایش به رغم داشتن حکم اعدام بعد از پنج سال از زندان آزاد شد. افرادی که می خواستند ندامت نامه بنویسند، ابتدا به تدریج ارتباطشان را با اشخاص پاییند، سر موضعی و متعصب کم می کردند و رفته رفته آن را به حد صفر می رساندند. در این دوره شاخک های نادمین تیز می شد و فرد پا به سرایشب گذاشته را دوره می کردند و بیش از بیش به کارهای ناشایست می کشاندند و سرانجام به سوی سقوط هلش می دادند.

روزی ع. ق. ستوان دوم ارتش، جوانی پرشور و کشتی گیر و ورزشکار و مسئول منتخب رفقا برای ورزش زندان نزد من آمد و گفت:

- کاووسی، رئیس زندان، به من مراجعه کرد و گفت به بهانه ای یک سیلی توی گوش کی منش بزن. اگر این کار را کردی، ما این را به منزله ندامت نامه از تو قبول و از زندان مرخصت می کنیم.

بعد با شرم حضور ادامه داد:

- آخر من چه طور می توانم دست به چنین کاری بزنم. این کار از رسم جوانمردی و لوطی گری و انسانیت به دور است.

در پاسخ گفتم:

- اگر واقعاً با یک سیلی زدن به من ترا آزاد می کنند، من اشکالی نمی بینم. بیا بزن! اما خودت هم خوب می دانی که به این کار اکتفا نمی کنند و این تازه اول کار است و بعد تو را به کارهای ناجوانمردانه تر و غیرانسانی تر دیگری می کشانند.

یک روز دیگر آمد و گفت:

- افخمی گفته که اگر مقاله ای علمی از مجله ی انگلیسی ریدرز دایجست ترجمه کنی و به عبرت بدهی، تو را آزاد می کنند.

مجدداً به او هشدار دادم:

- از من به تو نصیحت، این کار را نکن، زیرا مقدمه ای است برای کارهای بعدی، نه آزادی.

افخمی یکی دو بار دیگر نیز به او مراجعه کرد. با مشورتی که با من کرد، نگذاشتم تن بدهد.

روزی افخمی که رابطه‌ام را با او حفظ کرده بودم، به من گفت:

ه.م. ۶ ماه است که تو خط ندامت کار می‌کنی. اما تو و رفقاییت خبر ندارید. به علت علاقه شخصی تحقیق کردم و دیدم حرف او درست است. گذشت تا اینکه روزی نامه‌ای به من داد. این نامه از خارج از زندان آمده بود. یادآوری کرده بودم که حتی نامه‌های خانوادگی زندانیان از داخل به خارج یا از خارج به داخل به وسیله‌ی افخمی و دیگر بریده‌ها کنترل می‌شد. نامه را خواندم. نویسنده‌ی نامه آن را برای یکی از زندانیان به نام ک.ط. فرستاده بود و در آن از زن او بدگویی و بعد او را به انحراف و فحشا متهم کرده بود.

افخمی به من گفت:

- چون از بچه‌های شماست، تصمیم با خودت.

از شما چه پنهان، مقداری از خارج تحقیق کردم. به من ثابت شد که ریشه این داستان دشمنی خانوادگی است. نامه را پاره کردم. این فرد بعد از آزادی از زندان، به کانون گرم خانوادگی‌اش بازگشت.

برای پی بردن به کارهای افخمی و برنامه‌چینی‌های زندانبان نقشه‌ای چیدم. با یکی از رفقا به نام ش. که سعی می‌کرد ظاهر تندروانه نداشته باشد، صحبت کردم. پذیرفت که با یکی از دوستان هم‌درجه‌اش به اتاق افخمی بروند و با او هم‌اتاق شوند.

رفیق ما آخم و تخم‌ها و إهانت‌های زندانیان سر موضعی را به جان خرید و کارهای افخمی را زیر نظر گرفت. افخمی هر شب گزارش‌های دریافتی از بریده‌ها را تنظیم می‌کرد و بعد چرک‌نویس نامه‌ها و گزارش‌هایش را پاره می‌کرد و کف اتاق می‌ریخت.

رفیق ش. نیز هر روز صبح زود آشغال‌ها، یعنی کاغذپاره‌ها، را به جای ریختن در ظرف خاکروبه، به من می‌داد. من نیز آنها را به هم می‌چسباندم و در جریان نامه‌نگاری‌ها و گزارش‌نویسی‌های افخمی قرار می‌گرفتم. یعنی می‌فهمیدم که او چه نوع گزارش‌هایی درباره بند و هم‌بندی‌هایش می‌نویسد و همچنین می‌فهمیدم

کہ برنامہ‌های آئندہ زندانبان از چہ قرار است۔
 زندانبان ہموارہ سرگرم پراکندن تخم ترس و وحشت در بین زندانیان بود، از
 جملہ آنها را با تہدید مجبور می کرد مثلاً با من و عمویی نشست و برخاست
 نداشتہ باشند۔

کلاس انگلیسی داشتیم۔ من و عمویی و شکوری نزد حسن آل بویہ، کہ پسر بسیار
 خوب و بامعرفتی بود، زبان می خواندیم۔ روزی کاووسی، رئیس زندان، حسن را
 صدا زد و بہ او گفت کہ کلاس کی منش را بہ ہم بزن و من در ازای این کار تو
 رو نادم معرفی و از زندان مرخص می کنم۔ او گفتہ بود کہ من یک کلاس دیگر
 ہم دارم، ہر دو را بہ ہم بزنم؟ کاووسی گفتہ بود، نہ!
 وقتی حسن ماجرا را با من در میان گذاشت، بہ او گفتم:
 - بعد از مدتی بہ او بگو فکرہایم را کردہ ام۔ بہ شرطی کہ قولت را عملی کنی این
 کار را می کنم۔

کاووسی ابتدا بہ او جواب مساعد داد۔
 ہنگامی کہ حسن کلاس را بہ ہم زد، کاووسی زیر قولش زد و شرط روی شرط
 گذاشت۔
 - حالا کہ این کار را کردی، تنفرنامہ ای ہم بنویس کہ دیگر راہ آزادیت بہ طور
 کامل ہموار بشود۔

حسن بعد از اینکہ افخمی مدتی در گوشش خواند، تن بہ نوشتن تنفرنامہ نیز داد،
 اما باز ہم از آزادی خبری نشد!

حسن سراغ من آمد و نظر خواست۔ بعد از آنکہ مفصلاً برایش توضیح دادم، از
 کار خود پشیمان شد۔ بہ سراغ افخمی رفت تا ندامت نامہ را پس بگیرد۔ افخمی
 بہ سادگی ندامت نامہ را پس نمی داد۔ حسن با تہدید و ناسزا توانست نامہ ی خود را
 پس بگیرد و آن را پارہ کند۔

بعد از این برخورد، افخمی بہ حسن گفتہ بود:
 - این کار زیر سر کی منش است۔ او تو را تحریک کردہ است۔
 در آن شرایط وضع طوری بود کہ نمی توانستی روی ثبات رفتاری ہم بندان

حساب پایدار باز کنی. کسی که امروز همه جوهره با تو صمیمی و نزدیک بود و جیک و بوک زندگیش را با تو در میان می گذاشت، فردا ممکن بود رفته رفته از تو فاصله بگیرد و کارش به قطع رابطه بکشد و رفتارش چنان تغییر کند که انگار هیچ وقت یکدیگر را نمی شناخته‌اید و گاه از یک سلام و علیک خشک و خالی با تو نیز دریغ کند.

روزی مبصر برای بازدید به داخل بند آمد. وقتی وارد اتاق شد، به من گفت:

- مواظب رفتار و اعمال خودت باش!

روز دیگر و در حالی که یکی دو سال از زندان من می گذشت، کاووسی مرا به دفتر خود احضار و شروع به داد و بیداد کرد.

- چی فکر کردی؟! فکر کردی تمام شد؟ باز هم می خوابانمت و با شلاق می افتم به جانت.

روزی مرا با کلیه وسایل به بند ۴ منتقل کردند. جا به جایی ها گاه خصلت تنبیهی داشت و برای قطع ارتباط با هم‌بندان بود و گاهی نیز به اصطلاح برای کار کردن روی زندانی بود. علت جا به جایی خودم را نمی دانستم. وارد بند ۴ که شدم، دکتر کوچک، که از قدیم با من دوست بود، به پیشوازم آمد و مرا به اتاق خودش برد. در آن اتاق بجز خودش، دو تن از همشهری‌های من نیز اقامت داشتند. دکتر کوچک در آن زمان فرد مورد اعتماد دستگاه بود و گزارش نویسی هم می کرد. کار او این بود که خیلی حساب شده اکثر گیلانی‌ها را به بهانه‌ی دوا و درمان و تغییر محیط به بند ۴ می برد و "روی آنها کار می کرد" تا از آنها نادم دریاورد. من که از شیوه‌ی کار او در زندان باخبر بودم، برای رفع هر گونه ابهام، بلافاصله او را به کناری کشیدم و صاف و پوست کنده گفتم:

- آقای دکتر، تو هر کاری می خواهی بکنی، صاحب اختیاری. اما اگر من را آورده‌ای به این بند و این اتاق که روی من کار کنی، این فکر را از سرت بیرون کن.

دکتر کوچک به خاطر شناختش از خوی و خصلت من و پیشینه‌ی آشنایی‌مان، با بیانی اعتمادآمیز که در آن زمان می توانست برایش نوعی خطر کردن باشد، گفت:

- ما (یعنی نادمین) کمیسیون داشتیم. افخمی از دست تو شکایت داشت. می گفت کی منش نمی گذارد بچه ها نادم بشوند. قره گوزلو و افشنگ نمی خواستند تو به بند ما منتقل بشوی، اما من پایش ایستادم تا ترا نزد خودم بیاورم. اینجا می مانی و من ترتیبی می دهم وسایل نقاشی بگیریم. بعد بنشین و نقاشی کن.

به هر حال، به نظر می رسید که آنها می خواهند به نوعی سرم را گرم کنند. من هم آگاهانه ضمن اینکه کارهای سیاسی درون بندم را می کردم، کار نقاشی را نیز شروع کردم. شرایط و مناسبات حاکم بر بند به راستی وحشتناک و غیرانسانی بود. چنان محیطی آکنده از بی اعتمادی ایجاد کرده بودند که دوستان و همشهری ها هم جرئت نداشتند خیلی به من نزدیک شوند و می ترسیدند علیه آنها گزارش بدهند. یادم هست که شبی سرهنگ پرویز می خواست با من صحبت کند. به انصاری گفت:

- کشیک بکش، وقتی که دکتر کوچک و دیگران خوابیدند، تقی را بیاور توی راهرو بنشینیم کمی با هم حرف بزنیم.

هنگامی که به بند ۴ منتقل می شدم، علی قریشیان نزد من آمد و گفت:
- مرا با خودت ببر. این افخمی ول کن من نیست. مرتب به من فشار می آورد.
این بود که از دکتر کوچک خواستم ترتیبی بدهد او را هم جا به جا کنند. او جا به جا شد، اما بعد از پنج روز طاقتش طاق شد. پایش را در یک کفش کرد که می خواهم به بند ۱ بروم. هر چه گفتم نرو، پایت را تو پوست گردوی ندامت می گذارند، به خرجش نرفت که نرفت. تازه چند تا فحش آبدار هم نثارم کرد.
او رفت، اما نشان به آن نشان که ابتدا مقاله ای از «ریدرز دایجست» ترجمه کرد. بعد هم کتابی ضد کمونیستی را که مستشاران آمریکایی در اختیارشان قرار می دادند، برای برگرداندن به فارسی به دست گرفت.

بعد از چندی مرا مجدداً به همان بند منتقل کردند. دیدن حال و روز علی قریشیان برایم درد آور بود. او با کمر گچ گرفته، دراز کش در حال ترجمه بود. شفاهی ترجمه می کرد و نادم دیگری روی کاغذ می آورد.

او با این کارها سرانجام توانست محکومیت ۱۵ ساله‌ی خود را کوتاه کند و بعد از سه سال آزاد شود.

روزی نورخمامی زندانبان باز مرا خواست و شروع کرد به داد و بیداد. سرم فریاد می‌کشید:

- تو زندان مرا به هم ریخته‌ای. چرا نمی‌گذاری دیگران کارشان را بکنند؟

من هم با خونسردی جواب دادم:

- از حرف‌های شما سر در نمی‌آورم.

- زبانت را ببر و زندانت را بکش. کاری به کار زندانی‌های دیگه نداشته باش.

چون حرف‌هایش را بی‌پاسخ نگذاشتم، مرا به عنوان تنبیه به بند ۲ فرستاد. به بندی خالی. به انفرادی. خوب یادم است که تیرماه بود و هوا جهنمی داغ و غیر قابل تحمل. در شبانه‌روز سه نوبت حق رفتن به توالت داشتم. برای فرار از گرمای خفقتان آور، پا که به توالت می‌گذاشتم با آفتابه یا کاسه مسی غذا آب روی تنم می‌ریختم تا عرق سوزان تنم را بشویم و کمی خنک شوم.

۱۵ روز در انفرادی گذراندم. در این بین، یکی از دوستان از بیرون پیغام داد و برادرم به همراه نورخمامی در انفرادی به دیدنم آمدند و شروع کردند به دادن پند و اندرز. اما گوشم به این حرف‌ها بدهکار نبود. سر حرفم ایستادم.

بعد از ۱۵ روز مرا به بند ۱ فرستادند. هنگام جابه‌جایی، نورخمامی گفت:

- حالا اگر خودت می‌خواهی کاری بکنی، بکن، اما مزاحم دیگران نشو. بگذار آنها هم کار خودشان را بکنند. از نظر اتاق هم، پیشنهاد می‌کنم به اتاق هم‌شهری‌هایت بروی.

گفتم:

- برایم فرقی نمی‌کند که در کدام اتاق باشم.

نورخمامی مرا به‌راستی به اتاق هم‌شهری‌هایم فرستاد. ساکنین اتاق همگی از زمره‌ی نادمین بودند. رفتن به آن اتاق با واکنش گروهی از رفقای به اصطلاح تند و تیز و سوپر انقلابی مواجه شد. آنها چهره‌ای به شدت ناراحت و ناراضی به خود گرفتند، آشکارا رفتار مرا در پذیرش حضور در آن اتاق محکوم کردند و به

اشکال گوناگون می گفتند که حتماً خبرهایی هست و هم اتاقی شدن و نشست و برخاست با نادمین خودش مقدمه‌ی کار است و به‌زودی پته‌ی ندامت من هم روی آب خواهد افتاد. من به این داوری‌های بیجا و شتاب‌زده اهمیت نمی‌دادم. برایم مهم آن بود که می‌توانستم از هم‌نشینی با نادمین هر روز خبرهای تازه‌ای به دست آورم.

اما دیری نگذشت که آن رفقای تند و تیز و انقلابی سر از بین نادمین درآوردند و به جرگه‌ی تنفرنامه‌نویسان پیوستند و دلبر آزادی را به برکشیدن و باز من ماندم و سال‌های دراز زندان در پیش رو.

در بین ما فردی به نام ح. آ. بود که در اوایل زندان کشیدن هر کار و رویداد خوب را به پای قدرت حزب می‌گذاشت. مثلاً اگر غذای خوب داشتیم، می‌گفت از قدرت حزب است، زیرا اینها از ما حساب می‌برند. به‌راستی قبله‌گاه اول و آخرش حزب بود. زمانی با هم هم‌سلول بودیم. زندگی را به من سیاه کرده بود. مگر می‌شد گفت که بالای چشم حزب ابروست. اگر کوچک‌ترین انتقادی به حزب می‌کردی، محشر کُبرا به پا می‌کرد.

همین فرد، چندی بعد از آغاز زندان کشیدن، از این رو به آن رو شد. باید می‌بودید و تماشا می‌کردید. حزب یکباره از فرشته به دیو تبدیل شد. دیگر ناسزایی نبود که آوار سر حزب نکند. هر ناراحتی یا اتفاق ناگواری که پیش می‌آمد از چشم حزب می‌دید.

او هم با بدو بیراه گفتن به حزب، ۱۵ سال زندان را با دو سال و نیم تاخت زد و به آزادی رسید.

زندانی دیگری خ. پ. نام داشت. روزی در حیاط زندان نشسته بودیم که سروکله‌ی این آقای خ. پ. پیدا شد و به زندانی دیگری بند کرد که آدم خوبی بود. او زن و بچه داشت و می‌خواست با حداقل امتیاز دادن از زندان آزاد شود. خ. پ. شروع کرد به مسخره کردن و فحش و بد و بیراه دادن به او. رفتار خ. پ. اصلاً به دلم نشست. بعداً یقه‌ی او را گرفتم و گفتم:

- دوست عزیز، این چه شیوه‌ی برخورد است؟ با این شیوه که نمی‌شود جلوی ندامت و ندامت نویسی را گرفت. اگر حرف حساب داری و با او رفیقی، برو و با متانت با او صحبت کن. اول ببین دردش چیست، بعد ...
اما حرف به گوش خ. پ. نمی‌رفت. درعین حال، رفقای دیگری نیز بودند که باد به بادبان او می‌انداختند.

دیری نگذشت که خ. پ. بلای جان تاییدگرانش شد. یکی دو سال نگذشته بود که توی روی ما می‌ایستاد، متلک می‌گفت و به ریشمان می‌خندید:
- آقا رو باش! انقلابیه.
یا می‌گفت:

- چطوری، لنین عصر ما و ..؟!
گروهی از رفقا که از رفتار او سخت رنجیده خاطر شده بودند، چند بار به او توجه و هشدار دادند، اما به خرجش نرفت. یک بار یکی دو تا از بچه‌ها از کوره دررفتند و به او گوشمالی دادند و آقای خ. پ. را بعد از یک فصل کتک به داخل حوض زندان پرت کردند.
بعد از این گوشمالی، دیگر آقای خ. پ. کاری به کار بچه‌ها نداشت. او که محکوم به اعدام بود، به فاصله‌ی کوتاهی پس از فردی که او را دست می‌انداخت، آزاد شد.

باور کنید هم‌بندانمان که آزاد می‌شدند، ما خیلی خوشحال می‌شدیم.
آزادشدگان سه دسته بودند. شادی ما از آزادی هر دسته، جنس و سرشت خاص خودش را داشت:

- اگر رفیق خوب و آرمان‌خواهی به دامن خانواده و جامعه بازمی‌گشت، بسیار خوشحال می‌شدیم. آزادی او مانند آزادی خود ما بود.

- اگر انسان‌های خوب و صادقی با حداقل ندامت محیط زندان را ترک می‌کردند، باز برایمان جای خوشحالی بود. خوشحال می‌شدیم که رفتند و پایشان به ماجراهای خفت بار بیشتر کشیده نشد و شخصیت انسانی‌شان تا به آخر خرد

نشد.

- اگر آنان که جزا دیت و آزار و اعصاب خرد کنی بر ایمان حاصلی نداشتند آزاد می شدند، باز به شکلی خوشحال می شدیم. به قول معروف می گفتیم: شرشان از سرمان کم شد.

بعد از چند سال، شرایط زندان یکسره از فشار جسمی و روحی، خفقان و هراس آکنده شد. تنها شلاق و فحش و شکنجه حکومت می کرد. در آن فضا به راستی از به زبان آوردن کلمه‌ی «رفیق» وحشت داشتیم. روابط دوستانه و رفیقانه‌ی گذشته دستخوش تغییر بسیار شده بود. کنترل پلیس به شکل باور نکردنی گسترش یافته بود. سازمان دهی درون زندان به کلی از هم پاشیده بود و هر حرکتمان زیر ذره بین قرار می گرفت. برای هر حرف و حرکت باید پاسخ می دادی. مثلاً گفت و گوی حتی دونفره‌ی دور حیاط زندان کار ساده‌ای نبود و می توانست عقوبتی در پی داشته باشد. وقتی راه می رفتید، چند خبرچین پلیس به دنبال شما راه می افتادند. هر یک گوش می خوابانند تا کلمه‌ای را از دهانتان بشنوند. بعد با کنار هم گذاشتن کلماتی که شنیده بودند، می فهمیدند که شما به طور کلی درباره چه موضوعی حرف می زدید.

تصورش را بکنید که فردی به خاطر آرمان‌های اجتماعی‌اش به زندان ابد محکوم است. بعد در دوران زندان هم او را از ابتدایی ترین آزادی‌های طبیعی انسانی محروم می کنند.

اگر مثلاً می خواستیم مراسم یادبود در گذشت رفیق ارانی یا دیگر شهیدان حزب و جنبش را بگیریم، نمی توانستیم در یک اتاق گرد هم جمع شویم و آن را برگزار کنیم، چون در همه‌ی اتاق‌های بند خبرچین وجود داشت. آنها بلافاصله گزارش می دادند و ما باید پیه احضار و فحش و شلاق را به تن می مالیدیم. به این دلیل، چنین مناسبت‌هایی را شب هنگام به دور از چشم خبرچین‌ها در جمع‌های چند نفره برگزار می کردیم. یا اگر به طریقی روزنامه یا کتابی مترقی به دست ما می آمد،

امکان مطالعه‌ی آزادانه‌ی آن وجود نداشت و آن را می‌بایست در هزار سوراخ پنهان می‌کردیم تا از چشم پلیس و خبرچینان دور بماند. به خاطر همین شرایط، زندان برای ما به زندان در زندان تبدیل شده بود.

فشار رفیقان نیمه‌راه و بریدگان، برایمان گاه بسیار سنگین و دردناک بود. مثلاً طرف می‌خواست به هر طریقی راه آزادی خود را هموار و درعین حال، همه چیز را به اصطلاح "آبرومندانه" برگزار کند. این بود که به منش و رفتار ما در زندان حمله و به جای رژیم، حملات خود را توجیه گرانه متوجه ما می‌کرد. این تیپ افراد طلبکارانه می‌گفتند:

"اگر می‌خواهید مبارزه کنید، سنگر اصلی مبارزه اینجا و درون زندان نیست. باید رفت بیرون در بین توده‌های مردم ... شما کار ما را هم خراب می‌کنید."

آنها دچار چنان کوربینی شده بودند که نمی‌خواستند درک کنند که پایداری بر سر آرمان و تحمل شرایط زندان خود نوعی مبارزه است. فکر نمی‌کردند که با توبه کار شدن خود، ما را بیشتر زیر فشار می‌برند و با لگدمال کردن آرمان‌های انسانی دیروز خود و ماست که به آزادی می‌رسند. گروهی از اینها، وقت و بی‌وقت نامه‌ی تبریک برای شاه و فرماندار نظامی می‌فرستادند. یک مورد که ما را خیلی جریحه‌دار کرد، شادباش‌گویی آنها به مناسبت دستگیری خسرو روزبه بود. گروهی نامه‌ای جمعی خطاب به بختیار نوشتند و خاطرنشان ساختند که "این پیروزی را به شما تبریک می‌گوییم!"

وقتی به آن روزها و سال‌ها فکر می‌کنم، به‌راستی تنم به لرزه درمی‌آید که این آدم‌ها با ما چه کردند! و چه بلاها که سر ما نیاوردند!

سال ۳۷ بود و ما در زندان شماره ۳ بودیم. روزی زندانبان اعلام کرد که همه وسایلشان را جمع کنند و به حیاط بند بروند. تعداد ما ۴۸ نفر بود. از آن میان، پنج شش نفر را جدا کردند و به بند شماره ۲ فرستادند و بقیه را به زندان شماره ۳ بردند. منتها این جابه‌جایی برای تشدید فشار به زندانیان سر موضع و خانواده‌های آنها صورت گرفت. به این معنا که مثلاً برادران یا خویشاوندان (مثلاً دایی و

خواهرزاده یا ...) را از ہم جدا کردند و به بندهای مختلف فرستادند. خانواده‌ها با این کار دیگر نمی‌توانستند هم‌زمان از عزیزان دربندشان دیدار کنند. مثلاً مادری که دو فرزندش در زندان بود، از آن‌پس باید برای دیدار آنها در دو روز متفاوت به ملاقات می‌آمد. ارزیابی ما این بود که زندانبان به این نتیجه رسیده است که این ۴۸ نفر زندانی اصلاح‌پذیر نیستند و قصد دارند آنها را با محرومیت‌های بیشتر، از جمله ملاقات حضوری، روبه‌رو کنند.

مدتی گذشت تا اینکه در سال ۳۸ و در پی آزادی شماری از نادمین، بازمانده‌ها را به بند ما فرستادند. در این مقطع مجموع ما ۶۸ نفر بود. در بین این جمع، هنوز کسانی بودند که به ندامت‌نویسی، خبرچینی و گزارش‌نویسی سرگرم بودند. مثلاً شخصی به نام ی. ج. برای آنکه از زندان آزاد بشود، از قول بچه‌ی شش‌ساله‌اش در روزنامه‌ی اطلاعات و کیهان به شاه و ملکه و ولیعهد تبریک گفت.

همچنین از آنجا که در داخل بند امکان فعالیت زیادی برای نادمین وجود نداشت، آنها خانواده‌های خود را وادار می‌کردند به سراغ دیگر خانواده‌ها بروند و با جمع‌آوری پول از آنها دسته‌گل بخرند و به دربار و ملکه ثریا پیشکش کنند. این بود که ما زندانیان سرموضع به خانواده‌های خود سفارش کردیم به دست‌اندرکاران چنین "ابتکاراتی" پول نپردازند و از آنها دوری کنند. برخورد دوری جویانه‌ی خانواده‌های ما سبب شد ساواکی‌ها متوجه موضوع بشوند. آنها در نتیجه خانواده‌های ما را تحت فشار قراردادند و برایشان مزاحمت ایجاد کردند. مثلاً من به این خاطر به برادرم سپردم که برای مدتی از آمدن به ملاقات چشم‌پوشی کند.

بدین ترتیب، از یک سو ملاقات‌ها را قطع کردیم و از طرف دیگر با نادمین وارد گفت‌وگو شدیم و رک و راست به آنها گفتیم:

- هر کاری می‌خواهید بکنید، در داخل زندان بکنید و پای خانواده‌ها را به میان نکشید. شما نماینده خودتان باشید. تلاش نکنید از زبان ما سخن بگویید.

این حرف را به این علت گفتیم که آنها خانواده‌های خود را واسطه‌ی ندامتشان

قرار می‌دادند و آنها را به روزنامه اطلاعات و کیهان می‌فرستادند و آنها نیز خود را نماینده‌ی فرزندان و همسران همه‌ی زندانیان معرفی می‌کردند. ما به‌طور پیگیر به آنها هشدار می‌دادیم که اگر به درستی کارتان باور دارید، لطفاً اسامی خود و خانواده‌هایتان را زیر نامه‌ها و درخواست - نامه‌هایتان بنویسید.

بعد از مدتی که دیدیم نادمین به حرف‌های ما ترتیب اثر نمی‌دهند، جمع هجده نفره‌ای از زندانیان سر موضع دست به کار چپ‌روانه‌ای زدیم و دو نامه‌ی جداگانه نوشتیم، یکی به روزنامه‌ی کیهان و اطلاعات، که مخفیانه به روزنامه رسانده شد و دیگری به رؤسای زندان. در هر دو نامه به‌روشنی خاطرنشان کردیم که «اراجیفی» که «به نام افسران و خانواده‌هایشان» نوشته و در مطبوعات منتشر می‌شود، ربطی به ما ندارد و مورد تأیید ما نیست. این اقدام به‌نوبه‌ی خود برگ و اتهام تازه‌ای به پرونده ما افزود و کینه‌ی رژیم را به ما بیش‌تر کرد و حساسیت نسبت به ما بیش‌تر شد. در همان حال، شماری از نادمین شامل عفو و آزادی شدند.

شمار زندانیان در سال ۳۹ به ۵۸ نفر رسید. ما در اختیار شهربانی بودیم. در داخل زندان فضا سبک‌تر شده بود و می‌توانستیم نیمچه نفسی بکشیم. البته این به معنای آن نبود که همه‌ی ما هم‌دل و هم‌باور بودیم. در میان ما از جمله کسانی بودند که دلشان برای آزادی لک می‌زد و به مناسبت‌های گوناگون برای ما جنگ اعصاب درست می‌کردند.

گذشت تا اینکه در سال ۱۳۴۰ دکتر علی امینی نخست‌وزیر و نورالدین الموتی وزیر دادگستری شد. در اسفندماه همان سال کمیسیونی از سوی دادستانی ارتش تشکیل شد. سرهنگ عبدی دادستان ارتش، به‌آفرید و سرتیپ انصاری معاون سازمان امنیت به ساختمان نیمه‌تمام بیمارستان روانی آمدند. طی دو روز ما ۵۸ نفر را یکی‌یکی احضار کردند و از هر یک از ما پرسش‌هایی درباره‌ی حزب و نگرشمان درباره‌ی اوضاع جامعه پرسیدند.

هرکس که برای مصاحبه می‌رفت، دیگر او را به بند برنمی‌گرداندند تا دیگر زندانیان در جریان این گفت‌وگوها قرار نگیرند.

در پی این مصاحبه‌ها در عید همان سال، اگر اشتباه نکنم ۳۲ نفر از زندان آزاد

شدند.

بار دیگر در اوایل یا اواخر آبان ماه ۱۳۴۱ گروهی برای گفت و گو با زندانیان آمدند. اعضای گروه عبارت بودند از: سرلشکر صدوق دادستان ارتش، سرهنگ عبدی و سرهنگ غفارپور نماینده سازمان اطلاعات و امنیت. باز هم همان حرف ها و همان رفتار تکرار شد. منتها برخوردها خیلی نرم تر و منعطف تر بودند. در این دور، ۱۲ نفر را مرخص کردند.

تعداد ما به ۱۴ نفر رسیده بود. ما را به برازجان تبعید کردند. پیش تر گفته بودم که در سال ۴۰-۳۹، ۶ نفر از اعضای سازمان نظامی را به خاطر تلاش برای کشتن عباسی به برازجان تبعید کرده بودند. تا آذرماه ۱۳۴۲ ما را به حال خود گذاشتند و سراغی از ما نگرفتند.

بنابراین ۲۱ نفر باقی مانده بودیم. یکی از میان ما که ده سال زندان داشت، در سال ۱۳۴۳ آزاد شد. سه نفر دیگر که محکوم به حبس ابد بودند، با نوشتن نامه و تأیید "انقلاب سفید و اصلاحات شاهانه" در کنار سه رفیقی که هر یک به ۱۵ سال زندان محکوم و حکمشان تمام شده بود، در روز ۲۸ مرداد سال ۱۳۴۵ آزاد شدند. البته محکومیت این رفقا تمام شده بود و بایستی بی اگر و اما آزاد می شدند، اما زندانبان حقه ای سوار کرد تا به شکلی حیثیت سیاسی آنها را لکه دار کند، به این صورت که در روز ۲۸ مرداد در زندان شماره ۳ جشنی ترتیب داد و به این زندانیان که در بند ۴ بودند، گفته شد که چون رئیس زندان می خواهد با آنها خداحافظی کند به بند ۳ بیایند. آنها رفتند و زندانبان سعی کرد به حضور آنها در بند رنگ شرکت در مراسم بدهد.

شش بازمانده سازمان نظامی؛ تسلیم ناپذیر

در سال ۱۳۴۶ یکی دیگر از رفقای ما پس از چهارده سال با نوشتن نامه و تأیید "انقلاب سفید" و ستودن "ترقیات کشور" از زندان آزاد شد. از سال ۱۳۴۷ به بعد تنها شش نفر از افسران سازمان نظامی در زندان باقی مانده

بودند.

روزی سرهنگ کورنگی به من گفت:

- تا به حالا هر وقت با شما جدا جدا راجع به آزادی صحبت کردم، نتیجه نگرفتم. الان می‌خواهم با شش نفرتان به‌طور جمعی گفت‌وگو کنم.

هر شش نفر به دفتر زندان رفتیم. او ابتدا به این صورت مقدمه‌چینی کرد:

- جز شما شش نفر، بقیه‌ی رفقایان بیرون رفته‌اند. هر یک از آنها برای خودشان کاره‌ای شده‌اند ...

بعد رفت سر اصل مطلب:

- ببینید، الان اوضاع و احوال مملکت خیلی تغییر کرده است. شما هم بیایید بروید بیرون. هم به زندگی‌تان برسید، هم به سهم خود در کار آبادانی و سازندگی کشور سهم شوید ... شما که حاضر نیستید تقاضای عفو کنید و ندامت‌نامه بنویسید. پیشنهاد دیگری دارم و آن اینکه شما را برای دیدار از کارخانجات زندان و تأسیسات رفاهی زندانیان می‌برم تا ببینید وضع چقدر عوض شده است. فقط و فقط تأییدیه‌ای در همین رابطه بنویسید، قول می‌دهم حکم آزادی‌تان را بگیرم. پاسخ ما شش نفر مثل همیشه «نه» بود. گفتیم خواستار آزادی بدون قید و شرط هستیم.

از آن پس ما شش نفر با صلح و صمیمیت در کنار هم زندان کشیدیم.

سال ۴۸ دوباره مرا به برازجان تبعید کردند. در آنجا کسی دیگر به سراغم نیامد. گذشت تا به زندان عادل‌آباد منتقل شدم و آن حوادث و سرکوب‌ها و پنج سال عذاب‌آور پیش آمد و گذشت.

روزی مأموران ساواک شیراز به سراغم آمدند. آنها دو سه برگ فرم خاص خودشان را که حاوی پنجاه شصت پرسش بود به من دادند و خواستند به آنها پاسخ بدهم. پرسش‌های انحرافی پرشمار بود، اما اصل مطلب به نظر من به حزب مربوط می‌شد. من هم روشن و بی‌پرده نوشتم حزب توده‌ی ایران را با ژرف‌نگری انتخاب کرده‌ام. در سیمای اندیشه‌های والای حزب، نیروی آزادی‌بخش مردم

میہم و خشکاندن ریشہی بهره کشی انسان از انسان را می بینم، آگاہانہ بہ این راہ پانہادہام و آگاہانہ بر آن پای می فشارم. در پاسخ بہ نگرش دربارہ سیاست خارجی نیز نوشتہم کہ ہوادار صلح و دوستی خلق ہا و احترام بہ حق استقلال و حاکمیت کشورہا ہستم. ہمچنین از سیاست خارجی اتحاد شوروی بہ خاطر دفاع از صلح و پشتیبانی از جنبش ہای آزادی بخش ستایش کردم.

یک بار نیز یک مأمور ساواک در سال ۵۶ مرا برای گفت و گو احضار کرد. در پاسخ بہ او گفتم:

- آخر چگونہ بہ خود اجازہ می دہید بہ منی کہ بہ خاطر پابندی بہ اندیشہ ہایم ۲۴ سال زندان کشیدہام مراجعہ کنید و چنین سؤالاتی را پیش رویم بگذارید ... فکر می کنید آمادہام بر سر آرمان ہایم با شما معاملہ کنم؟

... سال ۵۷ فرارسید. اردیہشت یا خرداد بود کہ سر وکلہ ی یکی از مأموران سازمان امنیت در زندان شیراز پیدا شد. مرا خواست. ابتدا تعارفاتی تکہ و پارہ کرد و گفت من از تہران آمدہام و مأموریت دارم کہ شما را مرخص کنم. می خواہم از نزدیک با نظریات شما آشنا شوم.

گفتم:

- بفرمایید.

گفت:

- فکر نمی کنید زمانی کہ وارد حزب تودہ شدید، اشتباہ کردید؟

گفتم:

- خیر. فراموش نکنید کہ در آن زمان احزاب دیگری همانند «حزب جنگل»، «حزب ایران»، «حزب ارادہ ی ملی» و ... نیز فعال بودند. من سہ سال بعد از پایہ گذاری و فعالیت حزب تودہ ی ایران، با دقت و مطالعہ بسیار دست بہ این انتخاب زدم و فکر می کنم کہ اشتباہ ہم نکرده ام.

گفت:

- آیا نظریاتتان تغییر نکرده است؟

گفتم:

- البته همه چیز در حال تغییر و تکامل است. نظریات من نیز تغییر و تحول پیدا کرده است، اما این تغییر و تحول در راستای استوارتر شدن ایمانم به حزب و آرمان‌هایم بوده است.
گفت:

- فکر می‌کنید رژیم شما را فراموش کرده است؟
گفتم:

- خیر. رژیم فراموشم نکرده است. دلیلش نیز همین است که هر سال چند بار پیک‌هایی امثال شما را راهی نظرخواهی از من می‌کند. خوب است بدانید که اگر من اهل دادوستد بر سر حزب و آرمانم بودم، زمان درازی پیش از این می‌توانستم به آزادی و زندگی راحت دست یابم.
گفت:

- حتی حاضر نیستید شفاهی چیزی بگویید؟
گفتم:

- نه، من اهل تقیه نیستم.
چون مرا آشتی‌ناپذیر دید، دمش را روی کولش گذاشت و رفت. البته با رفیق عمویی نیز گفت و گوی مشابهی داشت که پاسخ‌های مشابهی از او دریافت کرد.

انقلاب و آزادی

در سال ۵۷ با اوج‌گیری جنبش آزادی‌بخش میهن، رژیم ناگزیر به عقب‌نشینی و تن دادن به یکی از شعارها و خواست‌های مردم، یعنی آزادی بدون قید و شرط زندانیان سیاسی شد.

سرانجام روز ۳ آبان ماه ۱۳۵۷ از زندان رژیم شاهنشاهی آزاد شدم.

در مقام یک شاهد

در اینجا باید شهادت بدهم که در تمامی طول سال‌های درازی که در زندان‌ها و شکنجه‌گاه‌های رژیم شاه بودم، بازجویان و زندانبانان از به‌کارگیری غیرانسانی‌ترین ابزارهای شکنجه برای درهم شکستن فرزندان پاکدل مردم دریغ نورزیدند و مبارزان راه آزادی نیز در مقابل در حد امکان، بسته به میزان توان و پایداری جسمی و روحی، از خود مایه گذاشتند.

آخر توان جسمی و روحی انسان درست مانند سوخت موتور ماشین محدود است و زمانی ته می‌کشد. با وجود این، باید با سربلندی بگویم که در بیش از دو دهه زندان کشیدن، گواه آن بودم که مقاومت در زندان‌ها دست بالا را داشت. مثلاً از بین اعضای سازمان نظامی تنها حدود ۱۰ نفر در درون و بیرون زندان تن به همکاری همه‌جانبه با دستگاه اطلاعات و امنیت دادند. از آن میان، تنها پنج نفر تا حد سقوط خصلت‌های انسانی و اخلاقی پیش رفتند. اما اکثریت ندامت‌نامه‌نویسان تنها تحمل شرایط زندان و محرومیت را نداشتند و بسیاری از آنها بعد از آزادی رفته‌رفته روحیه انسانی خود را بازسازی کردند و در کنار مردم قرار گرفتند.

خاطره آزادی

هیچ‌گاه خاطره‌ی آزادی زندانیان را از یاد نمی‌برم. همواره به رفقا و هم‌بندان جوان خود که آزاد می‌شدند، می‌گفتم:

- اگر من روز پیروزی مردم را نبینم، شما خواهید دید.

و در سال ۵۷ بعد از ۲۵ سال زندان، به کسانی که برای آزادی می‌رفتند و برای من و دیگر افسران آرزوی آزادی می‌کردند، می‌گفتم:

- فکر می‌کنم که ما را باید «روی دست ببرند».

البته منظورم این بود که ما اهل تسلیم نیستیم و زنده از اینجا خارج نخواهیم شد و نعش ما را از اینجا خارج خواهند کرد.

به گفته‌ای از شاه اشاره داشتم. روزی فرسیو در یکی از زندان‌ها از زبان شاه نقل

کرده بود که:

- "ما جوانان را آن قدر در زندان ها نگه می داریم تا پیر بشوند و ایران را آن قدر نگه می داریم تا بمیرند".

وقتی که روز آزادی ما فرارسید و مردم شیراز در میان شور و هیجان بی پایان، ما را روی دوش و دست خود بلند کردند، یکی از دانشجویان زندانی کشیده از بین انبوه جمعیت به سوی من آمد و گفت:

- "دیدید شما را روی دست بیرون آوردند".

بهراستی لحظه هایی فراموش نشدنی بودند.

زنده باد مردم قهرمان ایران

زنده باد حزب توده ای ایران

خاطرات تقی کی منش، درسنامه زندانی سیاسی

محمود مشفق - ۲۰/۱۰/۹۶

اصول جامعه انسانی فردا

خاطرات ستوان پیاده تقی کی منش که به عنوان یک زندانی سیاسی برای مدت ۲۵ سال در زندان‌ها و شکنجه‌گاه‌های رژیم محمد رضا شاه پهلوی به سر برد، از بسیاری جهات آموزنده و تأمل برانگیز است.

کی منش در فرصت کوتاهی که در پی آزادی از زندان به واسطه پیروزی انقلاب به دست آورد و در حالی که مشغله حفظ و تداوم انقلاب فرصت سر خاراندن برای او و رفقاییش باقی نگذاشته بود، این خاطرات را به روی کاغذ آورد.

هنگامی که خاطرات را مرور می‌کنید، به ضرورتی که تقی کی منش در نگارش آن احساس کرده بود، پی می‌برید. تقی کی منش لازم دید تجربه دردناک و گرانمای خود را به صورتی که برای خواننده "جالب و آموزنده" باشد، برای خیل جوانانی که به مبارزات سیاسی روی می‌آورند، تشریح کند. او به خوبی می‌دانست که هر بار که زندان‌ها از انبوه کسانی پر می‌شود که نه برای منافع شخصی، بلکه برای خیر و صلاح عموم مردم و مملکت به صحنه مبارزه پای می‌نهند، مسائل عمومی یکسانی به میان می‌آید، دغدغه‌های مشابهی اندیشه‌ها را

به خود معطوف می‌کند و تاکتیک‌های مشابهی از سوی زندانبانان دنبال می‌شوند که ناشناخته بودن آنها برای زندانی سیاسی مصیبت است و درس‌آموزی‌های تلخی به دنبال خواهد داشت که از انرژی محدود و گرانبهای وی خواهد کاست و جان و دلش را خواهد فرسود و به استحکام و قدرت پایداری او لطمه خواهد زد. تجربه زندگی به او آموخته بود که زندان‌ها ابدی نیستند و دیر یا زود خواهند شکست و درهایشان گشوده خواهد شد و چه بهتر آنها که از این دخمه‌ها پا به بیرون می‌گذارند، "توان جسمی و روحی" و "سوخت" بیشتری داشته باشند، نزد خود و دیگران سربلندتر باشند، و برای ادامه مبارزه نیروی بیشتری در وجود خود ذخیره کرده و در نتیجه برای خود، جامعه، مردم و جنبش مفیدتر باشند.

کی منش پند و اندرز نمی‌دهد و احکام قاطع صادر نمی‌کند، بلکه همه تیپ‌ها و مشکلات و دغدغه‌ها را با فاکت‌های مشخص توصیف و تجربه زیسته خود را با نظریاتی پیشنهادی و شاهدهایی برآمده از یک عمر آزمون و خطا، جمع‌بندی می‌کند تا خواننده‌ای که جا پای او و نظایر او می‌گذارد، در آنها به نحوی بایسته بیندیشد و از دست زدن به اعمال آزموده‌ای که موجب فرسایش جان است پرهیزد و از پای گذاشتن در لغزشگاه‌ها خودداری کند.

درباره شأن و جایگاه زندانی سیاسی

زندانی سیاسی در تمامی دنیا جایگاه و شأن ویژه‌ای دارد، زیرا او، چه محق یا به خطا، نه برای منافع شخصی خود، بلکه برای خیر و صلاح کشور و جامعه پای در راه گذاشته و خصومت و خشم قدرتمندان حاکم را برانگیخته است. از این رو، به واسطه مبارزات ده‌ها ساله توده‌های مردم در همه کشورها، در همه قوانین جای خاصی به او اختصاص یافته و رفتار حقوقی ویژه‌ای با او توصیه شده است که دست قدرتمندان را در بریدن این زبان گویا و نماینده خواست‌ها و حقوق

لگدمال شدہ مردم بیندد۔

کی منش کہ در حوزہ قضایی ارتش و سِمت دادیار دادگاہ کار کردہ بود، می دانست کہ در نظام سرکوبگر حاکم در ہمہ ایام آنچه اساس رفتار با زندانیان سیاسی را تشکیل می داد، تعبیر خاص زندانبان از آن بودہ است۔ اما معتقد بود کہ زندانی سیاسی نباید تشخیص شأن و جایگاہ خود را بہ زندانبان محول کند کہ نمایندہ قدرت است و ہر کاری از دستش برآید برای لہ کردن، بی اعتبار کردن و بہ زانو در آوردن او و آرمان ہایش انجام می دہد۔

کی منش از این رو اشارات گویایی بہ دوران بازجویی و دادگاہ خود بہ عنوان یک متہم و سپس بہ مقولہ زندانی سیاسی در تمامی طول ۲۵ سالی دارد کہ در بند رژیم گذرانندہ بود۔

بازجویی ہای کی منش ہنگامی آغاز می شود کہ بہ دلایلی کہ در خاطرات آمدہ است، شش ماہ از دستگیری ہا و بازجویی ہا گذشتہ است، ۲۷ تن از افسران اعدام شدہ اند و ہمہ چیز در بارہ او برملا گشتہ است۔ کی منش می داند کہ رئیس دادگاہ در جلسات دادگاہ گفتہ است، "این کی منش کیست کہ ہر رشتی کہ بہ دادگاہ می آید او را معرف خود اعلام می کند؟" کی منش می داند کہ از دبیرخانہ سازمان نظامی مدارک زیادی بہ خط او بہ دست آوردہ اند و اعترافات بسیاری دربارہ او شدہ است۔ اولین بازجویی نیز کہ قبلاً با او ہمکار بود و بہ او احترام می گذارد و بہ ہمین دلیل پروندہ او را از کنار دست دور کرد تا آب ہا ہر چہ بیشتر از آسیاب بیفتد، ہمہ چیز را برای او تشریح می کند تا نشان دہد کہ ہمہ چیز را دربارہ او و سازمان افسری می دانند، اما کی منش راہ انکار در پیش می گیرد و می گذارد تا بازجوہای بعدی و سرہنگ وزیریان کہ بہ تمام معنا یک بیمار روحی است و سادیسم دارد چنان او را بزنند کہ مجبور شوند برای آنکہ بتواند بہ لحاظ وضع ظاہری در دادگاہ حاضر شود ۴ ماہ دیگر صبر کنند! اما از این وضع خرسند است و می نویسد، "شاد بودم از اینکہ زیر بار بازجویی داوطلبانہ نرفتم ام"۔

اما کی منش نہ برای خود قدرت خارق العادہ قایل است، نہ در توانایی انسان زیر فشارہای وحشتناک دچار توہم است۔ او تجربہ بازجویی خود و صدہا چون خود

را چنین بیان می کند:

"هر چند برای قهرمانان شکنجه ارزش والایی قائل بودم ... اما باید بگویم که انسان‌ها در زیر شکنجه‌های سخت و طاقت‌فرسا، دیر یا زود، تن به اعتراف می‌دهند. می‌خواهم با یقین بگویم که قلیل‌اند کسانی که در اثر شکنجه می‌میرند و اعتراف نمی‌کنند.

... آدم زیر شکنجه، گاهی مرگ را به زندگی ترجیح می‌دهد. دوست دارد بمیرد، ولی شکنجه نشود. تا کسی خود شکنجه نشده باشد، تا درد مداوم شلاق و دست‌بند قبانی و دیگر شکنجه‌های غیرانسانی و خردکننده را نچشیده باشد، هرگز نمی‌تواند درک درستی از شکنجه داشته باشد. از این رو، به نظر من همیشه باید اصل را بر این گذاشت که هیچ کس نمی‌تواند زیر شکنجه تن به اعتراف ندهد."

اما زندانی سیاسی که معتقد است او را به ناروا آماج حمله قرار داده‌اند و در کنار مردم و خواست‌های مردم سرکوب کرده‌اند، چه باید بکند؟ چون "انسان‌ها در زیر شکنجه‌های سخت و طاقت‌فرسا، دیر یا زود، تن به اعتراف می‌دهند"، بنابراین باید در برابر بازجویی که همه چیز را می‌داند و شلاق به دست دارد، کوتاه بیاید و منظور او را برآورد؟

کی منش خود چنین نمی‌کند. او از هزینه‌ای که برای این سرکشی می‌پردازد، شادمان است و از خود رضایت دارد. شاید می‌خواهد خود را در این آزمون سخت امتحان کند، شاید به این انرژی (نشاط ناشی از ایستادگی در مقابل دشمنی که تو را در مشت خود دارد و خود را به همه چیز قاهر می‌داند، اما از نظر تو حقیر و ضدمردمی و قانون‌شکن است) برای پای چوبه تیرباران یا دوران دراز و طاقت‌فرسای زندان نیاز دارد. درست است که او و رفقاییش در اسارت‌اند و زندانبان چنان وحشی و فعال مایشاء که هر کاری را که بخواهد می‌تواند با آنها بکند، اما کی منش خود و رفقاییش را از آنها برتر و در جانب حق و مردم می‌داند

و آنها را غاصب و قانون شکن.

"مراحل بازجویی، بازپرسی و دادگاه رفقا بر بستر بی قانونی کامل جریان داشت"

پس چرا نباید کاری کند که آنها بیش از پیش به این قانون شکنی اعتراف کنند؟ چرا کار آنها را سهل کند؟

کی منش بسیار منصف و واقع بین است. او شعار نمی دهد. او زندانی، هر چند زندانی سیاسی و آرمانگرا، را خوب می شناسد و از توان و محدودیت های او از یک سو و جهمی که زندانبان برای درهم شکستن او تدارک دیده است، آگاه است.

او که با خود چنین کرده است، در دادگاهش به دفاع ایدئولوژیک روی نمی آورد و از خود دفاع حقوقی و قانونی می کند. اما سخنانش فضای دادگاه را تند و شورانگیز می کند و ۱۲ دانشجویی را که همراه او دادگاهی می شدند، برمی انگیزد تا تعرضی عمل کنند. در نتیجه، کی منش به اعدام محکوم می شود و دانشجویان احکام سنگین می گیرند. می نویسد:

"بعدها گاهی که در زندان با خودم خلوت می کردم، از خودم می پرسیدم که آیا بهتر نبود در دادگاه تنها به دفاع قانونی و حقوقی کفایت می کردم و به دانشجویان هم توصیه می کردم که در دفاع از خود تعرضی عمل نکنند و در حد اتهامات وارده از خود دفاع کنند؟ ... دانشجویی را در نظر بگیرید که ... پیش از بازداشت با رؤیای دکتر و مهندس شدن سرگرم تحصیل بود و مبارزه ی سیاسی تمام زندگی او را پر نمی کرد. حال در چهاردیواری زندان به یک باره آینده ی شغلی و چشم انداز زندگی سرشار از رفاه خود را بر باد رفته می دید. خوب، بعد از مدت کوتاهی همه چیز در برابر چشمان او رنگ عوض می کرد. این بود که در دوران زندان، گروه بزرگی از این دانشجویان به هر دری می زدند

تا به آزادی برسند.

... این تجربه گران قدری بود که من در دوران زندان کشی به آن دست یافتم."

زندانی سیاسی و زندان

تقی کی منش طی ۲۵ سالی که در زندان‌های گوناگون رژیم شاه گذراند، انواع رؤسای زندان، مأموران گوناگون و شرایط سیاسی و اجتماعی متفاوت را تجربه کرد، با زندانیانی از گروه‌های سیاسی گوناگون که به واسطهٔ مقابله با استبداد پا به زندان می‌گذاشتند، زندگی کرد و از آنجایی که برای مدتی طولانی نمایندهٔ زندانیان در رابطه با زندان بود، اشکال مختلف رفتار زندانی سیاسی، دلایل و تحلیل‌های پشت این رفتارها و پیامدهای آن و کارآیی تاکتیک‌های به کار رفته را تجربه کرد. او که طی این دوران طولانی به یکی از اسطوره‌های مقاومت در زندان‌های شاه تبدیل شد، شاهد آن بود که چگونه افسران زندانی تحت شرایط طاقت‌فرسایی که زندانبان برایشان به وجود آورده بود و نیز دورنمای تیره و تاریک آرمانشان، یکی یکی از پا می‌افتند و "سوخت" شان ته می‌کشد. او این فرایند را هم دربارهٔ هم‌بندهای نظامی خود و هم جوانان پرشور، اما بی‌تجربه‌ای که در دههٔ پنجاه به زندان پا گذاشتند، مشاهده کرد و فشردهٔ تجربیات و هشدارهای خود را در این نوشته به تاریخ سپرد.

زندانی سیاسی یعنی کسی که به خاطر باورها و آرمانش به زندان افتاده است. بنابراین، هنگامی که زندانی سیاسی پرچم آن باور را به زمین می‌گذارد، در واقع موجودیت خود را نفی می‌کند. کی منش شاهد شکل‌گیری این فرایند دردناک و دشوار در صدها هم‌بند و همراه خود بود، فرایندی که تأثیرات آن تنها به خود زندانی سیاسی محدود نمی‌شد، بلکه کل محیط او و دیگر زندانیان را نیز متأثر می‌کرد و ای بسا بر زندگی آیندهٔ خود زندانی نیز تأثیرات ویرانگر و جبران‌ناپذیر باقی می‌گذاشت.

رژیم شاه علاوه بر تحمیل زندان‌های بلندمدت به زندانیان، می‌کوشید شرایط

زندگی در زندان را نیز برای آنها غیر قابل تحمل سازد و آنها را چنان به زمین بکوبد که دیگر نتوانند بلند شوند.

"شما را شکنجه می دادند نه برای آنکه به عضویت در حزب یا سازمان نظامی اعتراف کنید، بلکه می خواستند برایشان سیاه روی سفید بنویسید: من ضد مذهبم، جاسوسم، خیانتکارم، به ناموس دیگران تجاوز کرده ام و از کرده های خود پشیمان و نادمم و ..."

کی منش به روشنی می دید که خود محرومیت از آزادی و مشکلات ناشی از وضعیت خانواده ها به تنهایی کمر شکن است و تحمل آن دشوار، چه برسد که با محیطی سراپا آزار و جنگ اعصاب و درگیری و سرکوب توأم شود.

"ظرف ۹ سال یعنی از سال ۱۳۳۳ تا ۱۳۴۲ بیش از ۵۰۰ نفر از زندانیان آزاد شدند و فقط حدود ۹۰ نفر در زندان باقی ماندیم."

و این در حالی بود که ۲۵۳ زندانی به ۱۵ سال و ابد محکوم شده بودند. کی منش می گوید:

"من همواره بر این باور بوده ام که پلیس نه از ما می ترسد و نه دلش برای ما می سوزد. پس این ما هستیم که باید بکوشیم با شناخت پلیس، بدون تن دادن به شرایطی که شخصیت سیاسی و حقیقی مان را خرد کند، به اشکال گوناگون به حقوق خود دست یابیم. من در عین حال بر این باورم که هر قدر فشار در درون زندان بیشتر باشد، به همان نسبت افراد بیشتری وا می دهند: یکی زیر فشار سرش خم می شود، یکی تنها سکوت اختیار می کند، یکی هم درهم می شکنند و به طور کامل قامت خم می کند و به خاک می افتد."

کی منش نشان می‌دهد که چگونه در آغاز بی‌تدبیری و نگرش نادرست به ماهیت زندان کشیدن و زندانبان موجب تشدید فشار به زندانی و تحمل ناپذیرتر شدن فشارهایی می‌شد که هم‌اکنون نیز تحملشان بسیار دشوار بود:

"به خاطر ناپختگی و بی‌تجربگی، برخورد ما با پلیس بسیار ساده انگارانه بود. بسیاری از ما فکر می‌کردیم که پاسبانان و نگهبانان دشمنان اصلی ما هستند ... سر هر چیز کوچکی با آنها درگیری درست می‌کردیم و درگیری را به پای انقلابی بودن خود می‌گذاشتیم. ... می‌شود گفت که بیشتر وقت ما صرف بحث‌های بی‌سر و ته درباره چگونگی برخورد با پلیس می‌شد.

تندروی و دامن زدن به درگیری در درون زندان، جز تشنج و عصیت برای زندانیان و تشدید فشار و خشونت پیامد دیگری نداشت. اوایل که هنوز تجربهٔ چندانی نداشتیم، با منزله‌طلبی و مطلق‌نگری خود را در محرومیت بیشتر نگه می‌داشتیم ... برخی رفقا تنها در فکر ظاهرسازی بودند و دستاورد و نتیجه‌ی کار را در نظر نمی‌گرفتند."

برخورد در درون، با کسانی که به تدریج تحمل کشیدن این بار سنگین را از دست می‌دادند نیز خشن بود و آنها را که خود در درونشان غوغا بود به اعمال غیرمعقول وادار می‌کرد.

"رفقا از دور و بر رفیقان نیمه راه دور می‌شدند و در نتیجه آنها منزوی‌تر و تنهاتر می‌شدند ... (در حالی که) من بر این باور بودم که ارتباط خود را باید در حد معینی با نادمین حفظ کرد. این رابطه و برخوردهای عاطفی سبب می‌شد که فرد نادم بیش از آن تن به سقوط ندهد و در لجن‌زار همکاری با پلیس فرو نرود ... (اما) برخی رفقا با برخوردهای تندروانه‌ی خود فضای تنگ زندان را از آنچه که بود مسموم‌تر می‌کردند."

با ورود نسل جدید مبارزان به زندان‌ها، این تجربیات تلخ مجدداً تکرار شدند.

"رفقای جوان ما تصور می‌کردند که اگر پلیس امکانی در اختیار ما گذاشته یا امتیازی داده، از ترس و ناتوانی‌اش مایه می‌گیرد و به همین دلیل نیز به نتیجه‌گیری خطا می‌رسیدند. آنها گمان می‌کردند که پلیس در موضع ضعف است و در نتیجه باید تعرضی عمل کرد ... اما تعرضی عمل کردن همیشه جز به معنای افتادن در دام حادثه‌آفرینی و ماجراجویی نبود. آنها غافل بودند و این را در نظر نمی‌گرفتند که این امکانات و امتیازات به بهای مبارزات چندین ساله زندانیان سیاسی به دست آمده است. ... هر قدر که زندانبان کارهایش برنامه‌ریزی شده بود، بدبختانه رفتار (دوستان جوان ما) نسنجیده و بی‌حساب و کتاب بود.

... هنگامی که به نحوه‌ی زندگی آنها در زندان نگاه می‌کردم، می‌دیدم که رفتارشان در زندگی مشترک و جمعی بیشتر آلوده به ظاهرسازی است ...

همه‌ی مطالبی که آن دوستان جوان در جلسات پی‌درپی و طولانی ... مطرح کردند، ناشی از بی‌اطلاعی از مبارزات مردم ایران و وضع زندان‌ها در گذشته بود. ...

آنها زندگی را ریاضت کشی و برآورده شدن حداقل‌ها می‌دانستند. ... این دوستان هیچ حریمی برای مالکیت خصوصی و شخصی در هیچ مقیاسی قائل نبودند.

رفتار سنجیده زندانی در زندان اولاً موجب می‌شود به او بی‌حرمتی نشود و ثانیاً جرئت تعرض پلیس را کاهش می‌دهد."

کی منش فصلی را به تشریح وقایع فروردین ۵۲ اختصاص می‌دهد تا نشان دهد چگونه این تلقی نادرست از وظایف زندانی سیاسی و توازن قوای میان زندانی و زندانبان را موجب شد:

"تمامی دستاوردهای نوزده - بیست ساله مبارزه‌ی ما در زندان از دست رفت و برای مدت پنج سال هر روز بساط توهین و باتوم و شلاق به راه بود. ... پنج سال در زندان عادل آباد در حالت فوق العاده به سر بردیم."

همه چیز برای انسان

بر ما روشن نیست که چگونه سرنوشت این پسر بیچه یتیم را که در تلاش معاش در جامعه‌ای درنده در گیر بود، به جایی رساند که عاشق همه انسان‌ها باشد و در جوانی به آرمان نجات همه ملت از یوغ ستم و استبداد و جهل و درد روی آورد. تقی کی منش که از شش سالگی برای امرار معاش و اینکه بتواند روی پای خود بایستد، کار کرده بود، عاشق یادگیری و تحصیل بود. او نیز همچون بسیاری از افسرانی که از خانواده‌های فقیر برمی‌خاستند، راه ادامه تحصیل را در ورود به دانشکده افسری دید و پس از گرفتن دیپلم وارد آن شد، اما از آنچه دید چنان وحشت کرد که پس از ۶ ماه دانشکده افسری را ترک گفت و برای خواندن فیزیک به دانشکده علوم رفت. برای تبدیل شدن به افسر ارتش شاهنشاهی به انگیزه و دلایل بسیار قوی‌تری نیاز داشت.

اما این تصمیم نهایی کی منش نبود. او در شهریور سال ۲۵ به آذربایجان رفت تا از نزدیک نقشی را که افسران مردمی برای نجات مردم از فقر و بی‌عدالتی و تأمین رشد و توسعه جامعه می‌توانند بازی کنند، مشاهده کند و سرانجام در سال ۲۶ (یعنی پس از سرکوب فرقه آذربایجان) مجدداً و این بار با عزمی راسخ و دلایلی به قدرت زندگی‌اش به دانشکده افسری پیوست.

این تصمیم آگاهانه برای پای گذاشتن در راهی که پایان مرگبارش شاید روشن‌تر از آغاز شورانگیزش می‌نمود، چنان استوار و ریشه‌دار بود که کی منش آن را تا پایان عمرش بی‌انحراف دنبال کرد. او همیشه عاشق انسان باقی ماند.

آرمان تقی کی منش آزاد کردن همه انسان‌ها بود. او در وجود همه انسان‌ها، حتی بدترین آنها، جوهره رستگاری می‌دید و شاهد نبرد میان بد و نیک بود، از این رو، هیچ‌گاه از هیچ انسانی، حتی زندانبان، سلب امید نکرد و به همین دلیل، برقراری

پیوند با همه آنها برای او بسیار سهل و بدیهی بود. زندگی با "افخمی" که به چشم و گوش زندانبان تبدیل شده بود، برای او اصلاً سخت نبود، هرچند از جایگاهی که او در آن قرار گرفته بود، تنفر داشت و از ذلتی که او خود را بدان دچار کرده بود، مشمئز می شد. او عباسی را به دلایلی که برشمرده است، خائن می دانست، اما تحمل درد دندان او را نداشت و او را مانند دیگران معالجه کرد. اولین دندانی که کشید، مربوط به یک مقنی زندانی بود. وقتی این اولین دندان را کشید، آن روز از شادی اینکه می تواند به کاهش درد رفقاییش و دیگر انسان های پیرامونش کمک کند، نتوانست ناهار بخورد.

کی منش از اینکه می دید سختی شرایط مبارزه و به ظاهر بی دورنما بودن مقاومت، به تدریج یکی یکی رفقاییش را از پای درمی آورد، به شدت در رنج بود. فکر او همه اش این بود که چگونه می تواند به آنها کمک کند تا درونی آسوده تر داشته باشند. او نیک می دانست که درهم شکسته شدن زندانی تنها به پیشبرد آرمان او لطمه نمی زند و زندانبان را شاد نمی کند، بلکه همچنین به انگیزه زندگی زندانی و مفید بودن او در جامعه نیز صدمه وارد می کند. برای او پایداری ارزش بسیار داشت، اما در همه حال، انسان و مفید باقی ماندن ارزش کمتری نداشت.

او به کمک دوستانش برای آنکه به پایداری رفقاییش کمک کند و تأثیر تلاش های زندانبان را برای درهم شکستن آنها کاهش دهد، همه کار کرد. ابتدا که هنوز همه چیز فرو نریخته بود، با بیرون ارتباط داشت و نشریه به داخل می آورد و حوزه تشکیل می داد. سپس که دوران طولانی بی خبری و بی پشت و پناهی فرا رسید، صندوق درست کرد تا به گذران زندگی زندانیان در زندان و نیز به گذران خانواده های محتاج آنها کمک کند تا دغدغه و رنج رفقاییش را کاهش دهد. برای کاهش درد آنها که زندانبان عمداً نسبت به آن بی توجه بود، به دنبال دارو رفت، کتاب های پزشکی خواند، پزشکان زندانی و بیرون از زندان را بسیج کرد و سرانجام به یاد گرفتن دندانپزشکی روی آورد تا جایی که حتی دندان زندانبانان و خانواده هایشان را نیز معالجه می کرد.

او به همراه رفقاییش برای آنکه روزگار طولانی زندان از انگیزه ها نکاهد و از آن

برای رشد و ارتقای زندانیان استفاده شود، همه‌جور کلاس سازمان دادند و کوشیدند شرایطی فراهم آورند تا هر کس که چیزی می‌داند بتواند آن را به دیگران بیاموزد. بسیاری از زندانیان مکاتبه‌ای تحصیل کردند، زبان آموختند، کتاب‌های ارزشمند ترجمه کردند که از طریق کی‌منش به خارج از زندان رفت و به چاپ رسید. برخی‌ها برای "کتاب هفته" مقاله ترجمه می‌کردند و حق‌الترجمه می‌گرفتند. برای مدت‌ها کتاب‌ها را به نام او به زندان می‌فرستادند و او در رساندن کتاب‌های ارزشمند به دست زندانیان همکاری می‌کرد.

کی‌منش می‌کوشید نبض یکایک هم‌بندی‌هایش را در دست داشته باشد، دغدغه‌های آنها را بداند، نیازهایشان را بشناسد و اگر بتواند به آنها پاسخ دهد. برای مثال، او می‌دانست که خانواده ۱۲ تن از ۱۱۸ زندانی بند نیازمند کمک‌اند و مشکلات آنها فشاری عظیم بر ذهن و قدرت پایداری زندانی‌شان وارد می‌کند. اگر فلان زندانی ساکت است، دیگری گوشه‌گیری می‌کند، سومی در خودش فرو می‌رود، دیگری خوابش نمی‌برد و حتی به زور قرص نیز نمی‌تواند بخوابد، کی‌منش با آنهاست و به دنبال چاره‌جویی.

اگر تیزابی، این جوان پرشور، بی‌قرار و ناآرام و پرغرور از جمع کناره می‌گیرد، کی‌منش به فکر اوست. مشکلات خانوادگی‌اش را می‌داند و می‌داند که او از این امر به شدت در رنج است. به او التماس می‌کند که از او قرض بگیرد و وقتی نمی‌پذیرد و به قالی‌بافی روی می‌آورد، کی‌منش درد می‌کشد.

و درست به همین دلیل، زندانبان به شدت به او حساس است. هرچند مجبور است به شخصیتش احترام بگذارد و به عنوان نماینده زندانیان با او گفت‌وگو و توافق کند (کی‌منش برای مدت ۱۰ سال نماینده زندانیان سیاسی بود)، هرگاه که بتواند از خالی کردن زهر خود به او کوتاهی نمی‌کند. شرط پذیرش ندامت را زدن سیلی به صورت کی‌منش، برهم زدن کلاس‌های او و توهین کردن به او قرار می‌دهد، او را تهدید می‌کند، برایش خط و نشان می‌کشد، او را به انفرادی می‌اندازد و هنگامی که طبع ناآرام زندانیان جدید جوان کار را به سرکوب می‌کشاند، در کنار آنها او را شلاق و باتوم می‌زند و به انفرادی می‌اندازد. حتی

بعد از آنکه سرکوب رمق زندانیان را می‌گیرد و جوانان بی‌تجربه را درمانده و سردرگم می‌کند، این کی منش و رفقایش هستند که هرچند با روش آنها مخالف بوده‌اند، برای بازگرداندن اوضاع به آرامشی که به نفع همه است، در مقابل زندانیان می‌ایستند.

کی منش معتقد است در صفی که میان استبداد و سرکوب و قربانیان آن ایجاد شده است،

"همه زیر یک فشار و یک شلاق هستیم. همه‌ی ما دشمن واحدی داریم. اگر نمی‌توانیم در محیط تنگ زندان رفیق و دوست باشیم، بیایید در کنار هم مثل دو همسایه‌ی آشنا به حقوق همسایگی، با نرمش و مسالمت‌جویی زندگی کنیم."

و خود با تمام وجود چنین عمل می‌کند. رفتار او و دوستانش با گروه‌های گوناگون زندانیان سیاسی، از جمله گروه‌های مذهبی و ملی، به صورتی بود که حسرت تقابل آنها با یکدیگر را در دل زندانبان گذاشت. هنگامی که حجتی کرمانی به برازجان تبعید شد، رئیس زندان آگاهانه او را به اتاق کی منش فرستاد. حجتی با رفتار خود کی منش را بسیار آزار داد، اما کی منش همه‌جوره رعایت حال او را می‌کرد تا

"رفقایش نگویند که در کنار کی منش به حجتی بد گذشت"

رفتار کی منش با حجتی کرمانی طی ۸ ماهی که تنگاتنگ با وی در یک اتاق زندگی کرد، به صورتی بود که هنگامی که به کرمان منتقل می‌شد، از او سپاسگزاری و از زندگی مشترک با او اظهار خشنودی کرد و سرانجام گفت:

"ثابت شد که با یک کمونیست می‌شود در یک اتاق زندگی کرد!"

پس از آنکه حجتی از زندان می‌رود، رئیس زندان در فرصتی به کی منش می‌گوید:

"فکر می‌کردم هر روز بساط جنگ و دعوا بین شما به راه خواهد افتاد. وقتی پاسبان‌ها اصلاً صدای شما را نشنیدند و گزارشی از درگیری ندادند، خیلی برایم تعجب‌آور بود."

البته این کار هزینه کمی برای او و دوستانش دربر نداشت. زیرا زندانیان مذهبی و ملی گاه به لزوم رعایت متقابل اهمیت زیادی نمی‌دادند. در اینجا بود که کی منش هم از سوی برخی رفقاییش به خاطر مماشات با بی‌عدالتی آنها سرزنش می‌شد، هم از رفتار غیر منصفانه هم‌بندی‌هایش عذاب می‌کشید و هم مجبور بود برای جبران این بی‌عدالتی اولین کسی باشد که از امکانات محدود خود می‌گذرد. در نتیجه بی‌عدالتی زندانیان مذهبی در تقسیم جا:

"من به‌عنوان نماینده‌ی جمع خودمان مجبور شدم به خاطر کمبود جا برای مدت سه سال در تابستان و زمستان زیر باران و برف در حیاط بخوابم. همچنین رفیق شهید حکمت جو و رفیق خاوری در ایوان می‌خوابیدند."

اما این رفتار انسان‌دوستانه و باگذشت کی منش و رفقاییش ثمر داد و مناسبات بسیار خوبی میان آنها به وجود آورد. هیچ ندای انسانی نمی‌تواند انسان را بریانگیزد. کی منش در دفترچه خاطراتی که زندانیان مذهبی برای خود تهیه کرده بودند و یکی از آنها آن را برای او آورده بود تا او نیز نظر خود را در آن بنویسد، یکی از سخنرانی‌های آیت‌الله طالقانی را که برای زندانیان مذهبی ایراد شده بود، مشاهده کرد. آیت‌الله طالقانی خطاب به جمع خودشان گفته بود:

"گذشت و فداکاری و شیوه زندگی را از کی منش و رفقاییش یاد بگیرید! من یکی از آنها را با ده نفر از شما عوض نخواهم کرد!"

تقی کی منش انسان خوشبختی بود. این احساس آن قدر در او قوی بود کہ به رغم آنکہ بازجویان فرمانداری نظامی او را چنان شکنجہ دادند کہ وقتی پس از چہار ماہ بہ دادگاہ رفت، هنوز آثار آنها در بدن او بہ قوت باقی بود، و بہ رغم آنکہ حکم اعدام را برای خود قطع می دانست، دو بار در آخرین دفاع خود در دادگاہ بدوی و تجدید نظر سخن افلاطون را خطاب بہ اولیای دادگاہ تکرار کرد:

"درستکار عدالت پرست، ہمیشہ سعادتمند است؛ ولی نادرست ستم پیشہ، ہمیشہ تیرہ روز. درستکار را بکوید، برنجانید، داغ کنید، کور سازید، بیاویزید، باز ہم از نادرست خوشبخت تر است"

اما تعداد روزہایی کہ این انسان خوشبخت از شادی ہمگان بہ راستی شاد بود، بہ قول خودش در تمامی ۲۵ سال، ہفت ہشت روز بیشتر نبودند و آن روزہایی بود کہ زندانیان سیاسی در روزہای عید برای مدت دو سہ سال از کودکان خود و حتی کودکان رفقای شہیدشان پذیرایی کردند. در آن روزہا، تقی کہ خود ہیچ گاہ ازدواج نکرد و بچہای نداشت، غرق در شادی بود. برای جشن بچہہا برنامه می ریخت، برایشان نمایشنامہ سازمان می داد، ہدیہ تہیہ می کرد تا خاطرہ آن روز با پدر و عموہا گذراندن برای ہمہ عمر با آنها بماند و زندانیان نیز انرژی لازم برای پایداری بیشتر در خود ذخیرہ کنند.

"موزیک بہ راہ افتاد و ہمہ وسط حیاط ریختند و بساط رقص و آواز گرم شد.

دخترک ... شروع بہ رقص کرد و لزگی و قزاقی رقصید. او آن قدر رقصید تا سرانجام از خستگی بہ زمین افتاد. زانوی او زخم برداشت. پایش را پانسمان کردم و بہ او گفتم:

- عمو جون، فکر نمی کنی دیگہ رقص برای امروز بس است؟
او با خندہ و خوش رویی گفت:

- نه! اگر من امروز برای عموها نرقصم، پس کی برقصم!"

مطمئنم که هیچ کس هیچ گاه کی منش را این قدر شکفته و خندان ندیده بود. کی منش برای برقراری چنین جامعه‌ای مبارزه می کرد. حتی دورنمای چنین جامعه‌ای نیز انسان را خوشبخت می کند.

تقی کی منش از نگاه دیگران

بسیاری از کسانی که در رژیم شاه در زندان عادل آباد با تقی کی منش هم‌بند بودند، او را عاشقانه دوست داشتند. از جمله این افراد، تعدادی از بچه‌های ستاره سرخ بودند که به شدت از شخصیت و منش وی تأثیر گرفتند. بعضی از آنها بسیار جوان بودند و فشارهای شدید و شکست و ناکامی زمینه مستعدی بود تا آنها را به قعر فروپاشی روحی پرتاب کند. آقا تقی از جمله کسانی بود که بسیار مراقب این جوان‌ها بود، دست آنها را می‌گرفت و به آنها برای گذراندن دوران زندان کمک می‌کرد و انگیزه می‌داد.

یکی از اینها، روستازاده‌ای ۱۹ ساله، کارگر چاپخانه و قهوه‌چی بود که درس چندانی نخوانده بود. آقا تقی او را تشویق کرد که درس بخواند و دیپلم بگیرد و برای آموزش او سازماندهی کرد و از جمله تدریس علوم به او را خود به عهده گرفت. هنگامی که فهمید او نامزدی دارد، با خوشحالی او را تشویق کرد که برای حفظ و تقویت این رابطه بکوشد، به سر و وضع خود برسد و برای آینده خود برنامه‌ریزی کند، از او بخواهد به ملاقاتش بیاید و وقتی نامزد این کارگر با شناسنامه خواهرش به ملاقات آمد، او را بسیار تشویق کرد و با در میان گذاشتن این خبر با دیگر زندانیان اهمیت موضوع را برای او بالا برد تا او را بر آن دارد به عنوان یک نقطه اتکای روحی و امید به آینده و برنامه‌ریزی برای آینده از آن بهره بگیرد. او بعد از آزادی از زندان اولین کاری که کرد دیپلم گرفت و این کار را نتیجه تشویق آقا تقی و عباس حجری و عمویی خواند.

دیگری جوان ۱۸ ساله‌ای از یکی از گروه‌های طرفدار آمریکای لاتین بود که تحت تأثیر افت روحیه گروهی و فعالیت‌های تخریبی برخی از اعضای گروهش به شدت بریده و افسرده شده بود و حتی از تخت پایین نمی‌آمد و غذا نمی‌خورد. آقا تقی به سراغش رفت و بسیار کوشید تا او را به زندگی و مقاومت برگرداند. از او خواست پایین بیاید، غذا بخورد، رختش را بشوید، خود را تمیز کند، زندگی کند. در تدریس این درس بی‌نظیر و در این کار استاد بود.

یکی دیگر از این جوانان ستاره سرخی که ۹ کلاس درس خوانده و حسابدار آب و برق بود، بعد از انقلاب مسؤول روابط عمومی کمیته ایالتی فارس شد. این جوان گیلانی عاشق آقا تقی و به ویژه پاکیزگی و تمیز پوشی و شیک پوشی او بود. آقا تقی تأکید خاصی روی تمیزی لباس و وسایل خواب خود داشت. رخت خواب او همیشه بسیار تمیز بود و ملافه‌ها و روبالشی‌هایش را مرتب عوض می‌کرد و در این زمینه حساسیت ویژه‌ای داشت. بچه‌ها می‌آمدند روی تخت او در طبقه اول می‌نشستند و او با خوش‌رویی با آنها گپ و گفت داشت و پس از رفتن آنها ملافه‌ها را جمع می‌کرد و می‌برد و می‌شست و ملافه‌های تازه روی تخت می‌کشید. این جوان شگفت‌زده شد که وقتی زندانی‌ها را در آستانه انقلاب آزاد کردند، آقا تقی از او خواست قبل از آنکه عازم زندگی جدید شود، ابتدا وی را به دیدار خواهرش برد تا از او به خاطر لباس زیرهایی که می‌دوخت و برای آقا تقی، عباس آقا و آقای عمویی به زندان می‌فرستاد، تشکر کند. آقا تقی علاقه‌مندان پر شمار دیگری نیز داشت.

تحت تأثیر شخصیت‌هایی نظیر کی‌منش، چهار تن از شش عضو کمیته ایالتی حزب توده ایران در فارس ستاره سرخی و یکیشان از اعضای سازمان رهایی‌بخش بودند. آنها تحت تأثیر این شخصیت‌ها توده‌ای شدند و شیفته منش و شخصیت این سه افسر توده‌ای، به ویژه کی‌منش، بودند و پس از انقلاب نیز روابط خود را با او به عنوان مسؤول شعبه شهرستان‌های حزب ادامه دادند و همچنان از او درس گرفتند و آموختند. کی‌منش به همه می‌آموخت که با صبوری زندان خود را

بکشند و بکشند سر به سر کسی نگذارند و بار سنگین آنها را با روابط سخت و ناگوار سنگین تر نکنند.

روزی ضمن عبور از بلوار کشاورز کسی را دید که می شناخت. اتومبیل را متوقف کرد و بیرون آمد و فردی را که دیده بود صدا زد و آن دو یکدیگر را در آغوش کشیدند. خوشحالی آن فرد از دیدن کی منش بی حد بود. بعداً گفت که او سرپاسبان زندان او در شیراز بوده است.

یک بار در خیابان "شکوهی" یکی از بچه های راه کارگر را دید. به راننده گفت که او را دنبال کند. به او که رسید، پیاده شد و به سراغش رفت و وی از دیدن آقا تقی خیلی خوشحال شد. او این جوان ها را خیلی دوست داشت و به آنها احترام می گذاشت و آنها نیز برای او احترام ویژه ای قائل بودند.

یک بار خانمی حدود ۶۰-۵۰ ساله به دفتر حزب و اتاق کی منش آمد. شیفته وار با کی منش برخورد کرد و می خواست او را ببوسد. معلوم شد که او هنگامی که کی منش افسر بازجوی شهربانی بوده، دستگیر شده و کی منش به آزادی او کمک کرده است.

تقی کی منش بعد از انقلاب ضمن عضویت در کمیته مرکزی و هیئت سیاسی حزب توده ایران، مسئولیت شعبه شهرستان ها را به عهده گرفت. بسیار خوشرو، خوش لباس و همچون همیشه مرتب و تمیز بود. هر روز صبح دستمال بزرگی به دست می گرفت و میزش را به دقت تمیز می کرد. در آن زمان، یکی از پزشکان که آقا تقی را دوست داشت، مجموعه ای آپارتمانی در خیابان هشت بهشت واقع در فاطمی داشت که یکی از آپارتمان هایش را برای اقامت در اختیار وی قرار داد. در همان زمان رضا شیخ زین الدین نیز که به آقا تقی علاقه ویژه ای داشت و آقا تقی همواره به خانه او رفت و آمد می کرد، خانه ای در خیابان گیشا داشت که عبدالحسین آگاهی و هدایت الله حاتمی در آن سکونت داشتند.

تقی کی منش انسانی به معنای واقعی کلمه توده ای و در برخوردهای اجتماعی بسیار پرطرفیت بود. دغدغه تمامی افرادی را که از شهرستان ها می آمدند داشت،

اینکه پول دارند، جای اسکان دارند، غذا خورده‌اند و اینکه به لحاظ فردی چه مشکلاتی دارند. دلسوزانه به زیر و بم روابط انسان‌ها توجه داشت. بسیار باهوش و منضبط و در بنیان‌گذاری این تشکیلات دقیق بود. یک کیف دستی مشکی داشت و یک خودکار که همه چیز را یادداشت می‌کرد. برنامه کاری روزانه‌اش کاملاً روشن بود. همیشه در ابتدای روز قرارهایش را به صورت منظم نوشته و در فهرستی کلیه کارهای روزانه‌اش را ثبت کرده بود. به شدت و دقت نکات امنیتی را رعایت می‌کرد و هیچ‌گاه اطلاعات اضافی یا بی‌مورد عنوان نمی‌کرد و به معنای واقعی کلمه یک فرد تشکیلاتی بود. انضباط آهنین داشت. به شدت رازدار بود. یک کاغذ، یک نوشته بی‌مورد بدون کنترل را در جایی نمی‌گذاشت. طی سه ساله و خرده‌ای کار به عنوان مسئول شعبه شهرستان‌ها هیچ‌گاه چیزی از او گم نشد یا گزارشی تشکیلاتی را در جای نامناسبی نگذاشت و در کار خود هیچ‌گاه رفتار ولنگ و واز نداشت. برخی رفقای رهبری وضعیت مشکوکی را که در آن اواخر همه را احاطه کرده بود، جدی نمی‌گرفتند و به آن می‌خندیدند. اما آقا تقی خیلی با این مسائل جدی برخورد می‌کرد.

یک‌روز هنگامی که آقا تقی وارد دفتری شد که شیخ زین‌الدین در اختیار شعبه شهرستان‌ها قرار داده بود (شرکت پاکند در خیابان اسکندری)، مشاهده کرد که همه چیز به هم ریخته، اما چیزی را نبرده‌اند. او تأکید کرد که دیگر نباید اینجا ماند و به سرعت آنجا را تخلیه کرد.

شهرستان‌ها بسیار متنوع بودند و مسائل بسیار متنوعی داشتند و برخورد با این‌همه تنوع، تجربه و پختگی نیاز داشت. مسئولیت اصلی و کل همه شهرستان‌ها با آقا تقی بود، اما برخی از اعضای کمیته مرکزی تحت نظارت او امور شهرستان‌های خاصی را زیر نظر داشتند. برای مثال، آقا باقر امور مازندران و آقا رضا شلتوکی کردستان و کرمانشاه را زیر نظر داشتند. بابک امیرخسروی درگیر امور خوزستان بود و بعد به آذربایجان رفت. خیلی منضبط و مسئول و دقیق بود. یک‌بار مسئولیت انجام کاری را به یکی از اعضای رهبری سپرده بود، اما او این کار را سرانجام نداده بود. به او اعتراض کرد که چرا این کار را انجام ندادی و آن عضو رهبری

ناراحت شد. به او گفت، اگر من مسؤولیت انجام کاری را قبول کنم، آن را انجام می‌دهم.

تقی کی منش فردی بسیار سازمانده و تیزهوش بود. مسئله‌ای که مطرح می‌شد، رها نمی‌کرد تا سرانجام پیدا کند. همهٔ مسائل تشکیلات گستردهٔ شهرستان‌ها را خود حل و فصل می‌کرد و هیچ‌گاه لزوم دخالت مسؤلان بالاتر نظیر جوانشیر و کیا پیش نیامد. همهٔ شهرستان‌ها کمیته‌های ایالتی و بخش‌های کارگری و دهقانی داشتند. جلسات منظم هفتگی برگزار می‌کرد. برای امور دهقانی از امیر نیک‌آیین، برای امور کارگری از آصف رزمیده و برای امور جوانان از کیومرث زرشناس دعوت می‌کرد.

این امر خیلی مهم بود که در تشکیلاتی به این گستردگی، پای رده‌های بالاتر به میان کشیده نشود و مثلاً کسی به مسؤلش نگوید که من با تو نمی‌توانم کار کنم. تقی کی منش مدیری بسیار قوی بود. جایگاه تقی کی منش نزد جوانشیر، که خود شخصیت بزرگی بود، بسیار بالا بود و جوانشیر به او بسیار احترام می‌گذاشت و برای کار او اهمیت بسیار بالایی قایل بود.

برخی از مسؤلان شهرستان‌ها نمی‌توانستند محدودهٔ خود را به خوبی مدیریت کنند و تغییر می‌کردند. مدیر قوی باید اجازهٔ بروز شخصیت‌ها و استعدادها را بدهد و دست به سرکوب نظریات متفاوت نزند. مدیر قوی باید روش اقناع در پیش بگیرد و این همان روشی بود که آقا تقی از آن استفاده می‌کرد. مدیر موفق و قوی کسی است که افراد تحت مسؤلیتش قلباً بپذیرند که او نظر صائبی دارد و مدیر موفق است. این وضعی بود که آقا تقی داشت. برخی‌ها برای حل مشکلات به روابط رفاقتی تکیه می‌کردند که روش درست و کارآمدی نبود. آقا تقی اصلاً اهل تکیه بر روابط رفاقتی نبود. دنبال آن نبود که یک معضل تشکیلاتی را با اینکه حالا ولش کن، برو انجامش بده، رفع و رجوع کند یا برای کنترل افراد تحت مسؤلیتش از آنها گُرک بگیرد. به هیچ‌وجه به بروز و گسترش روابط خاله‌زنکی امکان نمی‌داد. اگر کسی از دیگری انتقادی داشت، نمی‌گذاشت او یکه به قاضی رود و همیشه فردی را که انتقاد متوجه او بوده است، صدا می‌کرد و پس از شنیدن سخن

او نظر می داد.

همچون باقی افسران توده‌ای نگاه بسیار سالمی به زن داشت. نامزدی داشت که به آقا تقی گفته بود او را عاشقانه دوست دارد. هنگامی که کی منش در دوران شاه به زندان افتاد، او را رها کرد. به او حق می داد. در جلسات کمیته شهرستان‌ها به طور مکرر تأکید می کرد که اگر دختر یا زن با قابلیت پیدا کردید، او را بالا بکشید و تقویت کنید. اصلاً میان زن و مرد تفاوت قایل نبود.

هنگامی که از باور به ایجاد نظامی جهانی سخن می گوئیم که انسان‌هایی طراز نو اساس آن را تشکیل می دهند و از انسان‌هایی سخن می گوئیم که خود را از دام نفع شخصی رها کرده اند، در واقع از الگوی زندگی و منش کسانی چون تقی کی منش یاد می کنیم. این انسان‌ها نه اینکه علائق شخصی ندارند، بلکه همواره خود را در آخر صف قرار می دهند، به صورتی که در روزگار ما معمولاً هیچ گاه نوبت آنها نمی رسد. شخصیت کی منش از این نظر مسحورکننده بود. هنگامی که افسر بود، خانه‌ای شخصی در پل چوبی داشت. مدتی به مأموریت رفته بود و وقتی برگشت، متوجه شد که عده‌ای به آن خانه رفته اند و در آن زندگی می کنند. در را بست و خود را به آنها نشان نداد و بازگشت. آنها را نیازمندتر از خود دیده و حق استفاده از خانه را به آنها داده بود.

بعد از انقلاب و آزادی از زندان شاه در هر فرصتی از دوستان، فامیل و کسانی که به آنها علاقه داشت، سراغ می گرفت، حالشان را می پرسید، به آنها زنگ می زد و به سراغشان می رفت. هر شب به خانه یکی از آنها می رفت و هر جا که می رفت، هیچ گاه دست خالی نمی رفت. ماهی سه هزار تومان از حزب حقوق می گرفت و آن را به این شیوه خرج می کرد. برای یکی میوه می گرفت، برای دیگری نان و برای دیگری شیرینی. به ویژه به کسانی که از شهرستان‌ها می آمدند، کمک می کرد. اگر چیزی در خانه داشت، غذایی یا میوه‌ای، محال بود که به تنهایی آن را بخورد و مسئول شهرستان‌ها بودن به معنای آن بود که میهمان همیشه وجود داشت.

بچه‌ها از شهرستان‌ها برای او تحفه‌های زیاد می آوردند، اما آقا تقی به تنهایی از

هیچ یک از این هدایا استفاده نمی کرد. یک بار او را به میهمانی به باغی بردند و در بازگشت ران گوسفندی به او دادند. آن را هفت، هشت تکه کرد و مانند گوشت نذری به افراد مختلف داد. برایش از فیروز کوه چند کیلو عسل آوردند. آن را در ظرف های کوچک میان افراد مختلف تقسیم کرد، به صورتی که برخی ها از کم بودن آن شکایت داشتند. همین ویژگی را عباس آقا نیز داشت. صندوقی گلابی برایش فرستاده بودند. تا آن را به طور کامل تقسیم نکرد و برای فلان و بهمان و ... نفرستاد، تکه ای را به دهان نگذاشت.

از غذای خوب لذت می برد و خود خوب و با حوصله غذا می پخت. تخم مرغ را با پیاز داغ درست می کرد. چلو کباب خیلی دوست داشت. نقاشی می کرد. والیال هم بازی می کرد. همیشه پیراهنش را به لباسشویی می داد. هر روز دوش می گرفت و اول صبح ورزش می کرد. خودش دندان خودش را چرخ می کرد! کی منش فردی بدون ادعا بود. به شدت به رفقاییش اعتقاد داشت و علاقه مند بود. اصلاً پشت سر کسی صحبت نمی کرد و هیچ گاه هیچ کس از او ندیده بود که مثلاً نقطه ضعفی از کسی بگیرد و او را دست بیندازد و از نقطه ضعفش سوء استفاده کند. اصلاً کلمه "من" در گفته هایش نبود و هیچ گاه کسی از او نشنید که مثلاً بگوید "من" این مسئولیت را دارم، "من" این کار را کردم. کارهای بزرگی انجام می داد، اما هیچ گاه اهل منم زدن نبود. به کیا بسیار علاقه مند بود و البته کیا نیز به او بسیار علاقه داشت. یک بار سیبلش را زده بود، اما کیا به او اعتراض کرده بود. بلافاصله مجدداً سیبل گذاشت!

حافظه ای بسیار قوی داشت. شعرهای افراشته را که برخی شان بسیار بلند بودند، از حفظ بود و بلند بلند می خواند. کتاب های منتشر شده و نشریات حزب را می خواند و نوارهای منتشره حزب را گوش می داد. به آثار طبری علاقه مند بود. "جان شیفته" رومن رولان را خواند، "دن آرام" را خواند و برای گرفتن کتاب های ترجمه به آذین کسی را نزد او فرستاد و به آذین آنها را برایش فرستاد.

در اواخر سال ۶۰ برای چک کردن قلبش به بیمارستان امیراعلم رفت. دکتر که پایین آمد و نوار قلب او را دید، نگذاشت تکان بخورد و ویلچر آورد و او را روی

ویلچر نشانده و بستری کرد. در واقع سکنه نکرد و از سکنه پیشگیری شد. روز اول عید سال ۶۱ همه رفقای رهبری حزب در بیمارستان برای دیدن او جمع شدند. همه افسران توده‌ای و جوانشیر نیز بودند. با همین قلب بیمار بود که عازم اتاق‌های تمشیت کمیته مشترک شد و دیگر از آن "تخت"‌های شلاق و کابل بلند نشد. خیلی‌ها دوستش داشتند و می‌کوشیدند این محبت‌های او را بنحوی جبران کنند. خانم دکتری که همسرش جزو شهدا و برادرش از افسران سازمان نظامی بود، بسیار مراقب او بود و آقا تقی گه‌گاه ناهار نزد او به خانه‌اش در تهران‌پارس می‌رفت. هنگامی که آقا تقی به خاطر انفارکتوس در بیمارستان بستری بود، برایش آب گریپ فروت می‌گرفت و می‌آورد. بعد که مرخص شد به خانه دوستی رفت که پزشک بود و در آنجا بستری شد. خانم آن دکتر خیلی مراقب آقا تقی بود. برایش پولیور قرمز رنگی بافت که در زندان به همراه داشت. مهندس شیخ‌زین‌الدین تعریف می‌کرد که یک روز آقا تقی به خانه من آمد. خانم من بلافاصله اندازه‌های ما را گرفت و همان لحظه نشست پشت چرخ خیاطی و برای من و آقا تقی یک پیراهن شلوار خانه دوخت.

آقا تقی همه چیزش را برای رفقایش در طبق اخلاص قرار داده بود. اگر کسی چیزی از او می‌خواست و در توانش بود، نه نمی‌گفت. دختر و پسری از سازمان حزبی خوزستان فرار کرده و به تهران آمده بودند و معلوم شد خاطرخواه یکدیگرند. می‌گفتند دخترعمو - پسرعمو هستند. کی منش ترفند جالبی به کار زد که از شگردهای حرفه‌بازجویی‌اش بود. با آنها در یک ماشین سوار بود. یک دفعه گفت ماشین را متوقف کنند و یکیشان را پیاده کرد و فامیل نفر دیگر را از او پرسید. همین کار را با دیگری کرد. نتوانستند پاسخ درست بدهند. به آنها گفت، من هر کمکی بتوانم به شما می‌کنم، اما به من دروغ نگویند.

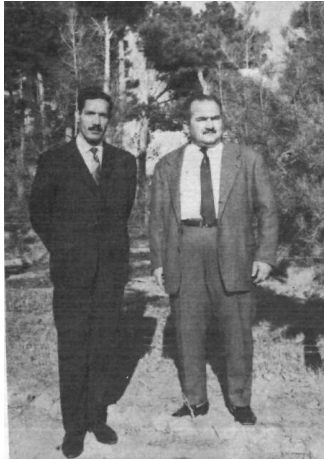
بچه‌های توده‌ای در سال ۱۳۶۲ در کمیته مشترک با یک زندانی پیکاری برخورد کردند که تقی کی منش را همان‌روز دستگیری ۱۷ بهمن ۱۳۶۱ به سلول او برده بودند. آقا تقی از او پرسیده بود آیا اینجا شکنجه می‌کنند؟ و او پاسخ داده بود که بله، شکنجه می‌کنند. آقا تقی به او گفته بود باید یک تقویم دیواری درست بکنیم،

روزها از یادمان نرود. بعد شروع کرده بود روی دیوار تقویم درست کرده بود. آیا برای ۲۵ سال دیگر برنامه‌ریزی و خود را برای آن آماده می‌کرد؟ هنگامی که یکی دو روز بعد زندانی پیکاری را از نزد او می‌بردند، از او پرسیده بود، پول داری؟ و به زور به او پول داده بود. درباره اسماعیل ذوالقدر نیز می‌گویند در کمیته مشترک یک جفت جوراب اضافی داشته و آن را می‌برد در دستشویی می‌گذارد تا اگر کسی در زمستان سرد آن سال به آن احتیاج داشت، آن را بردارد. مدتی کسی برنمی‌داشته و او ناراحت بوده، اما یک روز می‌رود و می‌بیند جوراب را برداشته‌اند. با خوشحالی به سلول می‌آید و می‌گوید کسی احتیاج داشته و جوراب را برداشته است. تا جامعه ما زاینده انسان‌هایی چون تقی کی منش است، راه رستگاری بر آن مسدود نیست.



تقی کی منش

مکان: بهداری زندان برازجان ، زمان: پاییز ۱۳۴۹

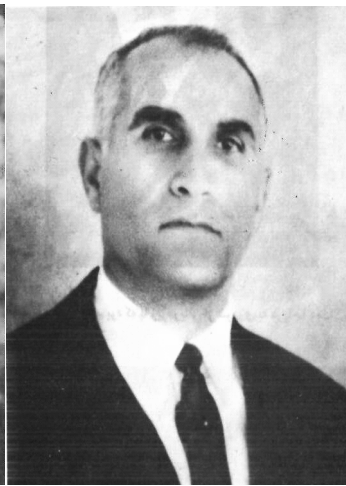


تقی کی منش و محمد علی عمویی
مکان: باغ زندان قصر تهران، زمان: ۱۳۴۶



عباس حجری

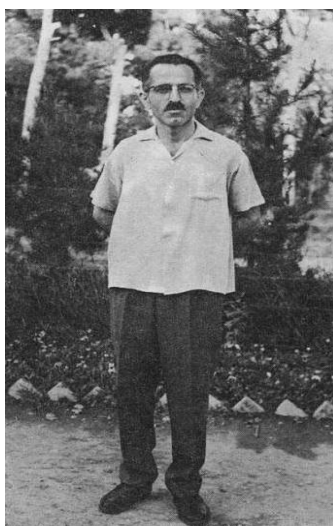
مکان: زندان قصر تهران، زمان: ۱۳۴۶



اسمایل ذوالقدر



رضا شلتوکی، مکان: زندان قصر - ۱۳۴۱



ابوتراب باقرزاده، مکان: زندان قصر - ۱۳۴۶



زندانیان برازجان (کاروانسرای مشیرالملک معروف به دژ برازجان)



رضا شلتوکی، محمد علی عمویی، عباس حجری،
 ابوتراب باقرزاده، تقی کی منش و دیگران
 مکان: حیاط شهربانی دژ برازجان، زمان: نوروز ۱۳۴۳



رضا شلتوکی، محمد علی عمویی، عباس حجری،
 ابوتراب باقرزاده، تقی کی منش و دیگران
 مکان: حیاط شهربانی زندان برازجان، زمان: ۱۳۴۴



اعدام ناویان عضو سازمان نظامی حزب توده ایران



تیرباران هوشنگ انوشه (ناوی وظیفه)



خسرو روزبه، مکان: تهران، پادگان حشمتیه- لشکر گارد، زمان: ۱۳۳۷



خسرو روزبه، لحظه تیرباران، مکان: تهران - پادگان حشمتیه، زمان: ۱۳۳۷

تقی کی‌منش (موسوی گیلانی) (۱۳۰۱ رشت - ۱۳۶۲ زندان اوین)، سال ۱۳۲۸ با درجهٔ ستوان دومی از دانشکدهٔ افسری فارغ‌التحصیل و همان سال‌ها عضو سازمان نظامی حزب توده ایران و در سال ۱۳۳۳ همراه با دیگر اعضای سازمان نظامی دستگیر شد. بیشتر اعضاء از جمله وی به اعدام محکوم شده بودند و ۲۷ نفر از آنها اعدام شدند. اما در پی گسترش اعتراضات جهانی، حکم اعدام تعدادی از افسران از جمله وی به حبس ابد تقلیل یافت. وی به آرمان‌های خود وفادار ماند و ۲۵ سال زندانی کشید و در سال ۱۳۵۷ در آستانهٔ فروپاشی رژیم پهلوی همراه با دیگر زندانیان سیاسی آزاد شد.

پس از آزادی به عضویت هیئت سیاسی کمیته مرکزی حزب تودهٔ ایران درآمد و در بهمن ۶۱ همراه با دیگر سران حزب این بار توسط رژیم جمهوری اسلامی بازداشت شد و اوایل سال ۶۲ در زندان اوین در اثر شکنجه جان باخت. این کتاب خاطرات وی از دوران کودکی تا سال ۱۳۵۷ و رهایی از زندان است که متن کامل آن برای اولین بار منتشر می‌شود.

